

شماره ۳۵۸۸
چهارشنبه ۲۷ آذر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

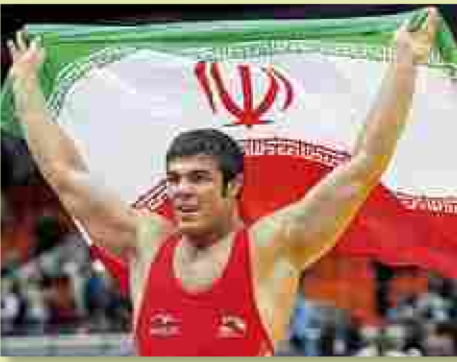
فیاضی و ماجرای شب یلدا

امیدوارها هرگز نمی‌میرند

عاقبت خواستگاری خیابانی

رژیمی شادی آور داشته باشیم

اوکراین، میدان نبرد اتحادیه اروپا و روسیه



گفتگو با امیر علی اکبری، چند روز قبل از محرومیت:

باختن با مردن فرقی ندارد!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره-------------------------۳
یادداشت هفته-------------------------٤
در جهان سیاست --------------------۶
سه گانه -----------------------------۸
زبانشناسی -------------------------۹
دیدنیهای ایران----------------------۱۰
ماجرای واقعی خارجی----------------۱۲
داستان زندگی ----------------------۱٤
باریکتر از مو--------------------------۱۶
ترازو----------------------------------۱۷
گزارش خارجی-----------------------۱۸
مشاور خانواده ----------------------۲۰
گزارش از زندان---------------------۲۲
سوژه---------------------------------۲٤
پیشکسوتها-در محضر اخلاق ---------۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------۲۶
در پیچ و خم دادگاه ------------------۲۷
اطلاعات مفتکی ---------------------۲۸
به یاد دستپخت عدسی --------------۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------۳۰
پاورقی خارجی ----------------------۳۲
از گوشه و کنار جهان-----------------۳٤
راز سلامتی -------------------------۳۶
یک هفته حادثه ---------------------۳۷
پاورقی تاریخی ----------------------۳۸
خاطرات کلانتر ---------------------٤۰
تماشاگه راز--------------------------٤۲
عجیب ترین ها-----------------------٤٤
جدول متقاطع-----------------------٤۵
جدول شرح در متن -----------------٤۶
با هوش خود کلنجار بروید -----------٤۷
یک سرگذشت------------------------٤۸
هفت هنر ---------------------------۵۰
قصه یک آه -------------------------۵٤
از نگاه دیگر -------------------------۵۶
ورزشی -----------------------------۵۸
تعبیر خواب -------------------------۶۲
پیغامهای روشنایی -----------------۶۳
پیام از شما، چاپ از ما--------------۶۵
نقاشی های شما--------------------۶۶

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱٤-۱۸-۲۲۲۵۸۰ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۸ - چهارشنبه ۲۷ آذر ۱۳۹۲
۱۵ صفر ۱٤۳۵ ۱۸ دسامبر ۲۰۱۳

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یاد و یادواره



اربعین حسینی

در ۲۰ صفر سال ۶۱ هجری قمری در اربعین سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) اهل بیت آن حضرت در حالی که از شام به سوی مدینه در حرکت بودند به دشت خونین کربلا رسیدند. این جماعت داغدیده خاندان عصمت به همراهی قبایل اهل کربلا در چهلمین روز شهادت امام در اطراف شهادتگاه این امام راستین گرد آمده و به عزاداری و نوحه‌سرایی پرداختند. در همین زمان **جابر بن عبدالله انصاری** از صحابه حضرت محمد(ص) و اولین زایر تربت پاک امام حسین(ع) به زیارت آمده بود. بدین ترتیب با گذشت بیش از ۱٤ قرن عزاداری اربعین حسینی همچون بزرگداشت ایام ماه محرم الحرام در یادآوری خاطره قیام خونین کربلا در قلوب مسلمانان و آزادگان جهان زنده و جاوید است.

درگذشت حجة الاسلام فلسفی

در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۷۷ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین محمدتقی فلسفی از استادان برجسته وعظ و خطابه درگذشت. حجة الاسلام فلسفی آگاهی و حساسیّت خاصی به فن خطابه داشت و معتقد بود که وعظ و خطابه همچون دیگر احکام اسلامی و قرآنی باید به دست افراد آشنا و معتقد به آن برگزار شود و بویژه بر مسوولیت سنگین روحانیون در این زمینه تأکید می‌ورزید. حافظه شگفت انگیز حجة الاسلام محمدتقی فلسفی از خصوصیات بارز ایشان بود.

شهادت دکتر مفتح و روز وحدت حوزه و دانشگاه



در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی حجة الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز به دست اعضای گروه فرقان به شهادت رسید. شهید مفتح همزمان با تحصیلات حوزوی در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته فلسفه پرداخت و بعد از اخذ درجه دکتری به تدریس در دانشگاه مشغول شد. دکتر مفتح در این ایام امام جماعت مسجد قبا بود و به علت برگزاری جلسه‌های سخنرانی در این مسجد در سال ۱۳۵٤ شمسی دستگیر و زندانی شد. شهید مفتح پس از پیروزی انقلاب اسلامی سرپرستی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را بر عهده گرفت و در چنین روزی به شهادت رسید. گفتنی است که روز شهادت دکتر مفتح روز وحدت حوزه و دانشگاه نیز نامگذاری شده است.

تاسیس دارالفنون



در ۳۰ آذرماه سال ۱۲۳۰ هجری شمسی مدرسه «**دارالفنون**» اولین مدرسه عالی پلی تکنیک به سبک مدارس اروپایی تأسیس شد. این مدرسه به کوشش **امیر کبیر** صدراعظم لایق دوره ناصرالدین شاه دایر شد. **دارالفنون** نخستین تجربه ایرانیان در تأسیس مدارسی به سبک جدید و در قالبی منظم بود. این مدرسه ابتدا با شش استاد اتریشی در رشته‌های **مهندسی، توپخانه، سواره نظام، معدن شناسی، طب، جراحی تشریح، علوم طبیعی و داروسازی** آغاز به کار کرد. اولین محصلان این مدرسه ۱۰۵ تن بودند و مدت تحصیل هم شش تا هفت سال بود. شکل و محتوای فرهنگی مدرسه دارالفنون عناصر آگاه کشور را بر آن داشت تا در مورد تغییر نظام آموزشی بیاندیشند. گفتنی است که تحصیل در این مدرسه رایگان بود و از همان ایام به تدریج بخشی از بودجه کشور به آموزش و تأسیس مدارس عالی علمی اختصاص داده شد.

شهادت شیخ عزُّالدین قَسّام

در ۲۹ آذرماه سال ۱۳۱٤ هجری شمسی شیخ عزُّالدین قَسّام از بزرگترین رهبران نهضت مردم فلسطین به شهادت رسید. قیام شیخ عزُّالدین قسّام هنگامی آغاز شد که سیل مهاجران یهودی از کشورهای اروپایی به سوی فلسطین اشغالی پس از طرح بالفور مبنی بر تشکیل دولت یهود به دست دولت استعماری انگلیس شروع شده بود. این قیام پس از شهادت این عالم مبارز فروکش کرد.

همانا اجسام، جدید و پدیده هستند و خداوند متعال به وجود آورنده و تجسّم بخش آن‌هاست ● امام هادی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مقوله جمعیّت

اخیراً مجدداً بحث‌هایی در مورد جمعیت مطرح شده است. صدا و سیما تا به حال چند بار خانواده یک طلبه نمونه ساکن قم را به نمایش گذاشته که در سن نزدیک به ۴۰ سالگی فرزندان زیادی دارد و با وجودی که مستأجر است و در آمد زیادی ندارد اما خوشبخت است و نه او نه همسرش با وجود اینکه یک خانواده شلوغ ۱۰ نفره هستند از زندگی گلایه ای ندارند و راضی و خوشبختند و تعداد زیاد اعضای خانواده موجب فقر و نارضایتی آنها نشده است. همه تربیت اسلامی پیدا کرده و همپوشانی مناسبی با یکدیگر دارند. بحث‌هایی نیز در صدا و سیما به راه افتاده تا نگرانی خانواده‌ها از داشتن فرزند را برطرف کند و تبلیغاتی از این دست از آن روی ناشی می‌شود که کارشناسان پیش بینی کرده‌اند اگر با همین روند نرخ رشد جمعیت استمرار پیدا کند در دو ۳ دهه آینده گرفتار پیری جمعیت می‌شویم و جامعه در معرض خطر پیرسالی قرار می‌گیرد. در این رابطه چند نکته قابل توجه وجود دارد که نباید مغفول بماند.

نخست اینکه بخشی از نگرانی کارشناسان و شخصیت‌های علمی و دانشگاهی کشور درست است و تأکیدی که رهبر انقلاب تا به حال چند بار در این مورد داشته‌اند نیز از مبنای دقیقی برخوردار است. به هر حال پیر شدن جمعیت و بی توجهی به آن می‌تواند آثار سوئی بر جای بگذارد که نیازمند کار کارشناسی دقیق است، اما هم تبلیغات در این مورد و هم نوع نگاه به افزایش جمعیت باید بسیار هوشمندانه و با دقت صورت گیرد تا افزایش جمعیت به هر شکلی در جامعه اتفاق نیفتد. از جمله مهمترین مسایلی که در این رابطه نباید مورد غفلت قرار گیرد اینکه سیاست‌های تشویقی باید بیشتر متوجه مناطق و گروه‌هایی باشد که ضمیر مرجع ما در این بحث به حساب می‌آید. متأسفانه در حال حاضر عدم اشتیاق به فرزندآوری در بخش‌هایی دیده می‌شود که هم نگرانی کمتری نسبت به تأمین معاش خانواده دارند و هم از نظر سطح تحصیلات و دانش از رتبه بالاتری برخوردارند و حساسیت بیشتری نسبت به پرورش و تربیت درست فرزندان در آنها دیده می‌شود و باز متأسفانه در مناطق این عدم گرایش وجود دارد که مناطق نسبتا برخوردار به حساب می‌آیند.

به هر حال در کشور با این وسعت و با این تفاوت فرهنگی و بینشی و با توجه به وجود اقوام مختلف در مناطقی با افزایش جمعیت و با افزایش فرزندآوری مواجهیم و در مناطقی با کاهش جمعیت روبرو هستیم.

آمایش سرزمینی از جمله مواردی است که باید به آن توجه کرد. در مقوله تنظیم جمعیت نیز این نکته نباید مورد غفلت قرار گیرد. اینکه وزارت بهداشت بخواهد بدون در نظر گرفتن این آمایش تمام بودجه‌های مربوط به تنظیم خانواده را به بهانه جلوگیری از کاهش جمعیت قطع کند، چندان کار مناسبی به نظر نمی‌رسد. در بعضی از مناطق جداً لازم است که حتی برای سلامت و بهداشت خانواده حمایت‌های گذشته و صرف بودجه‌های بهداشتی قبلی استمرار پیدا کند و یا در تبلیغاتی که برای فرزندآوری صورت می‌دهیم باید بیشتر نگاهمان به سمت و سویی برود که خانواده‌های تحصیلکرده و با درآمد کافی تشویق به فرزندآوری و تربیت فرزند شوند تا نسل آینده و افزایش جمعیت آینده به افزایش جمعیت مولد بینجامد. قاعدتا همه ما قبول داریم که صرف هر افزایش جمعیتی، توسعه به همراه نمی‌آورد، بلکه تنظیم جمعیت با توجه به نیازهای کشور و با در نظر گرفتن ضرورت‌ها و اقتضائات و آمایش سرزمین می‌تواند مشکلات کشور را برطرف کند.

یک نکته دیگر را نیز باید در نظر گرفت و آن اینکه باید به صورت دقیق و علمی مشخص شود که هدف گذاری ما برای داشتن چه تعداد جمعیتی است؟ برخی معتقدند که ایران می‌تواند پذیرای دویست میلیون نفر جمعیت هم باشد. برخی دیگر نیز معتقدند حداکثر می‌توان پاسخگوی تغذیه و اسکان و اشتغال و کار ۱۲۰ میلیون نفر باشیم. برخی دیگر هم با اندکی بدبینی و سختگیری معتقدند برای همین جمعیت موجود نیز آب و زمین قابل کشت و فرصت شغلی قابل دسترس نمی‌توان مهیا کرد و باید همچنان به سیاست کنترل جمعیت ادامه داد.

در هر صورت نگاه به جمعیت باید همراه با مطالعات، بررسی‌ها و کار کارشناسی دقیق صورت گیرد تا مجددا مرتکب همان اشتباهاتی نشویم که در دهه ۶۰ بارها کردن جامعه و رسیدن نرخ رشد به ارقام بالای ۴ درصد، جامعه را دچار گرفتاری‌های دهه ۸۰ کرد.

گمان می‌کنم کارشناسان، مقامات و شخصیت‌های دولتی و کارشناسان و دانشگاهیان بخش خصوصی و اصحاب رسانه و به ویژه رسانه ملی باید با درایت و هوشمندی و با نگاه علمی و آینده‌نگرانه در این مورد به یک جمع‌بندی قابل قبول و متناسب برسند و بر اساس یک دستورالعمل واحد با پشتوانه علمی و کارشناسی دست به اقدام و عمل و تبلیغ بزنند.

در این راه البته صرف تبلیغات کافی نیست، هم تغییر در سبک زندگی لازم است که از شرایط فرزند سالاری و حمایت بی حد و حصر از فرزند و رفع همه مسؤولیت‌ها از او و ایجاد توقعات متنوع در او و انتقال همه مسؤولیت‌ها به خانواده فاصله بگیریم و هم دورنمای بهتری برای آینده جوانان ترسیم کنیم تا نگرانی خانواده‌ها کاستی گیرد و هم در موانعی که موجب بالا رفتن سن ازدواج و در نتیجه تأخیر در تشکیل خانواده می‌گردند تجدید نظر صورت دهیم که شکل خدمت سربازی از جمله مهمترین آنهاست (بسیاری از انگیزه‌های هجوم جوانان پس از گرفتن دیپلم برای ورود به دانشگاه و حتی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه برای ورود به دوره تحصیلات تکمیلی تأخیر انداختن در رفتن به سربازی است) و هم مشکلات اقتصادی جامعه را به سامان مناسبی برسانیم تا جامعه به آرامش بهتری برای تشویق به فرزندآوری بیشتر برسد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

السلام علیک یا اباعبدالله الحسین(ع)

به نام خداوند سالار عشق و شهادت

کل ارض کربلا؛ کل یوم عاشورا

پرچم سرخ برافرازید و رخت سیاه بر تن کنید، تا بنمایانید که خونخواهی عاشورائیان و حق طلبی و شهادت جویی رمز ماندگار جاودان تاریخ خواهد بود و آنچه در این پیکار، توان دلهای خسته است، حسین وار رفتن و زینب گونه ماندن است، و این است رمز دراز شهادت و محرم.

و این است درس نینوا، مکتب قاضریه و قتلگاه کربلا، که خود جولانگاه حماسه عباس (ع) است، ایثار اباالفضل (ع) است و وفای قمربنی‌هاشم(ع).

بیایید بیش از آن که عاشق حسین و حسینیان باشید، عارف کربلا و عاشورا شویم و بیش از آن که در سوگ و ماتم گذرا باشیم دل را صیقل دهیم با یاد تشنه کامی و حنجره علی‌اصغر (ع) و با یاد روی زیبای شبه پیمبر، علی اکبر(ع) و با یاد خرابه‌نشینی سه ساله دختر آقا اباعبدالله(ع)، خانم رقیه (س).

با ورود به محرم الحرام به دروازه عرفان ثارالله قدم گذاریم، باشد که ما را هم دعا فرمائید.

آمل - محمدحسن صادقی لاریجانی

درد دل یک بیمه شده

این درد دل من و گروه کثیری از بیمه‌شدگان سازمان بزرگ و ثروتمند تامین اجتماعی بعد از صنعت نفت است که صاحبان این سرمایه عظیم مالی و انسانی هستند که توانسته‌اند با پرداخت میانگین ماهیانه یکصد هزار تومان به این صندوق، آن را حفظ کنند. این عزیزان نه تنها باید رنج‌های تورم و گرانی را به خاطر پایین بودن دستمزد تحمل کنند، باید گرانی دارو و کمبود آن و تعطیلی شبانه داروخانه‌ها در بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های سازمان تامین اجتماعی را به خاطر عملکرد غیر کارشناسانه برخی مدیران این سازمان ثروتمند هم به جان بخرند. مهم‌تر از همه، باید شاهد اختلاس‌های میلیاردی و پرداخت پاداش‌های چند میلیونی و حقوق و مزایای عالی از طرف هیأت مدیره این سازمان به مدیرانی باشند که کار مفیدی انجام نمی‌دهند و رنج سوء مدیریت آنان را با گوشت و پوست و استخوان خود تحمل کنند. آیا ظلم به این خانواده بزرگ و ندادن خدمات درمانی در شأن آنها به وسیله این افراد، معنای اصلی عدالت در نظام اسلامی و در کشوری است که متعلق به امام زمان(عج) است؟ از قوه محترم قضائیه تقاضا داریم تا کسانی را که از هر پست و مقام یا با روش‌های غیر قانونی از بیت‌المال مسلمان‌ها به نفع فردی خود سوءاستفاده می‌کنند، به اشد

مجازات برساند و آنها را به مسلمانان که صاحبان اصلی بیت‌المال هستند، بشناسانند تا با همت بلند آن قوه محترم، در دولت تدبیر و امید، در آینده‌ای نزدیک شاهد خشکاندن و ریشه کن شدن فساد در کشور امام زمان (عج) باشیم.

اکبر بزرگمهر ـ از خرم‌آباد لرستان

بیکاری یا دستفروشی در مترو؟

سفر با مترو هم عالمی دارد. از طرفی مسافران مجبورند از دحام و هل دادن‌ها را تحمل کنند، از طرفی باید شاهد اتفاق‌های ناگواری باشند که در سفر می‌افتد. گاهی هم درگیری‌های لفظی یا فیزیکی هم چاشنی سفر می‌شود، عده‌ای هم به علت بیکاری، واگن‌های مترو را بهترین مکان برای دستفروشی انتخاب می‌کنند و تنقلات، مسواک و خمیر دندان و جوراب را حراج می‌کنند. در مورد این که مسافران از فروشندگان دوره‌گرد خرید نکنند، اطلاع‌رسانی می‌شود اما مردم ترجیح می‌دهند اجناس مورد نیاز را با قیمت مناسب از همین فروشندگان سیار که بعضا متأهل هستند و مسؤولیت سنگین روی دوششان است، تهیه کنند. تا به حال گلایه‌ها و درخواست‌های فراوانی هم درباره این موضوع در مطبوعات چاپ شده که چرا مسؤولان مترو با این معضل برخورد نمی‌کنند. هموطنان گرامی! بهتر نیست کلاه خود را قاضی کنیم و به جای اعتراض به فروشندگان دوره‌گرد، واقعیت‌ها را بیشتر درک کنیم؟ بیکاری، درد جانکاهی است که جوانان و متأهلان را رنج می‌دهد. حال جای شکرش باقی است که این عده، تن‌پرور نیستند و با دستفروشی، نیاز خانواده‌هایشان را تامین می‌کنند و گرنه می‌توانستند کار خلاف یا سرقت کنند ولی شرافت و مردانگی آنان موجب شده تا دستفروشی را به کارهای خلاف ترجیح دهند. امیدواریم شهرداری با ساخت غرفه‌های ارزان و واگذاری آن‌ها به چنین افرادی، مشکل آنها را ساماندهی کند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد

مرد قصاب طبق معمول هر روز سینه‌ای صاف کرد و با گفتن نام خدا کرکره مغازه را بالا کشید. بلافاصله چشم به داخل مغازه انداخت. همه چیز همان طوری که روز قبل به جا گذاشت در جایشان قرار داشتند. اقلام فاسد شدنی درون قفسه یخچال چیده شده بودند از این که دیروز فراموش نکرد قطعه گوشتی را بیرون از یخچال رها کند احساس رضایت می‌کرد ناخودآگاه دست‌ها را به طرفین باز کرد چند مشت محکم بر سینه‌اش کوفت تا کسالت مانده شب قبل از بدنش خارج گردد، نگاهی به ساعت انداخت. هنوز تا آمدن مشتری‌ها وقت بود. بهتر دید در این فرصت کاردها را قدری تیز کند. همچنان که مشغول تیز کردن کاردها بود چشمش به قطعه گوشتی در قفسه یخچال افتاد که روی چرب آن از بیرون توی ذوقت می‌خورد. بلافاصله یخچال را باز کرد، آن گوشت را برداشت. شکافی در سلول‌های قرمز آن ایجاد کرد و به گونه‌ای آن را در معرض نمایش گذاشت که قسمت چربی دار آن معلوم نباشد همین طور که سرگرم کار بود ناگهان جوانی هراسان در حالی که پا برهنه بود خود را داخل مغازه انداخت. در گوشه‌ای پناه گرفت و با التماس از مرد قصاب استمداد کرد هرچه زودتر وسیله نقلیه‌ای صدا کند تا او بتواند آن منطقه را ترک کند. وقتی کنجکاوی مغازه‌دار را دید گفت عده‌ای دنبالم هستند. اگر دستشان به من برسد مرا خواهند کشت... از آنجایی که مرام لوطی گری از قدیم در صاحبان این قبیل مشاغل وجود داشت مرد قصاب بعد از دلداری آن جوان (که در ظاهر به او پناه آورده بود) بلافاصله تاکسی صدا کرد تا به ظن خود بتواند جان فرد بی گناهی را نجات دهد. به محض دور شدن مرد جوان مأموران کلانتری که در همان نزدیکی‌ها بودند به تکاپو افتادند. معلوم شد متهمی از طریق پنجره پا به فرار گذاشته. ماموران به دنبال یافتن او در کوچه و خیابان پراکنده شدند نشانه‌هایی که می‌دادند به همان جوانی می‌خورد که قصاب او را فراری می‌داد. قصاب جوانمرد وقتی اوضاع را چنین دید متوجه شد با همه زرنگی این بار رودست خورده است. قدری خود را سرزنش کرد اما کار از کار گذشته بود، به مرور زمان موضوع را فراموش کرد. روزی باجناق قصاب که از قضا همکارش هم بود با نگرانی تماس گرفت و اطلاع داد سارقان ماشین او را با بار گوشت ربودند. از او خواست اگر در کلانتری کسی را می‌شناسد به اتفاق هم جهت پی‌گیری به آنجا بروند وقتی وارد کلانتری شدند عده‌ای متهم دستگیر شده بودند. آنها را به مال باخته نشان دادند. قصاب ناگهان متوجه چهره آشنایی شد که در جمع متهمان حضور داشت. یادش آمد این فرد را جایی دیده است... بله درست حدس زد یداو همان جوانی بود که روزی قصاب به وی کمک کرد تا از مهلکه بگریزد جالبتر این که سارق ماشین باجناق قصاب کسی نبود مگر همین فرد که قصاب قبلاً جهت فرار به او کمک کرده بود!

اصغر کلانی ـ تهران

تصویر ارسالی خوانندگان



ساختمان شهرداری قائم‌شهر
فرستنده مسعود ذوالفقاری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت اربعین شهادت سالار شهیدان، امام حسین(ع) و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** سید حسن عظیمی از تهران**

نامه شما خواننده عزیز به دستم رسید. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. مطلبی را که در رابطه با داستان زندگی نوشته بودید به نویسنده مربوطه دادم تا در جریان قرار گیرند. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید برخی از افراد متأسفانه از تأثیر محبت غافل می‌شوند و زندگی را بر خود و اطرافیان به جهنمی تبدیل می‌کنند که در آن انسانیت می‌میرد، در حالی که محبت و بزرگواری همیشه ماندگار است. سرافراز باشید

*** رضا محمدی از آبدان**

نامه شما به دستم رسید و از حادثه پیش آمده متأسف شدم. بسیار جای حیرت دارد که چگونه دو بچه ۶ و ۴ ساله تحت تأثیر فیلم‌های حادثه‌ای در خانه سنگر بندی کرده و به بازی با اسلحه مشغول می‌شوند و چگونه والدین آنها در حالی که یک تفنگ بادی در دسترس بچه‌هاست آنها را تنها می‌گذارند تا نتیجه بازی بچه‌ها منجر به مرگ برادر کوچکتر شود. امیدوارم که هیچگاه چنین حادثه تلخی را شاهد نباشیم.

*** علی‌اکبر حیدری از گچساران**

همه ما باید به سهم خود درباره سرمایه‌های ملی و محیط زیست و میراث فرهنگی حساسیت به خرج بدهیم. متأسفانه به این نکته کمتر توجه می‌شود. برایتان سرافرازی آرزو می‌کنیم.

ـ اصغر مدانلو کردی از بابلسر

چاپ زندگینامه فوق فراموش نشده اما در مناسبت مرتبطی سعی می‌کنیم از آن استفاده کنیم. از لطفی که نسبت به مجله خودتان ابراز داشته‌اید سپاسگزارم. در رابطه با افزایش صفحه نامه‌های بیواسطه در حال بررسی هستیم. پیشنهاد شما را با مسؤول صفحه جدول در میان خواهم گذاشت. سرافراز باشید

*** اصغر صباغ کار از تبریز**

یادم نمی‌آید که نامه‌ای از شما را بی‌پاسخ گذاشته باشم، به روابط عمومی هم سپرده‌ام که به بررسی بیشتر بپردازد تا نامه‌ای بی‌پاسخ نمانده باشد. در هر حال تلاش ما این است که به همه نامه‌های رسیده پاسخ مناسب بدهیم. موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم. در سایر صفحات مجله نیز ردپای آثار شما دیده می‌شود. مطلبی را که درباره داستان نوشته بودید به آقای شیرزادی داده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

در هر اجتماعی بیشتر قسم خورده شود، آن اجتماع خراب‌تر و مردمش دروغگوترند ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

* وزارت خارجه کشورمان حمله به تکنسین‌های ایرانی در عراق را محکوم کرد
* کاوشگر پژوهش، حامل موجود زنده پرتاب شده به فضا با تلاش دانشمندان ایرانی سالم بازیابی شد
* مراکز هسته‌ای به سامانه دیده‌بانی پیشرفته مجهز شدند
* روسیه از تعلل اتحادیه اروپا در تائید توافق هسته‌ای انتقاد کرد
* لاوروف: مطابق توافقنامه ژنو ایران می‌تواند در سطح ۵ درصد غنی سازی کند
* بزرگترین توافق گازی ایران و پاکستان تعلیق شد
* کارگران و وکلای دادگستری از مرتضوی رئیس سابق تأمین اجتماعی شکایت کردند
* معاون اول رئیس جمهور: راهی جز ورود به بازار بین‌الملل و تولید کالاهای با کیفیت نداریم
* شمارش معکوس برای تغییر در شیوه فعلی هدفمندی آغاز شد
* رئیس اتحادیه مشاوران املاک تهران: قیمت مسکن به نرخ‌های سال گذشته باز گشت
* رئیس کمیسیون اصل «۹۰» از پرداخت بدهی بابک زنجانی به وزارت نفت خبر داد
* رئیس دفتر رئیس‌جمهوری: دولت چک بی‌محل صادر نمی‌کند
* با حضور وزیر نفت در کمیسیون برنامه وبودجه: بررسی بودجه ۹۳ در مجلس کلید خورد
* نام ۱۰ مدیر ایرانی از تحریم اروپا خارج شد
* خودروسازان اروپایی در پی راه فرار از بحران، مسابقه پژو، رنو و فیات برای ورود به ایران
موج اعتراض‌ها به پارلمان بحرین رسید
* ادعای یک روزنامه کویتی درباره مذاکرات حزب‌الله و آمریکا
* وعده آمریکا برای تحقق صلح خاورمیانه تا آوریل ۲۰۱۴
* کرزی: آمریکا با تهدید کاری از پیش نمی‌برد
* روسیه: دولت اسد و مخالفان علیه تروریست‌ها متحد شوند
* درخواست دبیر کل سازمان ملل برای توقف ناآرامی‌های آفریقای مرکزی
* آمریکا عفو اسنودن را بررسی می کند
* هند سفیر آمریکا را احضار کرد
* روسیه تلاش مجدد خود را برای لغو روادید با اتحادیه اروپا آغاز کرد
* نخست وزیر ژاپن در خصوص منطقه جدید دفاع هوایی علیه چین موضعگیری کرد
* ایتالیایی‌ها علیه سیاست‌های ریاضتی در این کشور دست به تظاهرات گسترده زدند
* مشرف رئیس جمهور سابق پاکستان به اتهام خیانت محاکمه می‌شود

رضا کیان

اوکراین، میدان نبرد اتحادیه اروپا و روسیه

نبردی که برای جلب حمایت مردم اوکراین بین اتحادیه اروپا و روسیه در گرفته، اجلاس اخیر سران کشورهای اتحادیه اروپا و ۶ جمهوری عضو بلوک شوروی سابق را تحت الشعاع قرار داد. هدف از این اجلاس، همکاری اتحادیه اروپا با جمهوری‌های یاد شده بود. اوکراین به طور ناگهانی تصمیم گرفت که توافقنامه تجاری با اتحادیه اروپا را امضا نکند. این موضوع موجب برخورد لفظی بین اتحادیه اروپا و روسیه شد و اجلاس اتحادیه اروپا با ۶ جمهوری سابق شوروی نیز نتوانست به رفع بن بست کمک کند.

همین موضوع باعث شد هزاران نفر از مردم اوکراین که طرفدار پیوستن کشورشان به اتحادیه اروپا بودند، در «کیف»، پایتخت این کشور، به خیابان‌ها بیایند. شمار تظاهر کنندگان در تاریخ ۲۴ نوامبر به بیش از یک صد هزار نفر رسید. تقاضای آنها این بود که «ویکتور یانوکوویچ»، رئیس جمهوری اوکراین، تصمیم خود را تغییر دهد و برنامه نزدیک شدن بیشتر به اتحادیه اروپا را دنبال کند. ولی او از قبول این تقاضا خودداری کرد و در نتیجه تظاهرات ادامه یافت. خشم معترضان تا آن حد افزایش یافت که خواستار استعفای رئیس جمهوری و مقامات دولت اوکراین شدند.

تظاهر کنندگان چه کسانی هستند؟

شاید یکی از چهره‌های سرشناس در میان مخالفان، «ویتالی کلیتچکو»، قهرمان سنگین وزن بوکس جهان باشد که به صورت رهبر مخالفان در آمده است. او که رهبر جنبش موسوم به اودار (مشت) است، در نظر دارد نامزدی خود را در انتخابات ریاست جمهوری اوکراین در سال ۲۰۱۵ اعلام کند. شعار جنبش تحت رهبری او مبارزه برای «یک کشور مدرن با موازین اروپایی» است که معنی آن می تواند کاهش مناسبات با روسیه و تقویت روابط اوکراین با اتحادیه اروپا باشد.

یک گروه ناسیونالیست افراطی، موسوم به «اسوبودا» (آزادی) نیز در تظاهرات شرکت دارد. رهبری این گروه با «اوله تیاهنیبوک»، است. «یاروسلاو کازینسکی»، نخست وزیر سابق لهستان که اکنون رهبر مخالفان دولت لهستان است، در تظاهرات اوکراین شرکت کرده است.

از لحاظ تاریخی، لهستان همواره با روسیه برای داشتن نفوذ در اوکراین رقابت داشته است. غرب اوکراین در گذشته بخشی از لهستان بوده و هنوز مناسبات فرهنگی و مذهبی این منطقه با لهستان قوی است. سایر طرفداران غرب نیز در راهپیمایی‌ها شرکت دارند. «پیوتر ورزیلف»، از فعالان مخالف روس و همسر «نادژدا تولوکونیکوا»، خواننده اصلی گروه «پوسی رایت»، از جمله این افراد به شمار می‌رود. اعضای گروه «پوسی رایت» در حال حاضر در روسیه زندانی هستند.

«آرسنی یاتسنیوک»، یکی از مهمترین مخالفان دولت اوکراین است که رهبر دومین حزب مهم این کشور موسوم به حزب وطن است. او از متحدان «یولیا تیموشنکو»، نخست وزیر سابق اوکراین است که از سرسخت ترین رقبای رئیس جمهور اوکراین محسوب می شود که در حال حاضر زندانی است.

دلایل اهمیت یولیا تیموشنکو

خانم تیموشنکو از لحاظ بین المللی به صورت مظهر مخالفان آقای یانوکوویچ در آمده و مورد توجه اتحادیه اروپاست. در سال ۲۰۱۱، او در ارتباط با قرارداد گاز با روسیه که در سال ۲۰۰۹ امضا شده بود، به جرم سو استفاده از قدرت به مجازات هفت سال زندان محکوم شد. بسیاری از سیاستمداران اروپایی اظهارات او را که می گوید محاکمه اش انگیزه سیاسی داشته، قبول دارند. شورای اروپایی حقوق بشر تا این حد پیش نرفته ولی حکم داده که بازداشت او در زمان قبل از محاکمه «خودسرانه و غیر قانونی» بوده است.

اتحادیه اروپا آزادی خانم تیموشنکو را یکی از شرایط اصلی برای امضای توافقنامه تعیین کرده بود ولی آقای یانوکوویچ تسلیم این فشارها نشده است. خانم تیموشنکو از کمردرد جدی و حاد رنج می برد و می خواهد برای مداوا به آلمان سفر کند. او خواستار امضای توافقنامه اوکراین و اتحادیه اروپا شده است.

تظاهرات اخیر اوکراین، یادآور انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ این کشور است. در آن دوران خانم تیموشنکو نقش مهمی در انقلاب طرفدار غرب اوکراین داشت. پس از این که اعلام شد انتخابات آقای یانوکوویچ با خلافکاری و تقلب همراه بوده، او مجبور به استعفا شد. در آن هنگام روسیه از آقای یانوکوویچ حمایت کرد و اکنون نیز از او حمایت می کند.

چه مسائل مهمی مطرح هستند؟

اتحادیه اروپا می خواهد با اوکراین، مولداوی، بلاروس، ارمنستان، جمهوری آذربایجان و گرجستان واقع در منطقه قفقاز، روابط نزدیکتری داشته باشد. تمام این جمهوری ها که قبلا در بلوک شوروی قرار داشتند، از زمان پایان جنگ سرد تا کنون هنوز تا حدودی تحت نفوذ مسکو قرار دارند.

در پی سال ها مذاکره، سرانجام در روزهای ۲۸ و ۲۹ نوامبر سال جاری میلادی، اجلاس مورد بحث در «ویلنیوس»، پایتخت جمهوری لیتوانی، تشکیل شد. امتناع اوکراین از امضای قرارداد تجاری با اتحادیه اروپا، امیدهای اتحادیه را به یاس تبدیل کرد. قبلا نیز ارمنستان از قبول عضویت وابسته اتحادیه اروپا منصرف شده و ترجیح داده بود به اتحادیه گمرکی روسیه ملحق شود. اتحادیه اروپا طرح های مشابهی را برای امضای توافقنامه با گرجستان و مولداوی تهیه کرده ولی هنوز این توافقنامه ها برای امضا آماده نیستند.

در ماه مه سال ۲۰۰۹، یعنی کمتر از یک سال پس از آنکه روسیه در یک جنگ کوتاه مدت گرجستان را شکست داد و نیروهای گرجستان را از دو منطقه که جدایی خود از روسیه را اعلام کرده بودند بیرون راند، اتحادیه اروپا نقشه مشارکت با ۶ جمهوری سابق است که چند کشوری که قبلا جزو بلوک شوروی بوده و اکنون عضو اتحادیه اروپا هستند، طی کردند. همین برنامه اکنون در جمهوری های یوگسلاوی سابق در حال اجراست. هنگامی که کشورها در جاده عضویت در اتحادیه اروپا قرار می گیرند (به طور مثال ترکیه) برای اجرای پروژه های توسعه میلیون ها یورو دریافت می کنند. ولی منافع ژئواستراتژیک دراز مدت نیز یکی از انگیزه های موافقت نامه های مشارکت اتحادیه اروپاست.

جمهوری آذربایجان اکنون یک صادر کننده مهم نفت و گاز به اتحادیه اروپا محسوب می شود.

بنا بر این، یک همکاری اقتصادی با ثبات با منطقه قفقاز از نظر استراتژیکی برای اتحادیه اروپا مهم است زیرا در آینده این منطقه یک راه ترانزیت برای انتقال مقدار بیشتری انرژی از جمهوری های آسیای میانه به اروپا خواهد بود.

روسیه چه واکنشی نشان داده؟

تصمیم اوکراین مناسبات اتحادیه اروپا و روسیه را که از گرمی چندانی برخوردار نبود بدتر کرد. «ولادیمیر پوتین»، رئیس جمهور روسیه، اتحادیه اروپا را متهم کرد که از «فشار و تهدید» علیه اوکراین استفاده

روسیه همچنین واردات شراب از مولداوی را قدغن کرده است. صنعت شراب سازی برای جمهوری مولداوی که فقیرترین کشور اروپایی لقب گرفته، اهمیت زیادی دارد. روسیه همچنین به طور ضمنی مولداوی را تهدید کرده که در زمستان صدور گاز به این کشور را قطع خواهد کرد. از اوایل دهه ۱۹۹۰، روسیه از جدایی طلبان «ماوراء دنیستر»، که جدایی خود از مولداوی را اعلام کرده حمایت کرده اند. روسیه در گذشته همچنین واردات مشروبات الکلی و آب معدنی از گرجستان را قدغن کرده بود.

آیا اوکراین واقعا جایزه بزرگی است؟

بله، به طور بالقوه. اوکراین ۴۵ میلیون نفر جمعیت دارد و یکی از بزرگ ترین کشورهای اروپا محسوب می شود. خط لوله گاز صادراتی روسیه که اهمیت حیاتی دارد با عبور از خاک اوکراین گاز را به مصرف کنندگان کشورهای عضو اتحادیه اروپا می رساند. اتحادیه اروپا تقریبا یک چهارم گاز مورد نیاز خود را از روسیه خریداری می کند.

لهستان و لیتوانی، دو کشور در اتحادیه اروپا هستند که صراحتا گفته اند اوکراین که قرن ها تحت سلطه مسکو قرار داشته باید به اتحادیه اروپا ملحق





شوروی را طرح کرد.

در این برنامه، دسترسی به بازار واحد اروپایی و لغو محدودیت های روادید منظور شده و تصریح شده که این مشارکت بر اساس «مجموعه ای از ارزش ها، اصول آزادی، احترام به حقوق بشر و آزادی های اساسی و حکومت قانون» قرار دارد. ولی اصول ذکر شده بیشتر یک آرزو بود تا واقعیت چون سیاستمداران اتحادیه اروپا از نقض فاحش حقوق بشر بخصوص در جمهوری های آذربایجان و بلاروس انتقاد کرده اند. اتحادیه اروپا حدود دو و نیم میلیارد یورو را به پروژه های مشارکت با جمهوری های سابق شوروی در سالهای ۲۰۱۳-۲۰۱۰ اختصاص داد.

آیا این کشورها به اتحادیه اروپا ملحق خواهند شد؟

هنوز نه. ولی قراردادهای مشارکت گام مهمی در جهت عضویت در اتحادیه اروپاست. این همان روندی

می کند. رهبران اتحادیه اروپا اتهامات مشابهی به روسیه وارد کرده و اظهار داشتند که آنها «شدیدا مخالف مواضع و اقدامات روسیه» در قبال اوکراین هستند.

منتقدین روسیه را متهم کرده اند که برای دور کردن بعضی از همسایگان این کشور از اتحادیه اروپا و نزدیک کردن آنها به اتحادیه گمرکی روسیه، به تاکتیک های جبر و زور متوسل شده و غالبا در ارتباط با ملاحظات بهداشتی مانع ورود کالاهای خارجی می شود.

روسیه در گذشته چندین بار در نیمه زمستان صدور گاز به اوکراین را قطع کرده و اخیرا بر سر صورت حساب های پرداخت نشده مناقشه تازه ای با این کشور داشته است. روسیه همچنین بازرسی های مرزی را افزایش داده و مانع ورود محصولات یک کارخانه بزرگ آب نبات سازی اوکراینی موسوم به «روشن» به دلایل مسایل بهداشتی شده است.

شود. ولی این کشور برای عضویت در اتحادیه اروپا هنوز باید راهی طولانی را بپیماید. در داخل اتحادیه اروپا هم پس از گسترش اتحادیه اروپا به سوی شرق و هزینه ای که در برداشته، عده ای معتقدند گسترش اتحادیه بیشتر از ظرفیتش بوده است.

اوکراین از نظر اقتصادی از بسیاری از همسایگان خود عقب تر است و نرخ فساد در این کشور بسیار بالاست. حجم تجارت اوکراین با اتحادیه اروپا و روسیه تقریبا مساوی است. بنا بر گزارش سازمان تجارت جهانی، در سال ۲۰۱۲ نزدیک به ۲۶ درصد صادرات این کشور به روسیه و ۲۵ درصد آن به اتحادیه اروپا بود. در زمینه واردات، ۳۲ درصد واردات این کشور از روسیه و ۳۱ درصد آن از اتحادیه اروپا بوده است. در سال گذشته میلادی، ارزش واردات اتحادیه اروپا از اوکراین حدود ۱۶ میلیارد و ۶۰۰ میلیون یورو و ارزش صادرات اتحادیه به اوکراین معادل ۲۳ میلیارد و ۸۰۰ میلیون یورو بود. ■

از کسی که نسبت به او کدورت و کینه داری، صمیمیت و محبت مجوی

●امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

سانسور حرفهای اوباما

شاید وقت آن رسیده که مسئولان وزارت خارجه نیز مانند مسئولان سازمان محیط زیست، جلسه‌ای توجیهی با مدیران ارشد صدا و سیما برگزار کنند

مذاکرات میان هیأت کارشناسان گروه ۱+۵ با ایران ادامه دارد و همچنان حاشیه‌های این گفت‌وگوها بسیار گسترده است و با توجه به محرمانه بودن این مذاکرات، در کنار و در میان این ناگفتنی‌ها، هر چه محرمانه‌ها بیشتر می‌شوند حاشیه‌ها نیز بزرگ‌تر می‌شوند. اخیراً آمریکا چند شرکت و فرد ایرانی را به جرم دور زدن تحریم‌های گذشته به فهرست سیاه افزوده و اعلام کرده که تحریمهای جدیدی به حساب نمی‌آیند و مربوط به گذشته می‌شوند و از نظر آنها و تفسیری که از مواد توافقنامه ژنو دارند، بخش جدیدی به تحریم‌ها اضافه نشده است. در داخل اما برخی که از ابتدا به مذاکرات روی خوش نشان نمی‌دادند، بسیار معترضند که این رفتار طرف مقابل به معنی بر هم زدن و نقض توافق است و وزیر امور خارجه هم بی آنکه بخواهد به طور رسمی داخل این مناقشه شود، در صفحه خود در یک شبکه اجتماعی اینترنتی می‌نویسد که پاسخ این رفتار آمریکا را داده‌ایم و ادامه می‌دهد که مصلحت نیست چیزی بیش از این در این شرایط گفته شود. برخی تندروها در آمریکا و سران رژیم صهیونیستی نیز در آن سوی میز مذاکره، مدام به دنبال راه‌هایی برای افزودن به شرایط توافق ژنو و شاید مختل کردنش می‌گردند. آنچه به نظر می‌رسد این است که شرایط تحریم برای عده‌ای در هر دو سوی مذاکره میان ایران و غرب، منافعی داشته که لغو تحریم‌ها این منافع را سست می‌کند ولی در کنار این خبر ناخوش، خبر خرسند کننده اینکه در طرفین مذاکره، مصلحت‌اندیشانی هستند که سعی دارند در سکوت، منافع حقیقی مردمانشان را پیدا کنند و بر سر این میز طولانی مذاکره از آن دفاع کنند. اما نکته عجیب در طرف ایرانی، مشکل خبررسانی از سوی رسانه ملی در این حاشیه‌ها بود، روشی که در آن برخی موضع گیری‌های طرف مقابل بسیار پررنگ می‌شد ولی تقریباً در هیچ یک از بخش‌های خبری



حرفی از برخی دیگر از گفته‌های طرف‌های آمریکایی و غربی دیده نمی‌شد.

رئیس جمهور آمریکا در گفت‌وگوی تلویزیونی، چند روز قبل، درباره مذاکرات با ایران سخنانی گفت که در آن جملات متفاوت و متعددی دیده می‌شد اما آن بخش از این جمله‌ها در بخش‌های خبر صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران با صدای بلند پخش شد که به مذاق ایرانیان خوش نمی‌آید، مثل اینکه اوباما گفته بود در این مذاکرات، امنیت اسرائیل باید حفظ شود و اینکه اگر می‌توانست، تمام پیچ و مهره‌های برنامه هسته‌ای ایران را باز می‌کرد! ولی همین شخص در همین مصاحبه، به دو نکته دیگر هم اشاره کرد، اینکه در این مذاکرات، باید کرامت

قطره‌چکان‌های معیوب

تجربه نشان داده که توزیع پول نمایندگان مجلس میان افراد نیازمند می‌تواند منافعی داشته باشد اما اشکالاتی هم به همراه می‌آورد

در گزارش تحقیق و تفحصی که مجلس شورای اسلامی درباره عملکرد سازمان تأمین اجتماعی در دوره مدیریت گذشته تهیه کرده و در صحن علنی قرائت شده، از پول‌هایی گفته شد که از سوی رئیس این سازمان به برخی نمایندگان مجلس داده شده است. در هفته‌ای که گذشت، با آنچه از سوی برخی نمایندگان و مرتبطین با این پرونده گفته شد، چنین معلوم گردیده که چنین مبالغی پرداخت شده ولی ظاهر این جابه‌جایی‌ها، گرفتن بن‌هایی برای پرداخت به نیازمندانی بوده که به نمایندگان مراجعه می‌کنند. پیش از این نیز طرح‌هایی به مجلس داده شده بود که بر اساس آن مبالغی برای نیازمندان از طریق نمایندگان مجلس توزیع شود که البته به تصویب نرسید و قانون نشد. سئوال اینجاست که آیا راه و روشی قانونی و نظام‌مند و بدون حاشیه و مسئله برای توزیع چنین پول‌هایی به افراد نیازمند وجود ندارد؟

نمایندگانی که باید هر از چند گاه از مردم رأی بگیرند، وقتی وسیله‌ای برای پرداخت پول به نیازمندان باشند، آیا روال انتخابات و صحت و سلامت آن همانند گذشته خواهد بود؟ حتی اگر عملکرد نمایندگان نیز خالی از هر تخلفی باشد، شبهه



از امروز تا طبقه دوم بزرگراه شهید همت!

اگر افتتاح طبقه دوم اتوبان همت (در حال مطالعه) هم نتواند گره ترافیک تهران را باز کند، شاید دیگر هیچ راه روزمینی برای ترافیک تهران وجود نداشته باشد

رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ می‌گوید پس از افتتاح اتوبان صدر در طبقه دوم، ترافیک این اتوبان در طبقه اول و البته ترافیک اتوبان‌های اطراف حدود ۳۰ درصد کاهش داشته است و فرمایشات ایشان به عنوان کارشناس، باید مورد اعتماد و اطمینان باشد اما حضور در این منطقه از شهر، به ویژه در ساعت‌های پرترافیک تهران، چندان خبری از این کاهش ۳۰ درصدی ترافیک به رهگذران نمی‌دهد. حال که شهرداری تهران این یادگاری بزرگ را در ایام ریاست دکتر قالیباف از خود بر جای گذاشته، شایسته است گروهی از کارشناسان، پس از اجرای کامل پروژه در این روزها، دور هم جمع شوند و برای



ایرانیان حفظ شود (واژه‌ای که شاید آن را از سخنان رئیس جمهور ایران به عاریه گرفته بود) و اینکه، آمریکا حق غنی‌سازی محدود اورانیوم را برای ایران می‌پذیرد و نسبت به آن مخالفتی ندارد. ظاهراً هنوز در داخل، هماهنگی کاملی در مورد چگونگی برخورد و موضع گیری درباره این مذاکرات به وجود نیامده. اخیراً جلسه‌ای میان مسئولان صدا و سیما و مسئولان دولت در بخش محیط زیست برگزار شد و پایه همکاری امیدوار کننده‌ای میان این دو مرکز برای حمایت از محیط زیست ایران ریخته شد، وزارت امور خارجه نیز ظاهراً باید از همکارانش در سازمان محیط زیست پیروی کند و در جلسه‌ای جدی با مسئولان صدا و سیما، به نتایج مشترکی در مورد اطلاع رسانی و موضع گیری درباره مذاکرات ایران و غرب برسد تا دست کم فضای عمومی در ایران، با کمترین التهاب و نگرانی، این گفت‌وگوها را پیگیری کند و به نمایندگان ایرانی اجازه دهد بدون دغدغه داخلی، تمام توان خود را صرف رویارویی با حریف خارجی کنند. ■

وسئوال بزرگی که در افکار عمومی در مورد چگونگی توزیع و هزینه کرد این مبالغ ایجاد می‌شود، آنقدر بزرگ هست که هیچ نهاد و ارگان مصلحت‌اندیشی از این طریق، قصد کمک به مردم نیازمند را نکند. به همین دلیل، حتی اگر در بررسی‌های قضایی آینده معلوم شود که هیچ تخلفی از سوی سازمان تامین اجتماعی و نمایندگان مجلس روی نداده، انتشار همین گزارش‌ها درباره رد و بدل شدن پول میان سازمان و نمایندگان، آجرهای زیادی از بنای اعتماد به این دو نهاد را خرد خواهد کرد حال چگونه و چه کسی در آینده بار دیگر این آجرهای خرد شده را مثل اول خواهد چید؟ ■

استفاده بهتر از این سرمایه ملی چاره‌ای بیندیشند. به ویژه که مطالعات طبقه دوم اتوبان شهید همت هم در حال انجام است و ممکن است در سومین دوره شهرداری دکتر قالیباف، اتوبان شهید همت تهران هم ۲ طبقه شود که اگر طبقه دوم اتوبان همت هم نتواند گره ترافیک تهران را باز کند، آن گاه باید اعتراف کرد هیچ چاره‌ای بر روی زمین برای ترافیک تهران وجود ندارد، مگر از زیرزمین راهی برای فرار از ترافیک پایتخت فراهم شود! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

صحیح یا درست یا دُرُس یا او کی پس چی آخه؟

بشکن بشکنه. بشکن!

در قطره‌ی قبل آخرش کاملاً معلوم نشد بشکنیم یا نشکنیم. و گفتم که گاهی اگر نشکنیم، نمی‌توانیم برای مثال، تیپ اجتماعی اشخاص قصه را نشان بدهیم. شاید کسی بگوید: «نمی‌شکنیم و برای نشان دادن تیپ اجتماعی، می گوییم: او آدمی بی‌سر و پا و بی‌فرهنگ بود.» نه! این درست نیست. چرا؟ زیرا قانون قصه‌نویسی می گوید نویسنده حق ندارد خودش اظهار نظر کند. شاید از نظر او فلان تیپ اجتماعی بی‌فرهنگ باشد اما برای خودِ آن تیپ و برای برخی دیگر، بافرهنگ باشد. نویسنده باید طوری بنویسد و توصیف کند که خودِ هر تیپی نشان بدهد از کدام قشر است. آخرش هم خواننده خودش نتیجه بگیرد که چی به چیست. شما وقتی که فیلم می‌بینید، دم به دقیقه کارگردان یا نویسنده نمایان نمی‌شود و برای مثال نمی گوید: «این آدم عصبانی است... این آدم، دستش کج است... آن یکی نیرنگی در آستین دارد و اگر مهربانی می کند، منظوری دارد...» اما شما همه را می‌فهمید. چرا؟ باز هم زیرا شخصیت‌ها با رفتار خودشان همه چیز را به شما انتقال می‌دهند. برای مثال با لگد به چیزی می‌زند و داد می کشد: یعنی عصبی است. مدام قدم می‌زند و به ساعت و به پنجره نگاه می کند یعنی بی‌قرار و منتظر است. یواشکی به اطرافش نگاه می کند و چیزی در جیبش پنهان می کند. یعنی دستش کج است. با لهجه حرف می‌زند. یعنی اهل فلان شهر است. کلمات خاصی به زبان می‌آورد: همساده،؛ موتوشکرم، تیلیف زدم،... یعنی بی‌سواد است. نوعی دیگر از کلمات خاص: «همچین پیچوندمش که تا بفهمه دودوتا چن تاس، گذاشتم تو کاسه‌ش» یعنی از قشر دودر باز است. «جُفتیا رو اَ پنجره‌ی هواخوری دادم جابر قیچی و یه پنجی گرفتم» یعنی او زندانی است. «بارها به شما عرض کرده بودم به این موجود دو پا اعتماد نکنید، حرف ما رو به خاک انداختین» یعنی آدمی کتابی و میز قلمدونی است. انواع بسیار دیگری هم هست که اگر بخواهم اشاره کنم، کلی قلم باید بفرسایم و با این که دلار پایین کشیده، قلم و راسته و تخم‌مرغ و تاید ارزان نشده، شاید فرسایش قلم گران تمام شود بنابراین به تیتر بسنده می کنم: کلمات برای نشان دادن آدم وسواسی، پرمدعا، خجالتی، بذله‌گو، خودبامزه بین، خودشیفته، مهربان، دلشکسته، و به اندازه‌ی انواع آدم‌ها، زبان و کلمه داریم. حالا تکلیف چیست؟

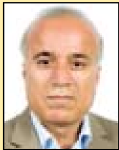
آیا نظامی شویم و فرهادمان همان‌طور حرف بزند که شیرین و خسرو و شِکّرمان؟ آیا دزد و قاچاقچی و زندانی و دکتر و مهندس و گدا و حاجی بازاری و گدای سیمره و «صوفی صحنه و دزدِ کنگاور» وقتی که به هم می‌رسند، همگی بگویند: «سلام. صبح به‌خیر. چه بامداد زیبایی»؟ یا یکی بگوید صَبّحکُمُ الله، آن یکی فقط دست تکان بدهد، این یکی بگوید سَلام، آن یکی سِلام، و دیگری بگوید بده در راه خدا و... حتی جناب؟ و شیخ بهایی هم معتقد بودند: «هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید / بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه» خب... حالا که قرار شد هر کس به زبانی حرف بزند، ناچار می‌شویم برخی از کلمات را بشکنیم زیرا زیاد و بسیاری و خیلی از مردم شکسته حرف می‌زنند و هنگامی که وارد قصه‌ی ما می‌شوند، باید با زبان آنها بنویسیم تا بدون این که مستقیماً گفته باشیم او از کدام قشر است و چه شخصیتی دارد، او را با گفتار و رفتارش معرفی کنیم. مثال: «عیال زنگ زد و گفت امشب ننه باباش میان خونه‌مون. بیخوده که میگن وبا ریشه‌کن شده» از کلماتی که نویسنده انتخاب کرده، اینها را می‌فهمیم: تاحدودی متعصب و غیرتی است زیرا گفت «عیال» و نگفت خانومم یا زنم و یا اسمش را نیاورد. گفت «ننه باباش» یعنی آنها را دوست ندارد و پشت سرشان بد می گوید. تکه‌ی طنزی هم انداخت: وبا... و این یعنی او روحیه‌ای شوخ دارد. خب... اگر نویسنده شکسته نمی‌نوشت، شاید این‌طور می‌شد: «همسرم گفت قرار است امشب پدر و مادرش به خانه‌ی ما بیایند. بیهوده است که می گویند وبا ریشه‌کن شده است.» و چون از این کلمات چیز زیادی نمی‌فهمیم، نویسنده ناچار است بگوید: «او از پدر و مادر همسرش بدش می‌آید ضمناً آدم متعصبی است و مقداری هم طنزپرداز است.» خب این چه کاری است! چرا لقمه را دور سرمان بپیچانیم و سر راه، آن را توی گوشمان فرو کنیم؟ از شکسته نویسی نترسیم زیرا استادان بزرگ، قبل از ما شکسته می‌نوشتند.

نخستین کسی که زبان مردم را وارد نثر فارسی کرد، جناب علی‌اکبر دهخدا بود که برای روزنامه‌ی «صور اسرافیل» مقاله‌هایی با امضای «دخو» می‌نوشت که شاید چون کارش طنز و سیاسی بود، ادیبان به او خُرده نگرفتند. جمالزاده و صادق هدایت و جلال آل‌احمد هم از پیشگامان شکسته نویسی بودند. پس از آنها نویسندگان دیگر نیز قلم‌ها را تراشیدند و کلمات را شکستند. آنها با این کار مقدار زیادی واژه‌ی مردمی به زبان نثر وارد کردند و توانستند جذاب‌تر بنویسند و با مخاطبان خود بهتر ارتباط بگیرند. اما هیهات اگر فکر کنیم شکسته نویسی کاری آسان و هردمبیلی است. امروز قصه‌نویسی نوعی ترجمه است که اگر جرأت بیشتری داشتم، می گفتم خودِ ترجمه است. اگر نویسنده گویش‌های گوناگون جامعه را بلد نباشد، نمی‌تواند به آن گویش‌ها بنویسد و حتی اگر ببیند جایی نوشته شده «بَلَت» می گوید غلط است و آن را خط می‌زند و می‌نویسد «بلد». این را هم صد در صد غلط می‌داند: «داشتیم با بر و بچ یول می‌رفتیم. یه چی دیدم همچین قُرخیدم که سیبیلام فِرخورد» امروز بیشتر از هر دوره‌ای کلمات ترکی و لری و کردی و انگلیسی وارد فارسی شده‌اند و شناسنامه‌ی فارسی گرفته‌اند. مثل «مُخلِس» به معنی کسی که مُخَش تعطیل است و با دو کلمه‌ی «مُخ» و «LESS» ساخته شده. این واژه‌ها زبان فارسی را گویاتر کرده‌اند. دلیل رسایی آنها هم رواجی است که دارند زیرا زبان طوری است که اگر کلمه‌ای را نپسندد و کاربرد نداشته باشد، زود آن را از فرهنگ لغاتش حذف می کند.

ادامه دارد

هر که خودی را در گناهی پیروی کند به تحقیق که او را پرستش کرده است ●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار



محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی
رامهرمز

آهوان منطقه میشداغ خوزستان گونه‌ای زیبا، کمیاب و در معرض خطر

با تشکر از همکاری
مجتبی گهستونی







با گذر از جاده میانی جنگل‌های ام‌الدبس، به تپه‌هایی می‌رسیم که به «میشداغ» معروف هستند. از تپه که بالا می‌رویم و به جنوب نگاه می‌کنیم، تا دوردست، منطقه‌ای پوشیده از تپه‌های رملی و هزاران درخت متراکم می‌بینیم. میشداغ منطقه‌ای در دشت آزادگان است که از شمال به روستای بیت راشد، از جنوب به روستای ابوحلاج، از شرق به تپه ماهورهای الله اکبر و از غرب به تنگه چزابه در مرز ایران و عراق و در بخش شمالی، به دشت چنانه و امتداد جنوبی دشت عباس و فکه و رقابیه محدود می‌شود.

پوشش گیاهی

پوشش گیاهی منطقه فقیر است و عمدتاً از درختان، درختچه‌ها، بوته‌ها و علوفه‌های کم تراکم مانند **کُنار، رملیک، گز، قیچ، گون، نی و...** تشکیل می‌شود. **خارشتر و کاروان کش** هم از پوشش‌های گیاهی میشداغ محسوب می‌شوند.

پستانداران، پرندگان و خزندگان

گونه‌های مختلفی از پستانداران مثل قوچ وحشی، آهو، خرگوش، تشی، خارپشت، گرگ، روباه، شغال، کفتار، سمور، گربه وحشی، گراز، انواع موش، جربیل و دوپا، و انواع خفاش در منطقه دیده می‌شود. انواع گنجشک، کبک، تیهو، هوبره، کبوتر و گونه‌های دیگری از پرنده‌های زیبا و کمیاب در این منطقه ممنوعه برای شکار، زندگی می‌کنند. همچنین منطقه، خزندگان زیادی مثل **اورانوس، آگمای دم تیغی و...** دارد که بعضاً سمی، نیمه سمی و یا غیرسمی هستند.

آهوی کمیاب میشداغ

این منطقه، زیستگاه گونه‌ای آهواست که تاکنون از نظر ژنتیکی بررسی نشده‌اند. از جمله ویژگی‌های ظاهری این آهو، ناپیدابودن گواتر و راست بودن گردن آن است، برعکس سایر گونه‌ها که گردن‌های کمانی دارند. به دلیل کاهش روزافزون جمعیت آهوی ایرانی در کل گستره پراکندگی آن در دنیا، این گونه، از طبقه نزدیک به تهدید در سال ۲۰۰۳، به رده آسیب‌پذیر در طبقه‌بندی سال ۲۰۰۶ آی. یو. سی. ان (IUCN) انتقال یافته است.

سید باقر موسوی، محیط‌بان میشداغ که تنها محیط‌بان منطقه هم هست و تمام زندگی خود را وقف حمایت از محیط زیست این منطقه کرده و بارها از آهوان منطقه میشداغ عکس گرفته، می‌گوید: «تقریباً تا ۹ سال پیش، ۱۰ تا ۱۵ راس آهو در منطقه میشداغ وجود داشته و من حتی قبل از اینکه وارد سازمان حفاظت از محیط زیست شوم، بارها اداره محیط زیست شهرستان دشت آزادگان را از وجود آنها باخبر کردم اما همکاران، هیچ وقت حرف مرا باور نکردند. از سال ۸۵ که همکاری خودم را با این اداره آغاز کردم، با وجود تمام مشکلات، از جمله نبود امکانات و نیروی انسانی و خشکسالی، از آهوها و حیات وحش میشداغ محافظت کردم. این گونه آهو به لحاظ ژنتیکی هنوز شناسایی نشده است اما سوال من این است: چرا زمانی که جمعیت خوبی از آهو در منطقه وجود داشت و هنوز به این تعداد انگشت شمار نرسیده بود، کسی برای شناسایی آن اقدام نکرد؟»

این محیط‌بان از متخصصان و استادان محترم دانشگاه‌ها می‌خواهد برای شناسایی این نوع آهو دست به کار شوند و گونه یا زیرگونه جدیدی را ثبت کنند. مدیرکل محیط زیست خوزستان نیز با اشاره به اهمیت آهوی میشداغ، یادآور شد: «خوشبختانه سازگاری این آهو با منطقه بسیار خوب است و حتی در هشت سال جنگ تحمیلی، بلایی سر این گونه از آهو نیامده. برای این محوطه، یک پاسگاه محیط‌بانی ایجاد شده است و محیط‌بان‌ها به خوبی از آهوها مراقبت می‌کنند.»

عوامل زیادی موجب کاهش جمعیت این گونه خاص از آهو شده یا همچنان آن را تهدید می‌کند: جنگ تحمیلی که باعث کشته شدن یا گریختن آهوان و مجهز شدن شکارچیان و افراد محلی به اسلحه شد. عشایری که به منطقه کوچ می‌کنند و چرای دام آنها، علاوه بر صدمه زدن به پوشش گیاهی و رقابت غذایی با گونه‌های وحشی، منطقه را ناامن و حرکت شن‌های روان را سریع‌تر می‌کند. کمی بارش و کاهش منابع آبی در فصل خشک، تغییر کاربری اراضی، وجود پادگان‌های نظامی و جاده ترانزیتی در منطقه، کار غیر مجاز آهو با نورافکن در شب یا تعقیب با موتورسیکلت، صید بره آهو توسط چوپانان به صورت زنده، استفاده مشترک از منابع آب منطقه توسط گله‌های دام اهلی و وحوش به ویژه آهو که می‌تواند منجر به انتقال بیماری شود و ... ■



مغان و شگفتی هایش

روستای مغان در ارتفاع ۱۷۶۸ متر از سطح دریا و در فاصله ۲۸ کیلومتری جنوب غربی مشهد قرار دارد. برای رسیدن به این روستا، به ترتیب باید از مشهد ـ انتهای شهرک سیدی ـ خلج ـ گردنه خلج ـ کال شلگرد ـ روستای اردمه و روستای خانرود گذشت. تا یک کیلومتر بعد از کال شلگرد جاده آسفالت است، یعنی ۹ کیلومتر و مابقی، جاده خاکی است. پس از گذشتن از کوچه‌های روستا، با فاصله ۲ کیلومتر، به چشمه‌ای می‌رسیم که محل اطراق و ابتدای پیاده‌روی به سمت غار معروف روستاست. وقتی به روستای مغان رسیدید، راه خود را از جاده اصلی روستا ادامه دهید تا به محلی به نام «سرچشمه» برسید. از آنجا تا غار باید حدود پنج کیلومتر به سمت چپ بروید. چون مسیر هیچ تابلویی ندارد، بدون راهنما گم می‌شوید. البته بعضی دوستان روی سنگ‌ها و درخت‌ها در جهت غار فلش گذاشته‌اند که به خاطر بارندگی و عبور و مرور، کمرنگ شده است. اگر آدم کار واردی باشید، می‌توانید با کمی پرس‌وجو از اهالی، مسیر را پیدا کنید. برای رسیدن به این غار باید از جاده کوهستانی پر پیچ و خمی که از منطقه سیدی در جنوب مشهد و کوه خلج شروع می‌شود، عبور کنید و پس از گذشتن از روستاهای بسیار دیدنی منطقه مانند بلاندر، اردمهن و خان رود، به مغان برسید.

غار مغان

در خصوص تاریخ به وجود آمدن این غار اطلاعاتی در دست نیست ولی با بررسی فسیل حلزونی که در راه صعود به کوه بینالود (**این غار در آن واقع است**) پیدا شده، می‌توان به قدمت این ناحیه پی برد. عمر این فسیل را ۱۰۰ میلیون سال و مربوط به دوران دوم زمین‌شناسی دانسته‌اند. در صورتی که رشته کوه‌های البرز و کوه دماوند مربوط به دوران چهارم زمین‌شناسی است.

غار مغان دو دهانه، یکی در جنوب و دیگری در شرق دارد. ارتفاع آن ۲۹۱۰ متر از سطح دریا است. دهانه اصلی، همان دهانه جنوبی است و تا ۱۲۰ متری غار، احتیاجی به روشنایی نیست. هر چه جلوتر می‌رویم، عرض غار وسیع‌تر و ارتفاع آن بیشتر و شیب غار نیز بیشتر می‌شود. استالاگمیت و استالاکتیت زیادی در این محدوده دیده می‌شود. چند چاه درون غار وجود دارد که باید با احتیاط کامل از آنها عبور کرد. عمق یکی از این چاه‌ها که راه شعبه دیگر غار نیز هست، ۲۵ متر است. اگر از دیواره‌ای که بالای چاه قرار دارد بگذریم و از پرتگاهی تنگ که ۳۵ سانتی‌متر عرض دارد عبور کنیم، به محوطه وسیعی می‌رسیم که برکه آبی در آن مشاهده می‌شود. از برکه که رد شویم، به محوطه کوچکی می‌رسیم که به چند شعبه فرعی تقسیم می‌شود و آخرین نقطه غار است. وجود چاه‌ها این غار را به سه طبقه تقسیم کرده است. این غار در مرداد ۱۳۲۴، توسط ۷۰ نفر از کوهنوردان مشهد کشف شد. دومین کاروان کوهنوردان هم در سال ۱۳۲۶ از آن دیدن کردند.

جنگلی با صدای جیغ

گفته می‌شود مدتی است در جاده‌ای که از جنوب مشهد به سمت کوه‌های بینالود و مشخصا روستای دیدنی مغان و غار آن منتهی می‌شود و به نام کوه‌های خلج شهرت دارد، هنگام شب، صدایی عجیب و وحشت‌آور از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسد که تاکنون سابقه نداشته است. مردم محلی می‌گویند به محض تاریک شدن هوا، صدایی شبیه سوت یا جیغ از میان درختان این منطقه به گوش می‌رسد.

برخی ساکنان منطقه این صداها را از ملخ‌هایی می‌دانند که به آنجا هجوم آورده‌اند و شب‌ها به درختان پناه می‌برند. برخی دیگر نیز عواملی ناشناخته مثل آب و هوا را دلیل به وجود آمدن این صداها می‌دانند. این منطقه در دره‌ای واقع شده که رودخانه‌ای از آن می‌گذرد. این رودخانه هر سال در یک فصل خشک می‌شد ولی از سال ۱۳۹۰، یعنی درست از سالی که این صداها از جنگل شنیده می‌شود، همچنان آب دارد و این مساله باعث جلب توجه مردم و به تبع آن، ترس آنها از این پدیده شگفت‌انگیز شده است، وحشتی که می‌تواند گردشگران کنجکاو را به سوی خود جلب کند. ■

شکوفه های زندگی

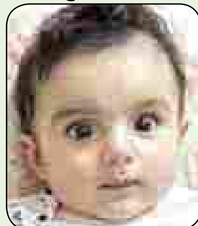

امیرعباس غلام‌نژاد


آرتا جوینده



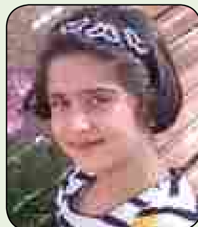
روژین زارع نسب


سیدابوالفضل حسینی


کیانا حجابی



فاطمه جنتّی


نیایش رجب نژاد

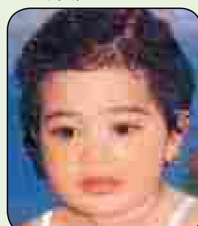

حسام پاینده


رامتین سالاریه


علیرضا احمدی‌نیاز


محمدرضا صبیری


ابوالفضل نجفی


آرزو شاهی


سانیا سیاوشان‌شیرازی

اگر در روح کسی حس استقلال نباشد، آزاد نمی تواند باشد ● حلمی ضیا

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع:
مجله‌ی ریدرز دایجست

امیدوارها هرگز نمی‌میرند

یک بار دیگر ماجرای کشتی تایتانیک تکرار شد و یکی از بزرگ‌ترین و مجهزترین کشتی‌های سفری تفریحی به صخره‌ها برخورد کرد و وحشت آفرید. در این ماجرا، درست همان‌طور که خدمه‌ی تایتانیک به مسافران درجه سه کمک نمی‌کردند، خدمه و کاپیتان کشتی کاستا کونکوردیا دست رد بر سینه‌ی مسافران درجه سه زدند و با بی‌تفاوتی خود باعث شدند تعدادی از مسافران غرق شوند و بسیاری نیز زیر دست و پا بروند و همه‌ی کسانی که در محاصره‌ی مرگ بودند، به ترسی کبود دچار شوند و آسیب‌های روحی جدی ببینند. خانواده آنانیس (دین، ۶۶ ساله؛ جورجیا، ۶۳ ساله، و دو دخترشان والریای ۳۲ ساله و کیندی ۲۵ ساله) در سیزدهم ژانویه سال گذشته سفر رؤیایی خود را با کشتی لوکس و تفریحی «کاستا کونکوردیا» آغاز کردند. این کشتی عظیم‌الجثه که بیش از ۴۲۰۰ مسافر و خدمه داشت، رم را ترک کرد تا سفر خاطره‌انگیز هفت روزه‌ای را برای مسافرانش رقم بزند و آنها را به ایتالیا، اسپانیا و فرانسه ببرد. ماجرایی را که می‌خوانید، تلاش خانواده‌ی آنانیس است برای نجات از کام مرگ.

موزیک بدشگون

دین، پدر خانواده می‌گوید: در سالن غذاخوری نشسته بودیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. منتظر بودیم پیشخدمت‌ها شام را سرو کنند. همسرم از این که دختر وسطی ما «دِبی» به این سفر نیامده بود، ناراحت بود. دخترم چند ماه پیش ازدواج کرده و حالا سر خانه زندگی خودش بود. داشتم او را دلداری می‌دادم. از باندهای سالن موزیک فیلم تایتانیک پخش می‌شد. همسرم با شنیدن این موزیک بیشتر ناراحت شد و گفت پخش این آهنگ، آن هم در یک کشتی تفریحی کار جالب و خوشایندی نیست و بدشگون است. سعی کردم به جورجیا بفهمانم خرافاتی نباشد اما با اتفاقی که دقایقی بعد رخ داد، به این نتیجه رسیدم که چندان هم بی‌راه نمی‌گفته. داشتیم سالاد می‌خوردیم که صدایی مثل غرش شنیدیم. کشتی کمی لرزید. درست مثل زلزله خفیف. بعد صدای مهیبی شنیدیم و لامپ‌های سالن خاموش شدند. پسر جوانی که در میز کناری ما نشسته بود، باعجله برخاست و به سوی بیرون دوید. همسرش هم دنبال او راه افتاد. دو میز آن طرف‌تر چند بچه با والدینشان بودند که با رفتن برق جیغ می‌کشیدند. مسافران دور و بر ما بیشتر ایتالیایی، آلمانی و فرانسوی بودند. با کمی این در و آن در زدن توانستیم کسی را پیدا کنیم که انگلیسی می‌فهمید. او به ما گفت: از بلندگو شنیده که «نترسید! این فقط یک اشکال جزیی در سیستم برق است.» اما هنوز جمله مرد به پایان نرسیده بود که کشتی کمی کج شد و همان‌طور که شیب آن بیشتر می‌شد، وسایل سالن لیز می‌خوردند. مسافران وحشت‌زده همدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند تا به زور راهی برای خروج از سالن پیدا کنند. ما برای این که از هم جدا نشویم، گوشه‌ای منتظر ایستادیم تا بقیه از سالن بیرون بروند.

مسافرها به زبان‌های مختلفی حرف می‌زدند. همه به طرف درها یورش می‌بردند. یکی از خدمه به ما پیشنهاد کرد از پله‌های اضطراری به سمت قایق نجات روی عرشه برویم. اما آن بالا هم اوضاع بهتر نبود. در کشتی‌های تفریحی قبل از حرکت به مسافران آموزش می‌دهند که در مواقع اضطراری چه کار کنند اما در کشتی کاستا کونکوردا از این تمرین خبری نبود و حالا در چنین موقعیتی، مدیریت درستی هم وجود نداشت. دخترم والری به شدت ترسیده بود و مدام از من می‌پرسید آیا کشتی به چیزی برخورد کرده؟ توضیح من که باز نشسته نیروی دریایی بودم، برای خانواده‌ام بسیار مهم بود. آنها می‌خواستند بدانند پس از غرق شدن کشتی چقدر وقت داریم خودمان را نجات بدهیم؟ آن لحظه بود که متوجه شدم همه جلیقه نجات دارند جز ما. گویا وقتی منتظر مانده بودیم فرار تمام شود، همه هجوم برده و جلیقه‌ها را غارت کرده بودند. یادم آمد سه جلیقه نجات در کابین خودمان داریم. آیا می‌توانستم ریسک کنم و به طبقه پایین بروم در حالی که مطمئن نبودم تا آن وقت کشتی غرق شده یا نه؟ تصمیم گرفتم تلاش خودم را بکنم. برق قطع شده بود و کابین دخترها کمی از ما دور بود. حداقل اگر می‌توانستم خودم را به کابینم برسانم، سه جلیقه داشتیم و می‌توانستیم کمی به نجات امیدوار باشیم.

معجزه را باور کردم

چهار دست و پا و به سختی، راه اتاقم را در پیش گرفتم. لامپ‌های کف عرشه که در مواقع اضطراری روشن می‌شد، تنها راهنمای من بود. اما درون اتاق تاریک تاریک بود. هر طور که بود راه صندوق خانه را پیدا کردم و سه جلیقه نجات را گرفتم. خدا را شکر کردم و به سوی تالار ورودی راه افتادم. بین راه، یکی از مهماندارها را دیدم. می‌دانستم آنها شاه کلید دارند. از او خواستم در یکی از کابین‌ها را باز کند تا بتوانم یک جلیقه نجات بردارم زیرا ما چهار نفر بودیم. مهماندار نپذیرفت و گفت اجازه چنین کاری را ندارد. احساس کردم در صحنه فیلم تایتانیک هستم. در صحنه‌ای که مردمی که در کابین‌های ارزان قیمت بودند از خدمه می‌خواهند درها را باز کنند تا خودشان را به قایق نجات برسانند اما خدمه گفتند اجازه ندارند. به خاطر موقعیت کشتی نمی‌توانستم حدس بزنم که چقدر به خشکی نزدیک هستیم. ناچار راهمان را به طرف عرشه کشتی در پیش گرفتیم. همان‌طور چهار دست و پا می‌رفتیم که همسرم با خوشحالی گفت: «یه جلیقه نجات!» یک جلیقه نجات خاکستری جلوی پایش بود. چند دقیقه قبل که از آنجا می‌گذشتیم، آن را ندیده بودیم. شاید خیلی‌ها به معجزه اعتقادی نداشته باشند، من در آن لحظه معجزه را باور کردم.

همه صاحب جلیقه شدیم و به عرشه برگشتیم. خدمه کشتی قصد نداشتند هیچ کار اضافه‌ای برای کمک به ما انجام بدهند و این مرا نگران می‌کرد. نگرانی من بیشتر به این دلیل بود که حتی اگر سوار قایق نجات می‌شدیم، مطمئن نبودم آنها بلد باشند قایق‌ها را راه بیندازند چون بیشترشان پیشخدمت و کارگر آشپزخانه بودند. خیلی سعی کردیم آنها را متقاعد کنیم که باید هر چه سریع‌تر کشتی را تخلیه کنند اما می‌گفتند کاپیتان هنوز دستور نداده است. اگر به موقع بارگیری قایق‌های نجات را آغاز می‌کردند، هیچ شکی نداشتم که همه به سلامت نجات می‌یافتیم.



سرانجام او دستور داد و با باز شدن درها، همه دیوانه‌وار به سوی قایق‌ها یورش بردند. ما هم به سختی سوار شده و جای نشستن پیدا کردیم. اما درست لحظه‌ای که فکر می‌کردیم همه چیز تمام شده و می‌توانیم نفسی از سر آسودگی بکشیم، کابوس آغاز شد.

باید بالا برویم

هر لحظه به تعداد مسافران قایق ما اضافه می‌شد. همسرم به سختی می‌توانست نفس بکشد. حس بدی داشتم. می‌دانستم وقتی زمان حرکت برسد، آنها نمی‌توانند قایق را به حرکت درآورند. در هر قایق نجات تقریباً ۱۰۰ نفر جمع شده بودند. قایق‌های دیگر روانه شدند اما به دلایلی، زمان زیادی طول کشید و هنوز قایق ما را راهی نکرده بودند. کمی بعد یکی از خدمه آمد و گفت باید به کشتی برگردیم تا سرشماری شویم. او به انگلیسی حرف می‌زد و خیلی‌ها متوجه منظورش نشدند و اضطرابشان بیشتر شد. به سختی توانستیم منظور آن خدمه را به مردم بفهمانیم. کاملاً واضح بود مردمی که تا دقایقی پیش در کشتی در حال غرق شدن بودند هیچ تمایلی نداشته باشند دوباره به آن برگردند. سرانجام تخلیه قایق ما آغاز شد اما هنوز چند نفر به کشتی برنگشته بودند که قایق به گوشه‌ای از کشتی برخورد کرد و به شدت آسیب دید. خدمه کوشش کردند با یک میله بلند تا می‌توانند قایق را از کشتی دور کنند اما این حرکت خطر واژگونی قایق را بیشتر می‌کرد. چند نفر فریاد زدند: «دست نگه دارید!» و خدمه مجبور شدند خیلی زود قایق را تخلیه کنند. آنها ما را هل می‌دادند و به پشت ما می‌زدند تا سوار کشتی شویم. کشتی هم چنان زاویه‌دار شده بود که لیز می‌خوردیم و به این طرف و آن طرف می‌رفتیم. قوزک پای یکی از خانم‌ها پیچ خورده بود اما هرچه سعی کردم نتوانستم به او کمک کنم چون ایستادن در آن وضعیت بسیار دشوار بود. مردم جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند اما خدمه هیچ کمکی به آنها نمی‌کردند. به خودم گفتم تو که نمی‌توانی به همه آنها کمک کنی پس بهتر است به فکر نجات خانواده خودت باشی.

بعد از سردرگمی زیاد، آهسته در یک راهرو پیش رفتیم که به سمت راست کشتی می‌رسید. نزدیک به یک سوم راه را رفته بودیم که صدای شکستن و خرد شدن شیشه‌ها و برخورد ظروف داخل کشتی را شنیدیم. در یک لحظه کشتی کاملاً کج شد و صدای جیغ مردم هم بیشتر. ادامه آن راه به صلاح نبود بنابراین به خانواده‌ام گفتم باید به بالاترین نقطه کشتی برویم. تصور کنید راه رفتن عقب عقب در یک سربالایی کاملاً لیز و نفس بر آن هم در تاریکی مطلق چه سخت است. بالاخره به عرشه رسیدیم. نوسان دیگری عرشه را بالا برد و مقابل ما مثل دیوار ایستاد. دیواری به بلندی سه متر. آنجا یک نرده بود. به فکرم رسید از نرده بالا بروم و خانواده‌ام را هم بالا بکشم. مثل میمون از نرده آویزان شدم تا خودم را بالا بکشم. وقتی به بالای نرده رسیدم، خم شدم و دست بقیه را گرفتم و آنها را هم بالا کشیدم. وقتی به پشت سرمان نگاه کردم، به خودمان آفرین گفتم.

گریه نکنیم!

همه فقط یک آرزو داشتیم: راهی پیدا کنیم که مستقیم ما را به سطح آب برساند تا بتوانیم شنا کنیم و به خشکی برسیم. یکی از مسافرها وضعیت را بررسی کرد و با فریاد اعلام کرد که هیچ راه نجاتی وجود ندارد. نگاه دخترهایم به من مانده بود؛ به یک سرباز کهنه کار نیروی دریایی که حالا نومیدی و استیصال از چهره‌اش می‌بارید... برایم مثل روز روشن بود که در موقعیت وحشتناکی قرار داریم. می‌دانستم کشتی دارد به طور کامل کج می‌شود و اگر این ادامه می‌یافت، غرق می‌شدیم و گردابی که ایجاد می‌کرد، ما را زیر آب می‌برد. سعی





می‌کردم جمله امیدوارکننده‌ای به زبان بیاورم اما درست می‌گویند که رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون. اعضای خانواده‌ام فقط ناامیدی را از چهره‌ام می‌خواندند. می‌دانستم آخر راه است اما در چنین وقتی است که آدم می‌تواند با خدایش بهترین ارتباط را بگیرد. دعا کردم و خواستم دیگران هم دعا کنند. روی آن نرده منتظر ایستاده بودیم و عقل به من می‌گفت مرگ می‌آید و ما را با خود خواهد برد. با این حال، چیزی در درونم بانگ می‌زد امکان ندارد راه نجاتی نباشد. تلفن همراهم را از جیبم بیرون آوردم. می‌دانستم ارتباط غیرممکن است اما امیدوار بودم معجزه‌ای شود و برای آخرین بار صدای دخترم را بشنوم. عجیب‌ترین مساله این بود که در اوج ناامیدی و گرفتاری هیچ کدام از ما گریه نمی‌کردیم. برای من و همسرم خیلی دشوار بود که برای همیشه از دخترمان خداحافظی کنیم. از دل همسرم خبر داشتم. دوست داشت خودش بمیرد اما مرگ دخترها را نبیند. از نگاهم متوجه منظورم شد. باید خودمان را قوی نگه می‌داشتیم و به همدیگر روحیه می‌دادیم. تلفن هم آنتن نداد.

وقتی آب بالا نیامد، به خودم گفتم اینجا قرار است معجزه شود. کمی بعد فهمیدیم پس از برخورد اولیه با صخره‌ها، به طرف دریا حرکت کرده بودیم اما وزش باد ما را به عقب رانده بود. بعضی از مسافرها این را شانس می‌نامیدند اما من معتقد بودم که این معجزه است. تصمیم گرفتیم از نرده‌ها پایین برویم. باید به عرشه می‌پریدیم که ناگهان توجه ما به گروهی جلب شد که به سمت سینه کشتی می‌رفتند. راه رفتن روی دیواره‌ای که به کف تبدیل شده بسیار دشوارتر از آن است که به نظر می‌رسد. مثلاً پنجره‌هایی بودند که شاید نمی‌توانستند وزن ما را تحمل کنند. همه جا هم تاریک بود. یادم آمد که اگر چراغ‌های جلیقه‌ی نجات را خیس کنیم، روشن می‌شوند. از آب دهان استفاده کردیم و صاحب کمی نور شدیم.

وقتی به جمعیت نزدیک‌تر شدیم، نردبانی دیدیم که به آسمان برافراشته شده بود. پیش‌بینی سخت بود اما اگر کشتی صاف شده بود، نردبان در راستای زمین قرار می‌گرفت و از یک طرف عرشه به طرف دیگر کشیده می‌شد. کودکان و زن‌ها و افراد مسن‌تر زیر دست و پا مانده بودند. این نردبان، تنها راه برای رسیدن به آن سوی کشتی و احتمالاً خروج از آن بود. والریا و کیندی نتوانستند همان‌طور بایستند و ببینند با بچه‌ها آن طور رفتار می‌شود. پس به زور راه باز کردند و تا توانستند به بچه‌ها کمک کردند که از نردبان بالا بروند. بعد نوبت خودشان شد. اما مردد ایستادند. همسرم که تردید دخترها را دید، به آنها گفت نگران ما نباشند. وقت را تلف نکنند. ما هم خواهیم آمد. دخترها محکم و قاطع گفتند: «نه! یا با هم می‌رویم یا هیچکدام نمی‌رویم.» برای این که آنها را به رفتن راضی کنیم، قبول کردیم. ابتدا همسرم جورجیا بالا رفت بعد دخترها را فرستادم. و بعد خودم از نردبان بالا رفتم. آنجا دیدم یک زوج آلمانی مردم را راهنمایی می‌کنند که به بالاترین نقطه کشتی بروند. بعضی‌ها به سمت راست کشتی می‌رفتند و بعضی‌ها هم سمت چپ. از نردبان آهنی دیگری بالا رفتیم و خودمان را به بالای کشتی رساندیم. آنجا بسیار لغزنده و سرد بود.

مردی که سیگار می‌کشید

کمی بعد ۱۵ نفر به ما اضافه شدند. همه جا تاریک بود. نور چند هلیکوپتر توجه ما را جلب کرد.

بقیه در صفحه ۵۷

سعی نکنیم بهتر باشیم از دیگران، بلکه بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم ● مارکوس گاروی

بر اساس سرگذشت: کسری

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

زمان خوب انتقام

هنوز دبستانی نشده بودم و خیلی بچه بودم که معنی داداش بزرگ را فهمیدم. هر وقت توی کوچه و هنگام بازی با بقیه، دعوایم می‌شد و مخصوصاً اگر طرف دعوایم از من بزرگتر بود، آن وقت «ساعد» مثل عقاب سر می‌رسید و به پشتیبانی از من، وارد دعوا می‌شد. هر بار هم که به محل دعوا می‌رسید، ابتدا نگاهی به حریف من می‌انداخت و اگر می‌دید طرف دعوایم از من بزرگتر است، بی‌معطلی و بدون اینکه بپرسد چه کسی مقصر است، کشیده یا مشت اول را توی صورت او می‌زد! و من هیچ وقت نفهمیدم چه رازی وجود داشت که هر وقت ساعد کنارم ایستاده بود، انگار زور رستم در بازوهایم جمع می‌شد و بدون واهمه از هیچ کس، جلو می‌رفتم و همان کسی را که چند دقیقه قبل از او کتک خورده بودم، مثل آب خوردن از سر راه برمی‌داشتم و...

روزهای کودکی من و ساعد همین طوری گذشت تا اینکه من کلاس چهارم دبستان و داداش بزرگم، کلاس دوم راهنمایی بود که یک روز سر کلاس جمله‌ای را از زبان یکی از همکلاسی‌هایم شنیدم که تا آن روز نشنیده بودم. وقتی از مدرسه برگشتم و مثل همیشه مادر برایمان سفره پهن کرد و ناهار را خوردیم، همین که دوتایی تنها شدیم، رو به او کردم و پرسیدم:

ـ داداش ساعد، برادر ناتنی یعنی چی؟ اینکه مادرمون برای تو مامانه اما واسه من زن باباست، یعنی چی؟ اینها رو یکی از همکلاسی‌هام به من گفت داداش.

هرگز نگاه آن روز ساعد را فراموش نمی‌کنم. چشمانش انگار آتش گرفته بود. انگار از بدنش حرارت یک کوه آتشفشان برمی‌خاست. آخر سر هم زل زد به چشمانم، دست‌هایم را گرفت و گفت: «اینا تمامش چرت و پرته. کسانی که این حرف‌ها رو می‌زنن، دوست ندارن من و تو داداش باشیم. برای همیشه یادت باشه داداش کسری! من و تو با هم داداشیم. مامانی هم مادر هر جفتمونه. این حرف رو هرگز یادت نره داداشی!»

آن روز گذشت و آن سال هم گذشت و تابستان سه سال بعد که فرا رسید و من چهارده ساله شدم، برای اولین بار پدرم مرا تنها و بدون داداش ساعد به مسافرت برد. به شهرستانی که تا آن موقع اسمش را از زبان پدرم خیلی شنیده بودم اما هرگز به آنجا نرفته بودم. که ای کاش هرگز نرفته بودم!

وقتی به آن شهر رسیدیم، پدرم چند دقیقه ماشین را کنار خیابان نگه داشت و حرف‌هایی به من زد که آینده زندگی‌ام را تعیین کرد: «ببین کسری جان، ما الان قراره بریم خونه مادربزرگ تو. اما این پیرزن، مادربزرگ ساعد نیست. منظورم رو می‌فهمی پسرم؟ واقعیت اینه که مادر تو یه زن دیگه بود و مادر ساعد، همین «شکوه» خانمه که تو هم بهش می‌گی مامان. مادر تو سال‌ها قبل مرده. الان ما داریم می‌ریم پیش مادرش، یعنی مادربزرگ تو! اما خواهش می‌کنم حرف‌های این پیرزن رو باور نکن. یادت باشه شکوه خانم مادر تو هم هست!»

شاید اگر آن روز پدرم این ماجرا را قشنگ‌تر توضیح داده بود یا اگر مادربزرگم ـ مادر مادرم ـ آن طور ذهن و قلب مرا سیاه نمی‌کرد، داستان زندگی‌ام غیر از این می‌شد. ولی متاسفانه همه چیز برای من به بدترین شکل ممکن ترسیم شد. مادربزرگم که هنوز در غم مرگ دخترش (مادر من) غصه‌دار بود و خودش نیز سرطان داشت، ماجرای زندگی‌ام را این گونه تعریف کرد:

«مادرت نوزده سالش بود که بابات اومد خواستگاریش. مادرت هم یک دل نه صد دل عاشقش شد و گفت فقط زن صابر می‌شم. خب موقعیت پدرت هم بد نبود. کارمند دولت بود و دستش به دهنش می‌رسید. خیلی هم خوش قیافه بود. واسه همین ما هم قبول کردیم و با هم عروسی کردن اما بعد از دو سه سال، معلوم شد که مادرت نمی‌تونه باردار بشه. پدر نامردت هم معطل نکرد و رفت با دختر یه خانواده ثروتمند ازدواج کرد که اون زن، ساعد رو به دنیا آورد. از اون به بعد، پدرت هر روز می‌خواست مادرت رو طلاق بده ولی مادرت با اشک و گریه مقاومت می‌کرد و پدرت رو قسم می‌داد که بهش فرصت بده شاید بچه‌دار بشه. که اتفاقاً چند سال بعد از ازدواج پدرت با شکوه خانم، مادرت باردار شد و تو رو به دنیا آورد. اما افسوس که عمرش به دنیا نبود و بعد از به دنیا آوردن تو، خودش هم دق کرد و مرد! این طوری بود که پدرت تو رو برد کنار ساعد تا اون زنش، تو رو هم بزرگ کنه. اما هیچ کس نگذاشت تو از حقیقت باخبر بشی تا الان. تازه الان هم پدرت حاضر نبود تو رو به اینجا بیاره تا من ببینمت. اما وقتی فهمید سرطان افتاده به جونم، دلش سوخت و آخرین خواهش منو برآورده کرد و تو رو آورد اینجا تا من قبل از مرگ، نوه‌ام رو ببینم...

آن شب مادربزرگم این حرف‌ها را با اشک و حسرت به زبان آورد و قرار شد فردا صبح، باز هم از مادرم برایم بگوید اما فردا صبح که بیدار شدیم، مادربزرگ به آن دنیا رفته بود. از آن لحظه به بعد، من کینه‌ای عمیق از آنها به دل گرفتم. از زنی که فکر می‌کردم مادر من است و از برادری که خبر نداشتم ناتنی است!

آری، تمام زندگی من در همان مسافرت ۱۰۰ ساعته شکل گرفت. یا بهتر است بگویم شکل آن عوض شد؛ چرا که از آن لحظه به بعد، آن سه نفر را دشمنان خونی خود می‌دیدم: پدرم، نامادری‌ام و برادر ناتنی‌ام ساعد را. در حقیقت باید بگویم در چهار روز، کسانی که برایم از همه عزیزتر بودند، تبدیل شدند به دشمنان قسم خورده‌ام. اما آنقدر بزرگ شده بودم و شعور داشتم که بدانم فعلاً نمی‌توانم با آنها بجنگم چون اولاً دست خالی بودم، ثانیاً آنها سه نفر بودند و من تنها بودم. پس فقط یک راه چاره بیشتر نداشتم: باید صبر می‌کردم، باید آنقدر صبر می‌کردم تا مجال انتقام نصیبم شود. یک سال، سه سال، پنج سال، هفت سال صبر کردم. تا سرانجام در هشتمین سال و هنگامی که من ۲۲ ساله بودم و ساعد ۲۵ ساله، آن فرصت عالی که انتظارش را می‌کشیدم، نصیبم شد!

در این هشت سال اما یک اتفاق بزرگ در زندگی‌مان رخ داد؛ پدرم و نامادری‌ام در تصادف اتومبیل در جاده اردبیل کشته شدند. بعد از مردن آنها، فقط من ماندم و



ساعد. شاید اگر در آن ایام وصیتنامه پدرم باز نمی‌شد و من نمی‌فهمیدم که سهم ساعد از ارث پدر و مادرم دو برابر من است، کینه‌ام آن طور عمیق‌تر نمی‌شد. اما وقتی فهمیدم از کل دارایی‌های پدر و مادرم، دو سهم نصیب من و ۴ سهم نصیب برادرم شده است، آن وقت بیش از پیش باورم شد که ساعد برادرم نیست و او، نابرادری من است!

بعد از آن اتفاق، هم کینه‌ام عمیق‌تر شد و هم صبرم بیشتر! باید طوری رفتار می‌کردم که ساعد فکر کند من بدون او نفس هم نمی‌توانم بکشم. این‌طوری ضربه‌ای که به او می‌زدم، کاری‌تر و زخمش، عمیق‌تر بود. پس همچنان خودم را رفیق ساعد نشان می‌دادم و وانمود می‌کردم که او بهترین برادر دنیاست. تا اینکه «غزال» پا به زندگی ما گذاشت یا بهتر است بگویم، ساعد عاشق غزال شد. دختر یکی از بنکداران ثروتمندی که با مغازه ما کار می‌کردند. اجازه بدهید ابتدا از محل کسب و کاسبی‌مان بگویم. همان‌طور که گفتم، پدرم برای من فقط آنقدر ارث به جا گذاشت که بتوانم یک آپارتمان برای خودم بخرم تا لااقل بعدها که ازدواج کردم، مستاجر نباشم. اما در عوض، وضع ساعد توپ شد. او با ارثیه‌ای که برایش ماند، توانست یک خانه بزرگ برای خودش بخرد، و با مابقی آن ارث نیز یک سوپرمارکت بزرگ دست و پا کند؛ مغازه‌ای که به قول دوستانم، از بانک هم درآمدش بیشتر بود. آنچه آزارم می‌داد این بود که با همه ظلمی که در حق من شده بود، وضع ساعد روز به روز بهتر می‌شد، مثلاً همان آشنایی‌اش با غزال که اگر با او ازدواج می‌کرد، آن وقت صاحب یک ثروت افسانه‌ای می‌شد چون پدر غزال یکی از بنکدارهای بزرگ در صنف خودش بود که همه جوانها آرزو می‌کردند دامادش شوند. اما این بار هم همای سعادت بر شانه‌های ساعد نشست. اما نه ... این بار نباید منتظر می‌ماندم تا دوباره او برنده شود و من باز هم بازنده! اینگونه بود که دست به کار شدم و برای اینکه نقشه‌ام بگیرد، با خود شیطان مشورت کردم و ابلیس هم شیطانی‌ترین نقشه را در اختیارم گذاشت، یعنی خودم را به غزال، یک عاشق شکست خورده معرفی کردم که حتی قبل از اینکه ساعد او را ببیند، من عاشقش بودم و می‌خواستم پا جلو بگذارم و... که ساعد زرنگی کرد و به من کلک زد و زودتر از من خودش را به او رساند. البته آن چیزی که باعث شد غزال دروغ‌هایم را باور کند، ظاهر من بود. آری، من همیشه از ساعد خوش‌قیافه‌تر و جذاب‌تر بودم. در حقیقت باید بگویم ساعد جوان خوش‌قیافه‌ای نبود، حتی می‌توانم بگویم چهره زمختی داشت. همین مسأله باعث شد که من راحت‌تر بتوانم غزال را از چنگ ساعد بیرون بکشم و وعده ازدواج را از او بگیرم. ازدواج با غزال یعنی رسیدن من به همه آرزوهایم! اگر با او ازدواج می‌کردم، با ثروتی که از پدر زنم نصیبم می‌شد، می‌توانستم ساعد را خرد کنم، می‌توانستم مغازه و خانه‌اش را بخرم و غرورش را بشکنم. اما ساعد هیچ نگفت. حتی وقتی غزال رسماً به او گفت: «به خاطر کسری نامزدیم رو با تو به هم می‌زنم» ساعد لبخند زد و پاسخ داد:

«شک نکن که کسری از من لیاقتش بیشتره!»

و آن روزها، روزهای شیرین زندگی من بود. درست در همان روزها قبل از عروسی‌ام با غزال بود که سر و کله «دایی تراب» پیدا شد. دایی تراب تنها فامیل تنی من بود و غیر از او، بقیه دایی‌ها و خاله‌هایم اقوام ساعد بودند و فامیل ناتنی من محسوب می‌شدند. دایی تراب را آخرین بار، موقعی دیدم که به دیدن مادربزرگم رفته بودم. بعد از مرگ مادربزرگ، از دایی تراب دورادور خبرهایی داشتم. می‌دانستم آدم زرنگی است و در زندگی، به تنها چیزی که اهمیت می‌دهد، پول است. شنیده بودم به ژاپن رفته، در آنجا کار می‌کند و پول درمی‌آورد و در ایران سرمایه‌گذاری می‌کند. اما دیگر هیچ خبری از دایی نداشتم، تا اینکه، چند روز مانده به عروسی من و غزال، یک روز که توی آپارتمانم نشسته بودم، زنگ خانه به صدا درآمد و دایی تراب وارد شد. جلو رفتم تا ماچ و بوسه کنم که دایی تراب نه حرفی زد و نه گذاشت من حرف بزنم، سیلی محکمی خواباند توی صورتم. بهت‌زده نگاهش کردم و گفتم: «بعد از این همه سال اومدی دیدن ما خان دایی، اینم کادوته!» دایی تراب سری تکان داد و گفت: «من تا امروز فکر می‌کردم هیچ کس از خودم بیشتر پول دوست نداره اما امروز باورم شد که حلال‌زاده به دایی‌اش می‌ره. من فقط عاشق پول حلالم اما تو، عاشق پول ناجوانمردانه هستی و حاضری لقمه‌ات رو بزنی توی کثافت و بخوری، فقط به خاطر اینکه پول بیشتری نصیبت بشه!»

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی دایی؟ یا همه چیز رو درست و حسابی تعریف کن بعد بزن تو گوشمون، یا اینکه...»

اینها را که گفتم، دایی تراب آمد و یقه‌ام را گرفت و گفت: «یا چی؟ می‌خوای منو هم مثل داداشت، نامرد کش کنی؟ پس خوب گوش کن! یادت باشه فقط یه بار این قصه رو می‌گم.

مادربزرگ خدابیامرزت که اول مادر من بود و بعداً شد مادربزرگ تو، اگه تو همه زندگیش فقط یک گناه کرده بود، همون دروغ‌هایی بود که به تو گفت. قصه پدرت، مادرت و شکوه خانم، چیزی نبود که مادربزرگ بهت گفت. درسته که مادرت اول بچه‌دار نمی‌شد و برای همین هم خودش نشست زیر پای بابات تا راضیش کرد که زن بگیره تا لااقل به آرزوش برسه و پدر بشه! همین اتفاق هم افتاد اما چون شکوه خانم، زن مؤمنی بود، هرگز به مادرت فخر نفروخت و هیچ وقت نگذاشت پدرت بهش ظلم کنه. اما مادرت بعد از دو سه سال حامله شد. البته دکترها قبلاً هم بهش گفته بودن امکان داره موقع زایمان خودش بمیره، واسه همین هم بود که پدر و مادرت از خیر بچه‌دار شدن گذشته بودن! اما خواهر من، یعنی مادر تو، جوری دچار چشم و هم‌چشمی شد که حتی تا پنج ماهگی نگذاشت کسی بفهمه حامله است. بقیه هم وقتی فهمیدن که دیگه کاری نمی‌شد کرد. این‌طوری بود که تو به دنیا اومدی اما مادرت مرد. متاسفانه مادربزرگت تا اینجا رو به تو دروغ گفته بود، بعد از مردنش هم دیگه کسی نبود حقیقت رو به تو بگه. برای همین کینه‌ای شدی. و منم از بس دنبال جمع کردن پول بودم، اصلاً تو رو یادم رفته بود، تا اینکه چند سال قبل، یعنی بعد از مرگ پدرت و نامادری‌ات، همین ساعد برادر بزرگت که تو بهش می‌گی برادر ناتنی، یه روز با هزار مصیبت منو پیدا کرد و بهم گفت: «آقا تراب شاید کسری هیچ وقت نفهمه اما شما باخبر باش که اگه ارثیه من از کسری بیشتره، در حقیقت پول مادرمه که خودش قبل از مرگش به نامم کرده بود. با این حال می‌خوام شما در جریان باشی که من، بدون اینکه به کسری بگم، تمام دار و ندار و ارثیه‌ای رو که بهم رسیده با برادرم نصف می‌کنم، یعنی کاری ندارم که حقم بوده یا نه، کسری داداش منه و این حق اونه که اندازه من سهم ببره!»

دایی تراب به سیگارش پک زد و ادامه داد: «اون روز ساعد منو مدیون کرد چیزی به تو نگم اما هفته قبل، وقتی فهمیدم تو چه نامردی‌ای در حق برادرت کردی، از خودم پرسیدم الان ساعد چی کار می‌کنه؟ لابد می‌ره و اونایی رو که به نام کسری کرده بود، به حساب خودش برمی‌گردونه. این‌طوری بود که خودم رو به تهران رسوندم و رفتم سراغ ساعد. اما باورم نشد! باورم نشد که ساعد، با اینکه تو بهش چنین نامردی‌ای کردی، هنوز سر حرفش باشه! وقتی از ساعد پرسیدم چرا جواب نامردی کسری رو نمی‌دی، پوزخندی زد و گفت: «از شما چه پنهان آقا تراب، خودم این فکر رو کردم. حتی تصمیم داشتم جگرش رو بسوزانم و بهش بگم با کاری که در حق من کرد، چه ضرری بهش خورد. اما به دو دلیل این کار رو نکردم، اول اینکه دیدم غزال ارزش این دعوا رو نداره. دختری که در عرض دو هفته از من می‌بره و عاشق برادرم می‌شه، ارزش نداره که به خاطرش بجنگم. ثانیاً من مطمئنم یه روز کسری متوجه می‌شه چه کار بدی در حق من مرتکب شده، واسه همین به خودم گفتم مگه من جز کسری فامیل دیگه‌ای دارم که اونو از خودم برنجونم؟ این بود که از گناه کسری گذشتم چون اون برادرمه!

حرف‌های دایی تراب که تمام شد، خشکم زد. حتی نمی‌توانستم گریه کنم. از خودم متنفر شده بودم و احساس می‌کردم بوی لجن گرفته‌ام. یک مرتبه دلم شکست. دلم به حال خودم شکست. از اینکه در همه این سال‌ها به بهترین برادر دنیا ظلم کرده بودم دلم شکست. رو به دایی تراب کردم و گفتم: «دایی اگه تو هم حالت از من به هم نمی‌خوره کمکم کن!»

دایی تراب سرم را گذاشت روی شانه‌اش و گفت:

ـ نگران نباش بچه! اون داداش بزرگی که من دیدم، حاضره به خاطر داداش کوچیکش، از گناهش هم بگذره. اما تو چی؟ تو حاضری از یه بی‌معرفت بگذری؟»

معنی حرف دایی را فهمیدم و فقط اشک ریختم!

***

اینک یک سال از آن روزها می‌گذرد. غزال برای همیشه از زندگی من و ساعد بیرون رفت. این روزها من خود را خوشبخت‌ترین انسان می‌دانم. چرا که با مرام‌ترین و با معرفت‌ترین برادر بزرگ دنیا نصیبم شده است.

من می‌دانم که زیباترین عشق خود را در یک کتابخانه ملاقات خواهم کرد!
●مهرزاد دسیلته

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

امید

سه نفر جواب آزمایش‌هایشان را در دست داشتند. به هر سه، دکتر گفته بود که بر اساس آزمایشات انجام شده به بیماری‌های لاعلاجی مبتلا شده‌اند به شکلی که دیگر امیدی به ادامه زندگی برای آنها وجود ندارد. در آینده‌ای نزدیک عمرشان به پایان می‌رسد. آنها داشتند در این باره صحبت می‌کردند که می‌خواهند باقیمانده عمرشان را چه کار کنند.

نفر اول گفت:



«من در زندگی‌ام همیشه مشغول کسب و تجارت بوده‌ام و حالا که نگاه می‌کنم حتی یک روز از زندگی‌ام را به تفریح و استراحت نپرداخته‌ام. اما حالا که متوجه شده‌ام بیش از چند روزی از عمرم باقی نمانده می‌خواهم تمام ثروتم را در این چند روز خرج کامجویی و لذت از دنیا کنم. می خواهم جاهایی بروم که یک عمر خیال رفتنش را داشتم. چیزهایی را بپوشم که دلم می‌خواسته اما نپوشیده‌ام. کارهایی انجام دهم که به علت مشغله زیاد انجام نداده‌ام و چیزهایی بخورم که تا به حال نخورده‌ام.»

نفر دوم می گوید: «من نیز یک عمر درگیر تجارت بوده و از اطرافیانم غافل بوده‌ام. اولین کاری که می کنم این است که می‌روم سراغ پدر و مادرم و آنها را به خانه‌ام می‌آورم تا این چند روز را در کنار آنها و همراه با همسر و فرزندانم سپری کنم. در این چند روز می‌خواهم به تمام دوستان و فامیلم سر بزنم و از بودن با آنها لذت ببرم. می‌خواهم نصف ثروتم را صرف کارهای خیرخواهانه و عام المنفعه بکنم و نیمی دیگر را برای خانواده‌ام بگذارم تا پس از مرگ من دچار مشکلات مالی نشوند.»

نفر سوم با شنیدن سخنان دو نفر اول لحظه‌ای ساکت ماند و اندیشید و سپس گفت:

«من مثل شما هنوز نا امید نشده‌ام و امیدم را از زندگی از دست نداده‌ام. من می‌خواهم سالهای سال عمر کنم و از زنده بودنم لذت ببرم اولین کاری که من می‌خواهم انجام بدهم این است که دکترم را عوض کنم. می‌خواهم سراغ دکترهای با تجربه‌تر بروم. من می‌خواهم زنده بمانم و زنده می‌مانم.

هفت بار روح خویش را آزردم...

اولین بار زمانی بود که برای رسیدن به بلندمرتبگی خود را فروتن نشان می‌داد.
دومین بار آن هنگام بود که در مقابل فلج‌ها می‌لنگید.
سومین بار آن زمان که در انتخاب خویش بین آسان و سخت، آسان را برگزید.
چهارمین بار وقتی مرتکب گناهی شد، به خویش تسلی داد که دیگران هم گناه می‌کنند.
پنجمین بار آنگاه که به دلیل ضعف و ناتوانی از کاری سر باز زد، و صبر را حمل بر قدرت و توانایی‌اش دانست.
ششمین بار که چهره‌ای زشت را تحقیر کرد، در حالیکه ندانست آن چهره یکی از نقاب‌های خودش است.
و هفتمین بار وقتی که زبان به مدح و ستایش گشود و انگاشت که فضیلت است.

(جبران خلیل جبران)

عصمت ذاکری

تدبیر درست



در یک شرکت بزرگ ژاپنی که تولید وسایل آرایشی را بر عهده داشت یک مورد به یاد ماندنی اتفاق افتاد. شکایتی از سوی یکی از مشتریان به کمپانی رسید. او اظهار داشته بود که هنگام خرید یک بسته صابون متوجه شده بود که آن قوطی خالی است. بلافاصله با تاکید و پیگیریهای مدیریت ارشد کارخانه این مشکل بررسی، و دستور صادر شد که خط بسته بندی اصلاح گردد و قسمت فنی و مهندسی نیز تدابیر لازمه را جهت پیشگیری از تکرار چنین مسئله‌ای اتخاذ نماید.

مهندسین نیز دست به کار شده و راه حل پیشنهادی خود را چنین ارائه دادند:...پایش (مونیتورینگ) خط بسته بندی با اشعه ایکس برای سیستم مذکور خریداری شده و با تلاش شبانه روزی گروه مهندسین، دستگاه تولید اشعه ایکس و مانیتورهایی با رزولوشن بالا نصب شده و خط مزبور تجهیز گردید.

سپس دو نفر اپراتور نیز جهت کنترل دائمی پشت آن دستگاهها به کار گمارده شدند تا از عبور احتمالی قوطیهای خالی جلوگیری نمایند.

نکته جالب توجه در این بود که درست همزمان با این ماجرا، مشکلی مشابه نیز در یکی از کارگاههای کوچک تولیدی پیش آمده بود اما آنجا یک کارمند معمولی و غیر متخصص آن را به شیوه‌ای بسیار ساده‌تر و کم خرج‌تر حل کرد:

تعبیه یک دستگاه پنکه در مسیر خط بسته بندی تا قوطی خالی را باد ببرد!!!

من می‌توانم

من...

می توانم قلبی داشته باشم مانند آینه پاک و صاف که نورانیت عشق الهی در آن تجلی کند.



می توانم همه نوع بشر از هر رنگ، زبان و نژادی را دوست داشته باشم.

می توانم غم‌ها را فراموش کنم و آماده حل مشکلات زندگیم باشم.

می توانم آن قدر قلبم را سرشار از عشق و محبت کنم که دیگر جایی برای کدورت و دلخوری نباشد.

می توانم به خاطر همه آن چیزهایی که خداوند مهربان به من عطا کرده سپاسگزار باشم.

می توانم صادق‌ترین و مهربان‌ترین فرد روی زمین باشم.

می توانم در مسیر رسیدن به کمال و ترقی تنها به هدف خود نگاه کنم، نه به دیگران.

می توانم هر گاه نیاز به مدد الهی داشتم، دستم را به سوی او بلند کنم و از صمیم قلب او را صدا بزنم.

می توانم به آنچه خداوند برایم در نظر گرفته راضی باشم.

می توانم با محبت خالصانه قلب پدرم، مادرم، همسرم، خواهرم، برادرم، فرزندم و همه اطرافیانم را شاد و مسرور کنم.

می توانم در تصمیم گیری‌هایم از استاد بزرگ یعنی تجربه کمک بگیرم.

می توانم بدبینی را از خود دور کنم و با خوشبینی به زندگی روی بیاورم.

می توانم خالص‌ترین و پاک‌ترین بشوم و بدون توجه به اوضاع کنونی عالم، این گونه باقی بمانم.

می توانم با دعا و مناجات خالصانه به سوی درگاه الهی حقیقت را بیابم.

و من می توانم اگر بخواهم.

امیر پرندک

تردد خودروهای سنگین حادثه آفرین است

وجود حدود ۹۰۰ دستگاه خودروی سنگین در شهرستان رامهرمز و تردد آنها در سطح شهر، مردم را با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو کرده است.

به گزارش خبرنگار ما از رامهرمز با وجود گذشت سال‌ها از وعده احداث پارکینگ وسایل نقلیه سنگین در بیرون از شهر، متاسفانه تا کنون اقدامی جدی در این زمینه از سوی نهاد و یا اداره‌ای صورت نگرفته و تردد این گونه خودروها در سطح شهر و پارک کردن آنها در کوچه‌ها، محله‌ها و حاشیه‌های خیابان برای مردم مشکلاتی ایجاد کرده است.

تردد اینگونه خودروها در سطح شهر علاوه بر اینکه خطرات جانی برای شهروندان ایجاد می کند، سبب تخریب زیرساخت‌های شهری از جمله آسفالت و پل‌ها نیز می‌شود، علاوه بر این، روشن کردن این خودروها در صبح زود ضمن ایجاد سروصدا و مزاحمت برای مردم، آلودگی هوا را نیز به دنبال دارد.

احمد ممبینی رئیس اتحادیه کامیون‌داران و بنکداران شهرستان رامهرمز در این باره در گفت‌وگو با خبرنگار فارس اظهار داشت: برای رفع مشکل این اتحادیه تلاش‌های زیادی به منظور احداث پارکینگ انجام داده، اما متاسفانه هیچ گونه همکاری با ما نشد و تاکنون به هر دری که زده‌ایم بی‌نتیجه بوده است.

وی افزود: در صورتی که ادارات دولتی از جمله شهرداری با اتحادیه بنکداران همکاری نمایند و زمینی در بیرون از شهر در اختیار ما قرار دهند حاضر به خرید زمین و احداث پارکینگ در کوتاه‌مدت هستیم و عمده مشکلات مردم در سطح شهر در رابطه با تردد وسایل نقلیه سنگین به خصوص کامیون‌ها حل خواهد شد.

رامهرمز - محمدعلی بهوندیوسفی

ساختمانی مخروبه که چشم می آزارد!

ابتدای جاده متصل به روستای ناصرآباد از توابع شهرستان محمودآباد مازندران ساختمان مخروبه‌ای که تنها اسکلت آن باقی مانده در منظر رهروان چشم‌نوازی می کند!

این ساختمان تا چند سال قبل به نام مدرسه شهدای هفده شهریور فعال بود و روستازادگان ابتدایی و راهنمایی در آن به تحصیل اشتغال داشتند، اما اداره آموزش شهرستان محمود به بهانه کمبود شاگرد ۳ سال قبل آن را تعطیل نمود و روستائیان به ناچار فرزندان خود را به بخش کلوده در دو کیلومتری روستا انتقال دادند و ساختمان مورد تهاجم افراد ناشناس قرار گرفت و درها و پنجره‌ها و وسایل آن به تاراج رفت و اینک به محل تجمع معتادان و ولگردان تبدیل شده با این توضیح که زمین و فضای وسیع این ساختمان را روستائیان زحمتکش که کشاورزان رنجبر برنج هستند به صورت هدیه به آموزش و پرورش داده‌اند و سند آن به نام اداره مربوط است و تا به حال با مراجعات مکرر شورایاری روستا و حتی ساکنان روستا نسبت به تعیین تکلیف ساختمان مخروبه فوق به اداره آموزش و پرورش شهرستان محمودآباد نتیجه‌ای تحصیل نگردیده است.

حبیب کریمی خبرنگار بازنشسته

آب قم باز هم شور شد

طی چند ماه اخیر باشوری مجدد آب قم زمزمه‌های ایجاد مشکل در طرح انتقال آب از سرشاخه‌های دز به سر زبان‌ها افتاده است و در این بین عدم اتمام ساخت سد کوچری حاکی از تداوم شوری آب طی ماه‌ها و شاید سالهای آینده باشد. به گزارش خبرنگار مهر، طرح انتقال آب از سرشاخه‌های دز بزرگ‌ترین پروژه



انتقال آب در کشورمان است و وظیفه انتقال آب از سرشاخه‌های دز به قم‌رود را بر عهده دارد.

در اجرای این طرح انواع سازه‌های آبی بکار گرفته شده و شامل چهار سد انحرافی است که نقش آنها جمع‌آوری آب از دره‌های شهرستان الیگودرز و سرشاخه‌های دز است. اما به نظر می‌رسد این شیرینی دوام چندانی نداشته و این روزها مردم این استان شوری آبی را مزمزه می کنند که سال‌ها برای شیرین شدن آن چشم‌انتظار بوده‌اند و این روزها آب از گذشته دور نیز شورتر است.

یکی از بانوان خانه‌دار قمی که در گفتگو با خبرنگار مهر، به شدت از شوری آب گله‌مند است و اظهار می‌دارد: مزه آب این روزهای قم یادآور سالیان گذشته است که گاهی زائری که تازه به قم آمده بود این شوری را به خوبی حس کرده و قادر به خوردن آب نبود.

مرادزاده

کمک به کتاب و کتابخوانی در زنجان

افراد خیّر استان زنجان هفده میلیارد تومان برای ایجاد واحدهای عمرانی به نهاد کتابخانه‌های عمومی استان زنجان اهدا کردند و این اقدام رتبه اول را در کشور به دست آورده است.

انتظار می‌رود مسئولان مربوطه به همین میزان برای رشد و توسعه کتاب و کتابخوانی اعتبار فراهم کنند.قابل ذکر است، مدیر کل کتابخانه‌های عمومی استان زنجان به عنوان مدیر کل نمونه هم انتخاب شده است.

حیدری

بیش از چهار میلیارد و دویست میلیون ریال زکات پرداخت شد

مدیر کمیته امداد امام خمینی (ره) چاراویماق گفت: طی ۲ ماهه اخیر کشاورزان نیکوکار این شهرستان مبلغ ۴ میلیارد و ۲۰۰ میلیون ریال زکات به حساب زکات شهرستان چاراویماق واریز کردند. به گزارش روابط عمومی کمیته امداد امام خمینی(ره) شهرستان چاراویماق، اصغر وثوقی با بیان این مطلب افزود: این مبالغ با اضافه تشویقی امداد جهت پروژه‌های تعمیر و بازسازی مساجد در خود روستاها، غسالخانه و راه‌سازی و همچنین آب شرب روستایی هزینه می‌شود.

وثوقی همچنین تاکید کرد: هزینه کرد زکات و پرداخت تشویقی به خود روستاها باعث شده که کشاورزان تمایل بیشتری نسبت به ادای فریضه زکات و همچنین بازسازی مساجد داشته باشند. قابل ذکر است، کشاورزان شهرستان چاراویماق اکثرا به کشت دیم گندم مشغولند که معمولاً در سالهای اخیر با خشکسالی مواجه بوده اند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

بسیاری از روستاهای اردبیل کتابخانه ندارند

باوجوداینکه طرح احداث کتابخانه در روستاهایی با جمعیت بیش از هزار و ۵۰۰ نفر از سوی متولیان اولویت‌های توسعه فضاهای کتابخانه‌ای اردبیل عنوان شده است اما هم اکنون بسیاری از روستاهای این استان فاقد کتابخانه بوده و حتی دسترسی نزدیک به کتابخانه ندارند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

نامه شما رسید

همکار فعال و با پشتکار مجله اطلاعات هفتگی و صفحه ترازو مطالب شما همچون موضوع تکدی گری ـ افزایش قیمت نان ـ کارهای اداری ـ بیمه همگانی ـ کارگاه‌های نیمه تعطیل ـ مسافران دریا ـ فصل تابستان، به دستم رسید. این مطالب بنا به چند دلیل به چاپ نرسید. چرا که بعضی مطالب از زمان آنها گذشته بود و بعضی مشکلات طرح شده مستند نبود و تعدادی دیگر تکراری بودند. امید است مطالب تازه‌تر شما هر چه زودتر به دستم برسد!

ترازو

غذایی را بخور که می‌پسندی، لباسی را بپوش که مردم می‌پسندند

• ادیبان

مترجم: مریم‌نیک پور
منبع: مجله‌ی تایم

خودکشی نکردن آمریـــــکایی‌هاَ بسیار گران است!

مـرد از نرده‌های پل بالا رفت. در تاریکی شـب انعکاس نورهـا در آب‌های متلاطم رودخانه عجیب به نظر می‌رسید. نورها موج می‌خوردند و در آب‌های تیره‌ای گم می‌شدند. او برای آخرین بار به آسمان نگاه نکرد. به این هم فکر نکرد که فردا خورشید را نخواهد دیـد. برای او همه چیز تمام شـده بود. افسـردگی و مشـکلات اقتصادی و دشـواری‌های دیگر، کارش را بـه جایی رسـانده بود که پس از ۵۶ سـال زندگی بـه رودخانه فکر کند. دسـت‌هایش را از لبه‌ی نرده رهـا کرد و با فریادی که انـگار از طول دالان تاریک زندگی‌اش می‌گذشـت، نام خود را بر زبان آورد و در آب پرید...

او یکی از بسیار کسانی است که هر سال در آمریکا خودکشی می‌کنند با این حال دولت فدرال معتقد است نجات دادن جان کسـانی که اهل خودکشی هستند، برای دولت بسـیار هزینه دارد. و جالب است بدانید بعد از ماجرای یازده سپتامبر و حادثه‌ی وال استیرت، میزان خودکشی‌ها بسیار بیشتر شده است.

هـر وقـت از محدوده‌ی پل‌هایی کـه در مراکز یازگانـه‌ی نیویـورک قـرار دارند، به مرکـز تلفنی پیشـگیری از خودکشـی زنگ می‌زنند، اپراتورهای ایـن مرکز کـه ۲۴ سـاعت در شـبانه‌روز و ۷ روز هفته آماده‌ی خدمت‌رسـانی است، فوراً این صدا را تشخیص می‌دهند. این زنگ به این معناست که یک نفـر در یکی از مناطق یـازده گانه‌ای که پل دارند، به پریدن از پل فکر می‌کند.

«لایـف نت» سـرویس تلفنی سـلامت روان و پیشـگیری از خودکشیِ کلانشـهر نیویورک است، یکی از ۱۶۱ مراکز تلفنیِ که «شـبکه ملی پیشگیری از خودکشی» را تشکیل می‌دهند. شلوغ‌ترین ساعت کاری مؤسسـه از ۹ صبح تا ۷ عصر است. نزدیک به ۲۰ اپراتـور در هر شـیفت در فضایی به شکل «L» در پایین‌ترین نقطه «مَنهَتن» در این سـاختمان کار می‌کنند. شاید در نگاه اول اپراتورها را با بازاریاب‌ها اشتباه بگیرید. شـما تا وقتـی روی یکی از این خطوط نروید، شـاید نتوانید درک کنید در ایـن مرکز چه اتفاقی می‌افتد. روی صفحه مانیتور مقابل هر اپراتور، جزئیات اطلاعات مربوط به هر تماس و محلی که فـرد از آن تماس می‌گیرد، نمایش داده می‌شود: به سوی شمال. خروجی خیابان سـوم. یا به طرف غرب، خیابان شصتم. وقتی کسـی تماس می‌گیرد، مشـاوران شـماره‌ای را که افتاده، با اطلاعات روی مانیتـور تطبیق می‌دهنـد و اگر موردی جدی باشد، فوری کمک اعزام می‌شود.

میزان خودکشـی در آمریکا از سال ۲۰۰۵ افزایـش یافته اسـت. در سـال ۲۰۰۹ تعداد خودکشـی‌هایی که منجر به فوت شد، از میزان مرگ و میر با وسایل نقلیه پیشی گرفت. بر اسـاس آمار مراکز کنترل و پیشـگیری از بیماری، در ۲۰۱۰ (سـالی که تازه‌ترین آمار مربوط به خودکشـی در دسـت اسـت) ۳۸ هزار و ۳۶۴ نفر آمریکایی به دلیل اقدام به خودکشی فوت کردند. از ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۰، میزان خودکشی در آمریکایی‌های ۳۵ تا ۶۴ سـاله، ۲۸.۴ درصد افزایش داشـته است. بـرای مردهایی کـه در دهه ۵۰ عمر خود هسـتند، ایـن میزان تقریباً ۵۰ درصـد در آن دوران افزایش داشته است اما چون بسیاری از این خودکشی‌ها ثبت نشـده‌اند و نمی‌شـوند، محققان بر این باورند که این آمـار بسـیار پایین‌تر از میزان واقعی خودکشـی در آمریکاست.

افزایش خودکشی در آمریکا و همچنین افزایش تعداد مرگ و میر ناشی از آن باعث شده کارشناسان بـه راه‌هـای بهتری برای پیشـگیری از ایـن بحران بیندیشـند. در ۱۵ سال گذشـته، سیاست همگانی و بودجه‌ای فدرال به حرکتی وسـیع‌تر در جهت بهبود وضعیـت روانی و با هـدف کمک بـه مردمی که با اضطراب و افسردگی دست به گریبان هستند، منجر شـده. اما منتقدان این برنامه تاکید دارند که این کار ممکن اسـت افرادی را که واقعاً در خطر هستند و به حمایـت نیاز دارند، بدون کمک رها کند. متخصصان معمـولاً از کلمه‌ی اسـتعاری «رودخانه» اسـتفاده می‌کننـد تا حدفاصل خطر واقعـی و احتمال خطر را توضیـح دهند: آیا تلاش‌ها بایـد به گروهی معطوف شـود که در خـلاف جهت رودخانه شـنا می‌کنند؟ آیا گروهی کـه در جهت جریان آب رودخانه شـنا می‌کنند، به کمک بیشـتری نیـاز دارند یا آنهایی که در خـلاف جهـت آب هسـتند؟ آیا قبـل از این که کسـی بخواهد به این کار دسـت بزند، مشاوره دادن واقعاً مفید اسـت؟ «جان دراپِر»، مسؤول شبکه ملی پیشگیری از خودکشی می‌گوید: «ما لزوماً نمی‌توانیم افرادی را که در لبه‌ی آبشـار هسـتند، به خودکشی متهـم کنیم اما اگر کسـی به ما بگویـد که در بحران اسـت، مسلماً به او کمک خواهیم کرد. و این هزینه‌ی عظیمی برای کل سیستم سلامت روان دارد.»

مؤسسه‌ی لایف‌نت، ۱۰:۱۵ صبح

«دِلـی سـانتیاگو» هدسـتِ سـیاهش را روی گوشش می‌گذارد و به صفحه نمایش کامپیوتر نگاهی می‌انـدازد. ۵ نفر منتظرند با اپراتـور صحبت کنند. تعداد بیشـتری هم پشـت خط به انتظار ایستاده‌اند. سانتیاگو یکی از ۵۰ کارمندی است که در مرکز تلفنی جدید پیشـگیری از خودکشیِ نیویورک کار می‌کند. این مؤسسه شبانه‌روزی است. دلی سانتیاگو ۲۹ ساله و روان درمانگر اسـت و از سـال ۲۰۰۹ با این مرکز همـکاری می‌کنـد. او فقط از یک خط تلفن اسـتفاده می‌کند اما ۱۴ خط دیگر به آن تغذیه می‌شود. مسائل و مشـکلات افرادی که با این مرکز تماس می‌گیرند، مختلف اسـت و فقط به خودکشی محدود نمی‌شود. برای مثال، هر کسـی که از مشـکلات روحی و روانی رنج می‌برد، به اینجا زنگ می‌زند. قربانیان زورگیری خیابانی، بازمانده‌های طوفان‌های وحشتناک گذشته، افرادی که از مشـکلات روحی ناشـی از فوتبال رنج می‌برند و... با این مرکز تماس می‌گیرند و از مشـکل خود می‌گویند و راهنمایی می‌گیرند. در صبح تهیه‌ی این گزارش، نخسـتین تماس سـانتیاگو از OASAS اسـت، مرکز سوء مصرف ناشی از اعتیاد. سانتیاگوی جـوان طـرف مقابل خـود را نمی‌شناسـد اما خوب می‌دانـد کدام تمـاس با موفقیت به پایان می‌رسـد. همین که شـماره‌ای روی آیدی کالرِ تلفنش می‌افتد، اولین کارش گرفتن اطلاعـات پایه از تماس گیرنده اسـت. این کار اسـترس پایینی دارد اما اگر تماس از شـبکه ملی پیشـگیری از خودکشی باشـد سانتیاگو ابتدا چند نفس عمیق می‌کشـد تا قبل از پاسخگویی، آرامش خود را حفظ کند.

سانتیاگو از کسـانی که سوءمصرف دارند، چند سـؤال می‌کند تا به وخامت اوضـاع او پی ببرد. «در کدام کشـور در حال مسـتی رانندگی می‌کردی؟» «آیا الکل دغدغه همیشـگی شماسـت؟» «هرگز به خودکشی یا آسیب رساندن به دیگران فکر کردی؟» اپراتورها به طور روتین از تماس گیرندگان می‌پرسند که آیا هرگز به فکر خودکشی بوده‌اند؟ فرقی نمی‌کند از چـه خطی تماس گرفته‌اند زیرا هیچ تضمینی وجود ندارد که کسـی که از سوء مصرف مواد رنج می‌برد، خیلی زود به خودکشی فکر نکند.

خـط هرگز آزاد نمی‌شـود. چند نفر پشـت خط هستند. خیلی‌ها هم در حال صحبت با اپراتورند. وقتی

مشاوران بحران، تلفنی را به پایان رسانند ۳ دقیقه فرصت دارند تا آن را در پایگاه داده‌ها ثبت کنند و قبل از این که تلفنی به آنها وصل شود، نفسی تازه کنند. سانتیاگو می گوید: «سلام. مؤسسه‌ی لایف‌نت بفرمایید! چه کمکی از من ساخته است؟»

لبه آبشار

شبکه ملی پیشگیری از خودکشی که لایف‌نت هم جزیی از آن است، با کسانی سر و کار دارد که در جریان آب یا خلاف آن هستند. سازمان فعالیت‌هایش را از طریق بیلبوردهای تبلیغاتی سراسر شهر، پخش بروشورهایی در سیستم حمل و نقل عمومی و دیگر روش‌ها به مردم معرفی می کند. اما هدف آنها، مردمی هستند که از افسردگی، اضطراب، تنهایی و غم غربت رنج می‌برند. آنها به افرادی هم که ممکن است خودکشی کنند اما هنوز اقدام نکرده‌اند، درست مثل آنهایی که در خطر فوری و حاد هستند، کمک می‌کند.

هر سال تماس با این مراکز ۱۵ درصد افزایش می‌یابد. امسال سازمان انتظار دارد یک میلیون و صد تا یک میلیون و دویست تماس داشته باشد. دراپر، مسؤول سازمان، خوش سر و زبان است. روان درمانگری کارکشته است. موهایش را دم اسبی می‌بندد و ریش پروفسوری می گذارد و سال‌های زیادی را به مشاوره گذرانده است. او آرام و شمرده حرف می‌زند، البته این کار را با هدف انجام می‌دهد. هنگام صحبت، بارها نام او را صدا می‌زند. او در سال‌های ۱۹۸۰ عضو گروهی بود که به خانه‌های مردمی می‌رفتند که مشکل روحی و روانی داشتند اما نمی‌توانستند یا دوست نداشتند به مراکز درمانی مراجعه کنند. تجربه به او ثابت کرده که یکی از مشکلات اساسی سیستم سلامت روان آمریکا، منتظر ماندن برای مراجعه کسانی است که مشکلات روحی و روانی داشته‌اند. در حالی که بیشتر افرادی که از این معضل رنج می‌برند و به کمک‌های اساسی نیاز دارند، معمولاً به مراکز درمانی مراجعه نمی کنند و از مشاوره و دریافت کمک گریزانند. او می گوید دو سوم مردم آمریکا که مشکل دارند، هرگز دنبال درمان نمی‌روند. به نظر او سیستمی که در آن کار می کرد، به اصلاح نیاز داشت بنابراین به انجمن سلامت روان نیویورک پیوست، جایی که می‌توانست مفیدتر باشد.

از سال ۲۰۰۱ به مؤسسه‌ی لایف‌نت توجه گسترده‌ای شده است. درست بعد از حادثه‌ی «یازدهم سپتامبر». مردم از آن دوران به بعد بیشتر تماس می گرفتند و از افسردگی، استرس و دیگر واکنش‌های «روان تکانشی» شکایت می کردند. زنگ لایف‌نت افزایش یافت، کارکنان مرکز دو برابر شده و تاکنون کم نشده‌اند. در سال ۲۰۰۴، خط سوء مصرف مواد و مدیریت خدمات سلامت روان (SAMHSA) هم به این مرکز اضافه شد تا بحران خودکشی در آمریکا را کنترل و تا حد ممکن از این پدیده جلوگیری کند. امروز دراپر و کارکنانش بیش از ۱۶۰ مرکز تلفن را در سراسر نیویورک سرپرستی می کنند.

الو... من حالم خوب نیست!

حدود ۸ میلیون بزرگسال آمریکایی به طور جدی به خودکشی فکر می کنند اما فقط یک میلیون و صد هزار نفر اقدام می کنند. دراپر توضیح می‌دهد که اگر میزان تماس‌ها افزایش یابد، فقط به معنای افزایش میزان خودکشی نیست و به این معنا هم هست که افراد بیشتری در خطر هستند و به کمک نیاز دارند. دشواری مدیریت در این زمینه این است که واقعاً مشخص نیست تلاش‌ها در این زمینه موثرند یا نه. تنها راه برای این که دراپر و همکارانش واقعاً بدانند که آیا توانسته‌اند زندگی کسی را نجات بدهند یا نه، این است که طرف بیاید و نتیجه را بگوید.



برای کمک بودجه می‌خواهیم

بسیاری از برنامه‌های پیشگیری از خودکشی، بودجه فعالیت‌های خود را از فدرال دریافت می کنند و به طور سرتاسری تبلیغ می‌شوند. شرکت‌های زیادی در این زمینه فعال هستند. اما شاید هزینه کردن به این میزان خیلی زیاد باشد یا اختلالات موسوم به سوء مصرف مواد دارند یا درگیر نوعی اختلالات روحی هستند که سال‌ها با خود یدک کشیده‌اند. دیگر عوامل خطرساز عبارتند از: تلاش‌های قبلی برای خودکشی، و سابقه خانوادگی در بیماری‌های روحی و خشونت در خانواده. به عقیده بسیاری از منتقدان، اگر بدانیم کدام گروه بیشتر در خطرند، فعالیت چنین مراکز و گروه‌هایی هدفمندتر خواهد شد و مهم‌تر این‌که، بودجه‌ی دولتی صرف کارهای بیهوده مثل تبلیغات نخواهد شد. آنها می گویند وقتی کارخانه‌ای تعطیل می‌شود، آیا بهتر نیست بودجه‌ای را که صرف تبلیغات چنین مراکزی می‌شود، به مراکز پیشگیری از خودکشی اختصاص داد؟

SAMHSA ارتش پیشگیری از خودکشی است که به دولت فدرال وابسته است. در دو سال گذشته، با افزایش پوشش بیماری‌های روانی برای ده‌ها میلیون آمریکایی، درخواست‌های مالی SAMHSA برای فعالیت‌های پیشگیرانه در زمینه خودکشی کاهش یافته است. SAMHSA برای بودجه سال ۲۰۱۴ خود پنجاه میلیون دلار درخواست داده، ۸ میلیون دلار کمتر از سال ۲۰۱۲. مؤسسه سالانه سه میلیون و هفتصد هزار دلار برای هزینه‌های لایف‌نت دریافت می کند.

لایف‌نت، ۱۴: ۱۱ صبح

سانتیاگو به حرف‌های مردی گوش می‌دهد که از ۷ صبح تاکنون شش بار تماس گرفته. مرد به اسپانیایی می گوید افسرده و مضطرب است. صداهایی را می‌شنود که وجود خارجی ندارند و نمی‌تواند با روان درمانگرش ارتباط خوبی برقرار کند. او می گوید حس می کند دارد می‌میرد. هیچ کدام از اینها غیرعادی نیستند. این موقعیتی است که سانتیاگو و دیگر اپراتورها هر روزه با آن سر و کار دارند مخصوصاً در مردان میانسال. از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۰ میزان خودکشی در مردان ۵۰ تا ۵۹ ساله تقریباً پنجاه درصد افزایش یافته است. مشاوران بحران لایف‌نت معتقدند پس از ماجرای «وال استریت» این تغییر را در تماس گیرنده‌های خود بررسی کردند. بیشتر تماس گیرنده‌های میانسال کسانی بودند که دغدغه‌های جدی مالی داشتند. این افزایش به شهرهای این کشور محدود نشد و در روستاها هم افزایش چشمگیری داشته‌اند. مثلاً «وایومینگ» بیشترین میزان خودکشی را داشته. مناطق روستایی از نظر تاریخی میزان خودکشی بیشتری نسبت به مناطق شهری دارند و اغلب متخصصان معتقدند که داشتن اسلحه بیشتر، انزوا و فرهنگ از عواملی هستند که به این پدیده دامن می‌زنند.

شاید به نظر برسد که مرکز پیشگیری از خودکشی، برای کار، مکانی هراس‌انگیز باشد اما اینجا هم مثل اداره‌های دیگر است. دراپر، مسؤول مرکز می گوید: «وقتی به دیگران می گویم کجا کار می کنم، همه ناراحت می‌شوند و می گویند چه شغل افسرده کننده‌ای دارم. من هم با افتخار می گویم که شغل من پیشگیری از خودکشی است نه خودکشی! او می گوید مهم است به خاطر بسپاریم که یک میلیون و صد هزار بزرگسال در آمریکا هر ساله به خودکشی فکر و اقدام می کنند اما فقط ۳۸ هزار نفر آنها جان خود را از دست می‌دهند. آنچه که اهمیت دارد این است که این مراکز میزان خودکشی را در کشوری که با بحران‌های زیادی از جمله بحران اقتصادی روبه‌روست و شاید دیگر نقطه امید و آمال بسیاری از مردم نباشد، به میزان قابل توجهی کاهش داده‌اند؛ متأسفم که بگویم دولت فدرال به جای این که به این موضوع فکر کند که وجود چنین مراکزی می‌تواند جان افراد بیشتری را نجات دهد، به این فکر می کنند که فعلاً پول نداریم تا بودجه‌ها را زیاد کنیم.

بیشتر بدبختی‌های ما قابل تحمل‌تر از تفسیرهایی است که دوستانمان درباره آنها می‌کنند • کوتون

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مسامحه در انجام وظیفه و بروز خسارت

سوال: مهندس کامپیوتر هستم و سالهاست در یکی از سالن‌های شرکت تهیه و توزیع لوازم یدکی اتومبیل و در بخش استقرار دستگاه‌های کامپیوتری کار می کنم. چندوقت پیش در محل کارم آتش سوزی شدیدی روی داد که باعث سوخته شدن همه کامپیوترها شد و به ساختمان نیز خساراتی وارد گردید. چون در ابتدای امر طبق نظر کارشناس آتش نشانی حریق عمدی به نظر می رسید لذا سرایدار ساختمان به اتهام ایجاد حریق عمدی و بنده که سرپرست قسمت بودم به اتهام اهمال و مسامحه در انجام وظیفه که موجب تضییع اموال دولتی شده، تحت تعقیب کیفری قرار گرفتیم. با اعتراض ما به نظریه کارشناسی قبلی، قاضی پرونده موضوع را به هیأت کارشناسی سه نفره ارجاع داد. این هیأت پس از بررسی‌های همه جانبه علت آتش سوزی را اتصال سیم برق دانست و نظر به غیر عمدی بودن آن داد. پس از این، قاضی پرونده رأی برائت سرایدار را صادر کرد اما بنده را مجرم دانست و پرونده را برای تعیین مجازات به دادگاه کیفری ارسال کرد. در دادگاه هم قاضی اظهار داشت که بنده مقصر هستم. زیرا علیرغم اینکه حریق غیر عمدی بوده و من دخالتی در ایجاد آن نداشته‌ام اما به عنوان مهندس آن شرکت و سرپرست قسمت مربوطه توجه و دقت کافی به سیستم سیم کشی و برق رسانی ساختمان نداشته‌ام. در حالی که آنها از حساسیت فوق العاده‌ای برخوردار بوده‌اند و باید مرتباً بازرسی می شده‌اند. پس اهمال من در انجام وظایفم کاملاً مشخص است. سپس، حکم محکومیت مرا به پرداخت جزای نقدی صادر کرد. با توجه به اینکه خودم را کاملاً بی گناه می دانستم و دوست ندارم سوءسابقه داشته باشم، به این حکم اعتراض کرده‌ام. در نامه تجدیدنظر خواهی به دادگاه بالاتر به نظریه کارشناسان استناد کرده‌ام که گفته‌اند اتصال سیم برق در داخل سقف کاذب رخ داده است یعنی کاملاً از نظر مخفی بوده و بنده نمی توانستم به آن آگاه باشم. به نظر شما:

۱) این استدلال برای برائت من کافی است؟

۲) آیا خسارات وارده به کامپیوترها و ساختمان را باید بپردازم؟

۳) چه دلایل دیگری در دفاع از خود می توانم ارائه دهم؟

جوهری ـ تهران

مجازات و جبران در صورت تقصیر

پاسخ: استدلال قوی و محکمه پسندی است. اما نمی توان با قاطعیت گفت که برای برائت شما کافی است. زیرا قضات دادگاه تجدیدنظر تفکرات و دیدگاه‌های خاص خود را دارند و ممکن است در مطالعه پرونده نکات و ابعاد دیگری را نیز ملحوظ دارند که در رأی شما موثر باشد. به هر حال استدلال جنابعالی عقلانی و منطقی است. زیرا اتصال سیم برق امری قهری و غیر قابل پیش بینی است. جلوگیری از احتمال وقوع آن نیز در جامعه ما متعارف نیست که شما هم مکلف به انجام آن بوده باشید. به ویژه آن که در مکانی خارج از دید بوده و شما در خصوص موضوع کاملاً ناآگاه بوده‌اید. از نظر بنده حتی اگر این اتصال در خارج از سقف کاذب هم انجام می شد باز هم قصوری برای شما متصور نبود و کوتاهی در انجام وظایف محرز نمی گردید.

دوم ـ اگر حکم محکومیت شما در دادگاه تجدیدنظر قطعی شود ملزم به پرداخت هستید. به شرطی که سازمان دولتی خسارت دیده این مبلغ را قانوناً مطالبه کند. یعنی با تقدیم دادخواست ضرر و زیان به دادگاه این مبلغ را مورد مطالبه قرار دهد. این کار را قبل از صدور حکم دادگاه کیفری هم می توانسته انجام دهد که نداده. اگر انجام می داد اکنون در حکم مذکور به پرداخت خسارت هم محکوم می شدید. پس احتمالاً چنین مطالبه‌ای انجام نخواهد شد.

سوم ـ چند نکته به ذهنم می رسد که شاید محکمه پسند باشد. اینها را به موجب لوایح بعدی به دادگاه تجدیدنظر اعلام کنید.

الف) جنابعالی مهندس کامپیوتر هستید نه مهندس برق. خسارت و آتش سوزی بر اثر اختلالات برقی بوده نه کامپیوتری. پس نه مستقیم و نه غیر مستقیم مسئولیتی متوجه شما نبوده است.

ب) شرح وظایف سازمانی شما مشخص است. نسخه‌ای از آن را از اداره متبوع خود بگیرید و به دادگاه عالی تقدیم کنید. مطمئناً در آن ذکر نشده شما مسئول نظارت روزانه بر کل سیستم برق ساختمان و در همه مواقع هستید! یا می توانید در این خصوص پیشگویی کنید! مسئولیت شما در همان حدودی است که در شرح وظایف شما تصریح شده. فقط همان تکلیف است که هرگونه تقصیر یا کوتاهی در انجام آنها ورود اتهام انتسابی به شما را قانوناً موجه می سازد.

نفقه‌ی زن پس از مرگ همسر یا طلاق همسر

نفقه حق زن است و قانون ایران در این مورد به شدت سخت گیری می کند چرا که در صورت عدم پرداخت آن زن ممکن است دچار عسر و عرج شده و خدای ناکرده به فساد گرفتار شود و به این دلیل قانون این حق را به زن داده است که مطابق ماده ۱۱۱۱ در صورت استنکاف شوهرش از دادن نفقه به دادگاه مراجعه کرده و دادخواست دریافت مهریه بدهد که در این صورت دادگاه میزان نفقه را توسط کارشناسی که دادگاه تعیین می کند و مرد یا زوج را به دادن آن محکوم خواهد کرد. طبق قانون مدنی در صورتی که شوهر پس از شکایت زن از دادن نفقه خودداری کرد و در این صورت، دادگاه در صورت عدم پرداخت می تواند تقاضای طلاق دهد و دادگاه شوهر را مجبور به طلاق دادن زن می کند و علاوه بر این در صورتی که شوهر به دلیل بیماری یا از کار افتادگی از دادن نفقه عاجز باشد قاضی می تواند او را مجبور به طلاق همسرش کند. برای دریافت نفقه زن باید حتماً در خانه شوهر باشد و اگر خانه شوهری را بدون اجازه وی (به جز مواردی که قانون مشخص کرده) ترک کند شوهر می تواند به او نفقه نداده و در این صورت زن باید در منزلی که شوهر تعیین می کند سکنی گزیند مگر آنکه اختیار تعیین منزل به زن داده باشد، اما مواقعی است که قانون و دادگاه این حق را به زن می دهد بدون اجازه شوهر از خانه خارج و در خانه دیگری ساکن شود اما بتواند نفقه‌اش را مطالبه کند.

نکته مهم این است که تنها در صورت وجود ضرر و خطر از سوی شوهر، دادگاه حکم سکونت در خانه دیگری را صادر می کند و در صورتی که دادگاه حکم را به نفع زن صادر کند زن نفقه‌اش را خواهد گرفت.

یکی دیگر از مسایل مهم درباره‌ی نفقه این است که پرداخت نفقه از سوی شوهر هیچ ارتباطی با ثروتمند بودن یا فقیر بودن شوهرش ندارد و بدون توجه به درآمد باید مخارج او را بدهد و اینکه نفقه‌ی زن جز طلب ممتازه است یعنی اگر شوهر ورشکست شد اول باید نفقه‌ی وی را پرداخت کند و زن به طور مستقل می تواند در دارایی خود هر تصرفی را که می خواهد انجام دهد و حتی در صورت ثروتمند بودن زن و فقیر بودن شوهر وی از پرداخت نفقه معاف نخواهد بود.

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روانشناسی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

هنر نه! گفتن به فرزند

«نه» گفتن، خلاف غریزه طبیعی ماست اما سعادت فرزند دلبندمان به توانایی ما در انجام این کار وابسته است. ما می توانیم اصطلاح «با تربیت» را، چگونگی واکنش کودک به خواسته های والدین یا بقیه بزرگسالان تعریف و تفسیر کنیم. قبل از شروع حل مشکل، ابتدا باید آن را روشن و مشخص کرد. کدام رفتار بیش از همه شما را ناراحت می کند؟ پیشنهاد می کنم قلم و کاغذی بردارید و فهرستی تهیه کنید. سعی کنید این لیست تا حد ممکن دقیق باشید.

علل رفتار ناشایست کودکان نوپا

۱- کمبود خواب ۲- کنجکاوی طبیعی ۳- دقت و توجه بیش از حد شما به او ۴- بیماری ۵- افسردگی والدین ۶- وضعیت زناشویی متزلزل

کاربردهای عملی نه

جلب توجه کودک به چیز دیگر: اغلب متخصصان اصلاح رفتار می گویند اولین قدم در کنترل و مدیریت رفتار کودک نوپا، جلب توجه او از فعالیت خطرناک به فعالیتی معقولتر است .

گفت وگو: حرف زدن هزینه‌ای ندارد. هسته مرکزی بعضی روش های مدیریت و کنترل رفتار، بحث و گفت وگو است تا وقتی که بتوانید مشکل را از دیدگاه کودک ببینید.

پاداش ها: رشوه دادن به ندرت مؤثر است. مهمترین دلیل ناکامی سیستم های پاداش دهی، بی تاثیر بودن آنها در درازمدت است. در آغوش فشردن، در آغوش گرفتن و نیز لمس کودک، باید بدون قید و شرط نشان داده شود. تشویق های والدین سنگ بنای مهمی در رشد شخصیت کودک است. تشویق بیش از حد می تواند موجب خودانگاره کاذبی شود که بعید است تا زمان ورود فرزندتان به «دنیای واقعی»، ادامه یابد.

کودکتان «نه» را درک نمی کند؟

- مطمئنم بیش از حد خسته‌اید .
- اگر بیش از حد خسته باشید، گفتن «نه» سخت تر است.
- اگر بیش از حد خسته باشید، به سختی می توانید گشاده‌رو و بشاش باشید .
- وقتی بیش از حد خسته‌اید، با حوصله بودن مشکل است.
- کودکان نوپا در زمینه خواب مشکلات ویژه‌ای دارند.
- احتمال جار و جنجال، هنگام خستگی بیش از حد کودک، بیشتر است.
- وقتی کودک شما خسته است، احتمال اینکه خودش را به دردسر بیندازد، بیشتر است.
- چنانچه بخواهید فرزندتان «نه»های شما را درک کند و بگیرد، به اندازه کافی بخوابید و به استراحت خودتان توجه کنید.

وقفه را چگونه به کار بگیرید تا موثر باشد؟

محل وقفه را اتاق کودک قرار دهید. هدف و نکته پنهان در وقفه، جدایی و انزوای کودک است، نه منحرف و آشفته کردن ذهن او. کودک را به اتاقش ببرید. اگر مقاومت کرد یا قشقرق به راه انداخت، او را بلند کنید و به اتاقش ببرید. این کار، بخش فیزیکی وقفه است. جمله مربوط به وقفه را فقط یک بار به زبان بیاورید و به آن تاکید کنید. در اتاق را ببندید. سکوت خود را تا پایان زمان وقفه حفظ کنید. به محض ساکت شدن کودک، زمان‌سنج را به‌کار بیندازید. در زمان اعمال وقفه، به آنچه می توانستید برای پیشگیری از بدرفتاری کودک انجام دهید، فکر کنید. با به صدا در آمدن زنگ ساعت، در اتاق را باز کنید. کودک را در آغوش بگیرید و ببوسید. رفتار ناشایست فرزندتان را تکرار و بازگویی نکنید. اولین بار با احتیاط رفتار کنید.

همسانی و ثبات

اگر شما یا هر فرد دیگری کودک را تهدید کرده‌اید یا به او قولی داده‌اید، باید به آنها عمل کنید. ناکامی در ثبات رای و انسجام گفتار، در حقیقت تمام تلاش ها برای بهبود رفتار کودک نوپا را بی اثر می‌کند .

قشقرق ها



بهترین توصیه برای مقابله با قشقرق ها هر چند بسیار ناخوشایند و شدید، نادیده گرفتن آنهاست. تاکتیک دیگر، استفاده از روش «بغل کردن از پشت سر» است زیرا محاصره کودک در حلقه دست ها و بازوهای شما، او را آرام خواهد کرد.

در مکان های عمومی چگونه نه بگوییم؟

بهترین کار این است که کودک بدرفتار خود را به خانه برگردانید. شاید فرزندتان برای حضور طولانی مدت در محیط های عمومی آمادگی نداشته باشد، حضور در چنین مکان ها و مراسم را برای زمانی بگذارید که کودک سرحال تر است. زمان گردش و بیرون رفتن از منزل را کوتاه کنید. راه فراری برای خود باقی بگذارید.

وقتی کودکم بیمار است، چه کنم؟

در چنین مواقعی، سخت گیری کمتر و پذیرش اجمالی حرف کودک بدون تردید، کاری عاقلانه، درست و انسانی است. ولی در بسیاری از موقعیت ها، رفتار نادرست کودک شایسته مجازات است حتی اگر حال کودک خوب نباشد.

وقت غذا نه بگوییم؟

در هر وعده فقط یک نوع غذا تهیه کنید. وقتی غذا به قطعه های کوچک و متناسب بریده شده باشد، کودکتان اگر گرسنه باشد، حتما آن را می خورد. درباره اینکه غذای روی سفره را چه کسی می خورد و چه کسی نمی خورد، حرف نزنید.

مهد کودک و انضباط

مهد کودک مکانی جالب و سرگرم کننده است. ممکن است کودک در مهد، رفتار بهتری نسبت به خانه داشته باشد. اگر بعد از شروع مهد متوجه شدید که رفتار فرزندتان پرخاشگرانه تر شده، بد نیست چند بار بدون اطلاع قبلی از آنجا بازدید کنید.

مشکلات جدایی

نشان دهید در تصمیم خود قاطع هستید و جدایی، تدریجی اما ثابت است. بی درنگ جدا شوید و کلمات خود را به دقت انتخاب کنید. برنامه خود را با مربی مهد در میان بگذارید.

چگونه به بیش از یک کودک «نه» بگویید

برای هر کودک باید محدودیت ها و مقررات متناسب با شخصیت ذاتی و میزان پیشرفت و توانایی فیزیکی او در نظر بگیرید.

یادگیری تاخیری استفاده از توالت

هنگام آموزش چگونگی استفاده از توالت، تهدید و مجازات معمولاً نتیجه معکوس می دهد. مهارت در کنترل ادرار شب، به مرور کسب می شود، حتی ممکن است سال ها طول بکشد. اجازه استفاده از پوشک در شب یا شلوارهای مخصوص لایه‌دار در روز، نشانه ناپایداری رای والدین نیست، بلکه درک صحیح آنها را نشان می دهد.

در صورت موثر نبودن این راه ها، چه باید کرد؟

راه حل این مشکل، صبر و شکیبایی است. اگر چه بیشتر کودکان بعد از چند روز، به مجازات ها و پیامدهای منطقی و ثابت واکنش نشان می دهند، فرایند کلی می تواند چند هفته طول بکشد. در هر صورت، اگر برای درک گفته ها و رفتارهایتان، بیش از یک ماه تلاش کرده و پاسخ چندانی نگرفته‌اید، از خود بپرسید: آیا فرزندم به اندازه کافی می خوابد؟ آیا او را به کارها و مجازات هایی تهدید می کنم که عملی نیستند؟ آیا بیش از حد به او فرصت می دهم؟ آیا برایش به اندازه کافی وقت می گذارم؟ آیا در مهد کودک مسائلی وجود دارد؟ آیا در روابط زناشویی مشکلاتی دارم؟

فضیلت جهاد را جستجو نمودم، پس آن را در به دست آوردن هزینه زندگی زن و فرزند یافتم

● امام صادق(ع)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پدر ناخلف

دخترک لاغر و رنگ پریده‌ای مقابلم نشست. شال سبز رنگش را که از زیر چادر مشکی‌اش بیرون زده بود، مرتب کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید. از میان لب‌های سیاه و کبودش، جای خالی تمام دندان‌هایش خودنمایی می کرد! تعجب کردم. دختری با آن سن و سال حتی یک دندان سالم در دهانش نبود! با صدایی گرفته و بم گفت:

ـ من از خانه فرار کردم. از دست مادرم... برای همین الان اینجا هستم...

از همان جمله‌های اول می‌شد فهمید تمرکز ندارد. انگار می‌خواست زودتر حرفش را بگوید و برود. ناچار شدم حرفش را قطع کنم، پرسیدم:

■ چند سال داری؟ بهت زده گفت:

ـ من؟ من بیست و یک سال دارم. بچه اول خانواده‌ام. چهار تا خواهر و برادریم. دوتا برادر دارم و یک خواهر کوچولو.

پرسیدم:

■ پدر و مادرت چه کاره هستند؟ گفت:

ـ پدرم؟ پدرم که اصلاً شغل ندارد... کار نمی کند... یعنی یک زمانی کار می کرد. وضع مالی‌مان هم خیلی خوب بود. شمال تهران زندگی می کردیم. خانه و زندگی مرتب و خوبی داشتیم. من مدرسه می‌رفتم. شاگرد اول مدرسه بودم. اصلاً همه چیز زندگی‌مان خیلی خوب بود. ولی بعد ناگهان همه چیز عوض شد. انگار آفت به زندگی‌مان زد. انگار طوفان شد. چه شد که پدرم معتاد شد، نمی‌دانم اما پدرم بدجور درگیر اعتیاد شد. اوایل تفریحی بود و هر از چند گاهی اما کم کم وضع خراب شد، یعنی دائمی شد. پدرم کارخانه‌دار بود و برای خودش اسم و رسمی داشت اما شاید یک سال بعد از اعتیادش، دیگر نمی‌توانست کار کند. کارخانه را اجاره داد و خانه‌نشین شد. اوایل اعتیادش فقط تریاک بود اما مدتی بعد، دیگر تریاک جواب اعتیادش را نمی‌داد، ناچار به کراک و شیشه روی آورد که آن زمان تازه به ایران آمده بود. درآمدمان دیگر آنقدر نبود که کفاف مخارج زندگی‌مان رابدهد. فقط اجاره کارخانه بود و اعتیاد سنگین پدرم و پنج دهان باز و مخارج بالای زندگی در آن منطقه شهر. پدرم نمی‌توانست از اعتیادش دست بکشد. برای همین خانه را فروخت و به یکی از مناطق مساله‌دار جنوب شهر نقل مکان کردیم. جایی که بیشتر ساکنانش یا معتاد بودند یا موادفروش... و اعتیاد پدرم دیگر خیلی به چشم نمی‌آمد.

اعتیاد پدرم و زندگی در آن منطقه شهر باعث شد تاخانه ما پاتوق افراد معتاد خانواده شود. مادرم خیلی ناراحت می‌شد وقتی می‌دید پدرم جلو چشم ما مواد مصرف می کند اما شرایط وقتی بدتر شد که مادرم هم معتاد شد. از وقتی دایی‌هایم که هم معتاد بودند و هم فروشنده رفت و آمدشان به خانه ما بیشتر شد، مادرم هم شد هم پالکی آنها!

خودتان حساب کنید! پدر و مادر آدم معتاد باشند، دایی هایت جلو چشمت مواد بکشند... عاقبت آدم چه می‌شود؟ اول برادرم آلوده شد و بعد هم من.... نه اینکه پنهانی و دزدکی و دور از چشم آنها، بلکه من و برادرم جلو چشم پدر و مادرم معتاد شدیم. تصور نکنید که پدر و مادرم ناراحت شدند و دعوا و بلوا به پا شد! نه، اصلاً... انگار پدرم از خدا می‌خواست که ما معتاد شویم. چون دوست داشت وقتی مواد مصرف می کند دورش شلوغ باشد. ضمن اینکه وقتی مادرم، برادرم و من معتاد شدیم، دیگر کسی نبود که با پدرم جر و بحث کند که چرا مواد مصرف می کنی یا باید ترک کنی؛ دیگر خانوادگی معتاد بودیم! بعد از اعتیادم، از مدرسه اخراج شدم. کارم شده بود مصرف مواد. چیزی که در خانه ماهمیشه وجود داشت و هیچ وقت لازم نبود برای تهیه آن از خانه بیرون برویم... شاید برایتان قابل باور نباشد، پدر من لذت می‌برد که زن و بچه‌اش اعتیاد دارند!

این تا زمانی ادامه داشت که پدرم زندان نرفته بود اما وقتی پدرم برای اولین بار زندان رفت، همه کمی ترسیدیم. حتی مادرم تصمیم گرفت که هم خودش ترک کند هم ما را ترک بدهد. مصرف کراک و شیشه را به تدریج کم کردیم بعد هم فقط تریاک مصرف می کردیم. مادرم جوری برنامه ریزی کرده بود تا مدتی بعد از مصرف تریاک کلاً ترک کنیم. احساس می کردم حال همه‌مان بهتر شده، مادرم امیدوار بود پدرم هم در زندان ترک کند و بعد از آزادی‌اش، بتوانیم زندگی جدیدی را شروع کنیم. خیلی امیدوار بود به شرایط قبل‌مان برگردیم. همان موقع که پدرم اعتیاد نداشت! اما تمام آنچه مادرم در نبود پدرم رشته بود، با آمدن پدرم، پنبه شد. پدرم اگرچه در زندان ترک کرده بود، بلافاصله بعد از آزادی‌اش، یعنی اگر بخواهم دقیق بگویم، درست روز بعد از آزادی‌اش، دوباره مصرف مواد را شروع کرد. حتی دیگر اجازه نداد ما همان تریاک را مصرف کنیم. باز هم پای کراک و شیشه به خانه‌ما باز شد و باز هم مصرفمان بالا رفت و خلاصه روز از نو روزی از نو!

دوباره دعواهای پدر و مادرم شروع شد. برای هر چیزی دعوامی کردند. از خرجی خانه گرفته تا زمان مصرف مواد. پدرم وقتی بود، به مادرم پول نمی‌داد. اجاره خانه و کرایه کارخانه را می گرفت اما بیشتر این پول را برای خرید مواد هزینه می کرد. مادرم مجبور بود برای گرفتن پول چیزهایی که لازم داشت با پدرم بجنگد. زندگی بدی داشتیم. بد که می گویم



باید تصور کنید. البته اگر برایتان قابل تصور باشد! این شرایط بد ادامه داشت تا وقتی که مادرم ناگهان تصمیم گرفت خود معرف برود زندان... خسته شده بود. می‌دانید چرا؟

شاید آنهایی که اعتیاد را تجربه کرده‌اند حرف مرا و حال مادرم را بهتر درک کنند. مواد تا جایی به آدم لذت می‌دهد بعد از آن دیگر لذت ندارد، همه‌اش عذاب و ناراحتی است. یعنی مواد مصرف می‌کنی تا از عذاب خماری نجات پیدا کنی، از بدن درد، از بی‌حالی، فقط برای اینکه بتوانی روی پاهایت بایستی! هر چه زمان می‌گذرد، شرایط بدتر هم می‌شود.

بالاخره یک جایی از همه چیز خسته می‌شوی. از مواد، از خودت، از نشئگی، از خماری، در این حالت معمولاً آدم‌ها دو راه دارند، یا یک شب آنقدر مواد مصرف می‌کنند که از شدت مصرف می‌میرند، یا تصمیم می‌گیرند سخت‌ترین راه را امتحان کنند و آن، ترک کردن است. مادرم شاید به خاطر ما راه دوم را انتخاب کرد، او حتی گفت کمپ نمی‌رود. گفت به زندان می‌رود تا تلخی و زجر ماندن در زندان باعث شود دوباره سراغ مواد نرود.

دو سال حبس مادرم، نتیجه داد و بعد از دو سال، پاک پاک شد. اما در این مدت شرایط من و برادر و پدرم بدتر از قبل شده بود. من که حتی یک دندان سالم هم در دهان نداشتم. برادرم که دائم پای بساط بود! خلاصه وضعیتمان اسفبار شده بود.

مادرم می‌دانست زورش به پدر و برادرم نمی‌رسد اما از پس من راحت‌تر برمی‌آمد. مدتی بعد از آزادی‌اش، مرا تحت فشار گذاشت تا ترک کنم اما پدرم اجازه نمی‌داد. حالا دیگر ترک اعتیاد من موضوع اصلی دعواهای پدر و مادرم شده بود. البته من دوست داشتم پدرم برنده این دعواها باشد، که بود...

مدتی از ترک مادرم می‌گذشت که پدرم گیر کرد و دوباره رفت زندان. با زندان رفتن پدرم، مادرم تمام تلاشش را به کار گرفت تا من ترک کنم. اما موفق نشد چون دو نفر از بستگان نزدیک خودش، یعنی دایی‌هایم، اعتیاد سنگین داشتند و برای مصرف مواد به خانه ما می‌آمدند و مادرم نمی‌توانست به برادرهایش بگوید که به خانه‌اش نیایند. تا وقتی دایی‌هایم می‌آمدند و مواد می‌آوردند، من هم مصرف کننده بودم. اعتراف می‌کنم آن زمان اصلاً دوست نداشتم ترک کنم. یعنی هنوز در مرحله‌ای بودم که از مصرف مواد لذت می‌بردم. دلم می‌خواست تمام روز مواد مصرف کنم. نمی‌دانم چه مدت بعد از دستگیری پدرم، دایی‌هایم هم گیر افتادند. با زندان رفتن آنها، وضعیت کمی پیچیده‌تر شد. برادرم از ترس مادرم بیرون مواد مصرف می‌کرد، اما دزدکی برای من می‌آورد تا خماری نکشم. بماند که من با چه بدبختی به این طرف و آن طرف می‌زدم تا مواد مصرف کنم! اما وقتی برادرم هم گیر افتاد، دیگر به بن‌بست رسیدم. مادرم پول به من نمی‌داد وگرنه ساقی محل را می‌شناختم. اصلاً او برای پدرم مواد می‌آورد و آمار مصرف ما را داشت. وقتی پدرم و دایی‌ها و برادرم گیر افتادند، ناچار شدم به او رو بیاورم. یعنی طرح دوستی با او را ریختم و او هم برایم مواد می‌آورد. اما مادرم خیلی زود متوجه این رابطه شد و بعد از اینکه با من حسابی دعوا کرد، گفت که اگر شده مرا به تخت می‌بندد تا ترک کنم! همین تهدید او باعث شد تا من از خانه فرار کنم. اما کجا باید می‌رفتم؟ جایی را نداشتم. اگر به خانه فامیل می‌رفتم، مادرم یک ساعت نشده پیدایم می‌کرد. دوست و رفیق هم نداشتم. چاره‌ای برایم نمانده بود جز آن که به خانه همان ساقی محل بروم. آنقدر گریه و زاری کردم که حاضر شد مدتی آنجا باشم. قول دادم بلافاصله بعد از آزادی پدرم یا یکی از دایی‌هایم یا برادرم از آنجا بروم.

حتی گفتم پول تمام موادی را که در این مدت مصرف می‌کنم، می‌دهم. او که می‌دانست پدرم آدمی نیست بگذارد دخترش مواد مفتی بکشد، قبول کرد و به این ترتیب من آنجا ماندم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید اما هر چه بود، من با خیال راحت مصرف روزانه‌ام را داشتم و او هم همه را یادداشت می‌کرد و از من امضا می‌گرفت. البته او غیر از تامین موادم، کار دیگری با من نداشت. خانمی را صیغه کرده بود و با او زندگی می‌کرد. او هم اعتیاد داشت و هر دو با هم مواد خرید و فروش می‌کردند و مواد هم مصرف می‌کردند.

مادرم اصلاً نمی‌توانست تصور کند که من آنجا زندگی می‌کنم. شاید برای همین بود که حتی یک بار هم سراغ آن مرد و آن خانه نیامد. من هر روز از او خبر می‌گرفتم. می‌دانستم اگر پدرم آزاد شود، چون دایی‌هایم زندان بودند، برای مواد سراغ او می‌آیند. هر روز منتظر او بودم تا ببینیم از پدرم خبری می‌شود یا نه. اگر پدرم آزاد می‌شد، من به خانه خودمان برمی‌گشتم. از بودن در آنجا احساس خوبی نداشتم.

اما همیشه حوادث و اتفاقات آن‌طور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود. عوض اینکه پدرم آزاد شود، یک نفر ساقی محل را فروخت. ما بی‌خبر از همه جا در خانه نشسته بودیم که ناگهان مأمورها از در و دیوار ریختند داخل خانه و هر سه نفر ما را گرفتند.

من پنج سوت شیشه در جیبم داشتم. گرفته بودم که مصرف کنم اما مصرف نکرده گیر افتادم. ساقی را با بیست گرم کراک و زن صیغه‌ای‌اش را هم با چهار گرم کراک گرفتند و همه را تحویل آگاهی دادند و بعد هم زندان!

دیگر نگویم از اولین شب زندان و خماری! خیلی زجر کشیدم... در این چند ماه واقعاً عذاب کشیدم اما خواستم که ترک کنم. یعنی اراده کردم. دیدم دیگر چیزی برایم نمانده... در بیست و یک سالگی تا ته خط اعتیاد را رفتم. یک دندان در دهان ندارم. همه را به خاطر مواد از دست دادم. از تحصیل ماندم، حتی شرایط ازدواج را هم از خودم گرفتم. از خانه فرار کردم و عاقبت هم سر از زندان درآوردم. مددکارهای زندان با مادرم تماس گرفتند. او به ملاقاتم آمد. خیلی با من صحبت کرد، تشویقم کرد تا ترک کنم. بعد هم امیدوارم کرد که اگر ترک کنم، خانه را می‌فروشد و به یک منطقه بهتر می‌رویم. گفت می‌توانم درس بخوانم. می‌توانم دوباره شروع کنم.

البته اخبار بد هم داشت. در همین چند ماهی که من زندان بودم، پدرم مرخصی گرفت و از زندان بیرون آمد اما در همان دوران دوباره هم مواد مصرف کرد هم خرید و فروش را شروع کرد که گیر افتاد و چون مواد زیاد داشت و در مرخصی از زندان مرتکب جرم شده بود، این بار حکم حبس ابد گرفت! نمی‌دانم باید از این خبر خوشحال باشم یا ناراحت!

اینکه دیگر کسی نیست تا مواد به خانه بیاورد ما را پای بساط بنشاند، اینکه دیگر شاهد دعواها و بگومگوهای دائمی پدر و مادرم بر سر خرج خانه نیستم خیلی خوب است، اما نبودن پدر، درد دلتنگی و حسرت گرفتن دست‌هایش سخت است. واقعاً سخت است. گاهی اوقات احساس می‌کنم پدرم ظلم بزرگی در حق ما کرد. ما را از زندگی عادی دور کرد. زندان آمدن، حق من و برادر و مادرم نبود، از درس و تحصیل ماندن، حق من و برادرم نبود. سال‌ها زجر کشیدیم. سال‌ها خفت و دربه‌دری... اما شاید به همت مادرم، این سال‌های سخت تمام شود. شاید روزگار ما دوباره شیرین شود. کسی چه می‌داند!

بزرگ‌ترین مسئله دو جانبه در زندگی این است که عاشق کسی باشم که عاشقانه دوستم دارد!

●ماریامُر استوُد

زندگی این دختر، شاید یکی از عجیب‌ترین سرگذشت‌هایی بود که تا آن روز شنیده بودم. باور اینکه یک پدر تا این اندازه نسبت به خانواده خود لاقید، بی‌مسؤولیت و بی‌تفاوت باشد، دور از ذهن به نظر می‌رسد. با شنیدن حرف‌های این دختر، ناگهان به یاد این مثل افتادم که: «پسر که ناخلف افتد پدر زند چوبش، چه سازد پسر با پدر ناخلف!»

اعتیاد در نوع خود وحشتناک است، چه رسد به آنکه پدری نه تنها خود گرفتار این بیماری مهلک شود، بلکه فقط به بهانه لذت بیشتر، اعضای خانواده‌اش را هم درگیر این مشکل بزرگ کند!

شاید اگر مادر این خانواده قبل از اینکه مشکل تا این اندازه حاد شود، اقدامی برای ترک همسرش می‌کرد یا از او جدا می‌شد، خانواده‌اش دچار این همه مشکل نمی‌شدند. البته باز جای شکر دارد که او توانست خودش را نجات دهد و اکنون با گذشت از اشتباهات بزرگ دخترش، او را برای زندگی پاک وجدید تشویق می‌کند. شاید زندان بودن پدر، آن هم برای ابد، فرصت زندگی سالم و دور از مشکلات را برای پنج نفر دیگر فراهم کند. اگر چه حضور پدر همیشه باعث دلگرمی است، اما گاهی نبود یک پدر مشکل‌دار، فرصت زندگی را برای دیگر اعضای خانواده فراهم خواهد کرد.

کیانا نصرت‌زاده



تنهایی
میراث تلخ گذشته من

روزها آنقدر کند جلو می‌رفتند که انگار تمامی نداشت. با وجودی که برایم ۶ سال حبس بریده بودند، حس می‌کردم حبس ابدی هستم. نتوانسته بودم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. شاید هم بی‌گناه نبودم. حرص و طمع و ندانم‌کاری، بزرگترین گناه هر انسان است...

نمی‌خواهم از وقایعی که اتفاق افتاد و ناگهان خودم را پشت میله‌های زندان دیدم، صحبت کنم. در این سال‌ها همه تلاشم به فراموش کردن آن بوده...

اما روزی که با سه سال عفواز زندان آزاد شدم، دنیایی جلو رویم بود که با سه سال قبل خیلی فرق کرده بود. دختری که با اشتیاق نامزدم شده بود، حلقه و پارچه و هدایا را پس فرستاده و با مرد دیگری عروسی کرده بود. دور چشم‌های مادرم چروک افتاده بود. پدرم کم‌حرف‌تر شده بود و انگار خاکستر مرگ روی آن خانه قدیمی ریخته بودند.

زندان رفتن من برای خانواده تحصیلکرده و بااعتباری چون خانواده من، بسیار دردناک بود. به خیلی‌ها گفته بودند من رفتم خارج. آنهایی هم که می‌دانستند، به روی خودشان نمی‌آوردند.

خوب یادم هست اولین کسی که به دیدنم آمد، پسردایی مادرم بود؛ دکتر مطلق، پیرمردی مهربان و دنیادیده... جعبه شیرینی گرفت و تنها آمد خانه‌مان. به من گفت: می‌خواستم قبل از دیگران تو رو ببینم و چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم. برای همین تنها اومدم. و خانم بچه‌ها را با خودم نیاوردم.

بی‌آن که حرفی از زندان و جرمم بزند، گفت: از امروز کفش آهنین بپوش و برو دنبال کار و زندگی، توی دو تا گوشت هم پنبه بذار و چشم‌هایت رو پایین بیانداز که فقط راهت رو بتوانی پیدا کنی...

بعد از پدرم پرسید که چه برنامه‌ای برای من دارد؟ پدر گفت: می‌برمش تو شرکت خودم.

دکتر مطلق سری تکان داد: که از روز اول آقای رئیس بشه؟ نه... بگذار کار رو جای دیگه‌ای یاد بگیره. هر وقت لایق شد، ببرش تو شرکت. فکر پسرهای دیگرت رو هم بکن. با او در می‌افتند...

حق با او بود. در طول آن سه سال حتی یک بار هم برادرهایم به دیدنم نیامده بودند. می‌گفتند مایه ننگشان هستم... بعد از چند روز پرس و جو، دکتر مطلق بهم زنگ زد و گفت: چند تا از دانشجوهایم دارند کاروانسرایی رو تو دل کویر و وسط هیچستان مرمت می‌کنند. دلت می‌خواد با اونا بری؟

با اشتیاق گفتم بله... همان هفته اول متوجه شده بودم نگاه مردم محل سنگین شده. هیچ کدام از برادرهایم دست زن و بچه‌شان را نگرفتند به دیدنم بیایند. جز خاله زهرا و عمه‌هایم کسی نیامده بود....

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و راهی بیابان شدم. می‌دانستم آنجا باید در حکم یک کارگر ساده در دست آنها کار کنم. شاید برای کسی که پدر و مادرش از مهندس‌های مشهور شهر بودند، کار سختی به نظر می‌رسید ولی من تصمیم گرفتم همه گذشته را بیرون بریزم و زندگی را از نو شروع کنم.

کار در کاروانسرای مخروبه برخلاف تصورم خیلی خیلی سخت بود. یک اشتباه کوچکم صدای همه را در می‌آورد.

همه فکر می‌کردند من یک کارگر ساده هستم. هیچ کس نمی‌دانست لیسانس زبان فرانسه دارم و پنج سال از دوران کودکی‌ام را در پاریس گذرانده‌ام. خانواده تحصیل کرده‌ای دارم و به هر حال دست چپ و راستم را خوب می‌شناسم...

یک روز وقتی داشتم جعبه ابزارهایی را که سفارش داده بودند، باز می‌کردم، متوجه یک اشتباه شدم. روی جعبه نام هشت قلم وسیله به انگلیسی نوشته شده بود، در حالی که فقط چهار قلم در آن جعبه بود.

با تمسخر گفتم: این چینی‌ها ما را چه حساب کرده‌اند؟ چهار قلم از وسایل رو کش رفته‌اند!

یکی از پسرهای دانشجو که در واقع سرپرست بقیه بچه‌ها بود و دوره دکترای خود را می‌گذراند، به جعبه نگاهی کرد و با خنده به من گفت: مگر تو انگلیسی بلدی؟

گفتم: یک کمی...

کم کم توجه آن پسر که اسمش حامد بود، به من جلب شد. همه کارهای مرا زیر نظر گرفته بود. یک روز از من پرسید: با دکتر مطلق چطور آشنا شدی؟

از دهانم پرید و گفتم: فامیل هستیم.

خیره نگاهم کرد. رنگم پرید. می‌دانستم اگر کمی بیشتر از من بداند حتماً چرایی و چگونگی آمدنم به آنجا را پرس و جو می‌کند. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. او هم هیچ نگفت... اما کم کم کارهای تخصصی‌تری را به من سپرد... بعد از مدتی فهمید من زبان فرانسه را خوب می‌دانم. متون باستان‌شناسی را می‌آورد و از من می‌خواست برایش ترجمه کنم... به خودم که آمدم، دیدم کارم شده ترجمه انگلیسی و فرانسوی و اتفاقاً پول خوبی هم بهم می‌دادند. کار که تمام شد، همه سوار اتوبوس شدیم و بعد از دو ماه به تهران برگشتیم.

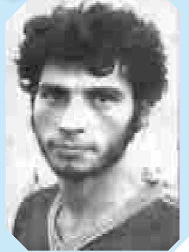
مادرم مرا چنان در آغوش گرفت که انگار از یک سفر دور برگشته‌ام. صورتم سوخته بود. لاغر شده بودم و دست‌هایم پینه زده بود...

اما بزرگترین تجربه زندگی من بود. دو ماه فرصت داشتم به خودم فکر کنم، به اطرافیان و اینکه چقدر می‌توانم از دیگران متوقع باشم...

با گذشت زمان رفتارها ساده‌تر و معمولی‌تر شد اما هرگز نتوانستم جایگاه سابق را پیدا کنم. حالا من آدم دیگری بودم. تجاربی داشتم که هیچ کدام از آنها در خواب هم نمی‌توانستند ببینند... حالا من در شرکت پدرم به عنوان مترجم کار می‌کنم. حقوق خوبی می‌گیرم. سرم توی کار خودم است.

تنهایی شاید میراث تلخ باقی‌مانده از اشتباهات گذشته است که از من جدا نمی‌شود. به قول دکتر مطلق، من باید دوره حبسم را خارج از زندان بگذرانم تا به آزادی واقعی برسم... ■

گفت‌وگو با فوتبالیست قدیمی و مطرح خوزستان داود غرانوش



خادم پیر:
مسئولان کشور و ورزش، خرمشهر قهرمان را فراموش نکنند

خوزستان معدن طلای سیاه، یعنی نفت نیست. این استان، شهرهای آن و خصوصاً زمین‌های خاکی معدن جوشش بازیکنان ناب فوتبال برای کشورمان است. «عبدالرزاق خادم پیر» یکی از آن ناب‌هاست که در سال ۱۳۵۰ به بعد، در فوتبال خرمشهر، خوزستان و ایران ظهور کرد.

متولد خرمشهرم

متولد سال ۱۳۳۴ خرمشهر و محله ۴۰ متری هستم که قبلاً پر از زمین‌های خاکی بود و فوتبالیست‌های پابرهنه زیادی داشت که با اشتیاق دنبال توپ می‌دویدند. من هم در همان سال‌ها در آن زمین‌های خاکی می‌دویدم تا جذب تیم عقاب کوت شیخ خرمشهر شدم.

متاهل هستم و چند فرزند دارم که هر کدامشان ضمن تحصیل در رشته‌های مختلف، به ورزش هم علاقه خاصی دارند و در رشته‌هایی هم موفق بوده‌اند و...

مهد فوتبال ایران

استان خوزستان مهد فوتبال ایران است. این استان قبلاً امکانات نداشت. خصوصاً در زمان جنگ عراق علیه ایران، آن امکانات کمی که داشت، نابود شد. الان تا حدودی امکانات هست اما نه چنان که باید و برای خرمشهر قهرمان باشد. بازیکنان این شهر برای زندگی بهتر جذب تهران و تیم‌های دیگر شهرستان‌ها می‌شوند تا بتوانند ملی پوش شوند.

خیلی زود در فوتبال کشور چهره شدم

پس از بازی در تیم‌های محلی و زمین‌های خاکی، عضو تیم «عقاب کوت شیخ» شدم. بعدها عضو تیم رستاخیز شدم و با این تیم به موفقیت‌های بسیاری دست پیدا کردم؛ خصوصاً در لیگ تخت جمشید و جام حذفی کشور در سال‌های ۵۷ـ۵۶ مربیان من هم آقایان عباس گیشوای، مهاجرانی، شرفی، یاوری، کرتیس مجارستانی، لفته ۳ برادران، جاسم اهل یرف، مرحوم سالیا و... بودند.

عضو تیم جوانان شدم

از سال ۵۱ که در تیم رستاخیز بازی می‌کردم، به خاطر بازی‌های خوبم، مورد تشویق مربیان آن موقع تیم ملی جوانان قرار گرفتم و با عضویت در تیم ملی جوانان ایران، در مسابقات سال ۵۵ آسیا بازی کردم و قهرمان این بازی‌ها شدم. در تدارکاتی چین و تایلند ۱۹۷۷ حضور داشتم.

خاطره

روزی که تیم رستاخیز خرمشهر در سال ۵۷ به مسابقات جام تخت جمشید راه پیدا کرد، ما همراه این تیم بودیم. آن روز مردم خرمشهر جشن بزرگی گرفتند. ما ۱۲ بازی داشتیم. بعدها عراق به ایران حمله کرد و امکانات ورزشی خرمشهر نابود شد.

افتخارات من

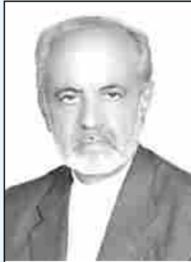
در این سال‌ها عضو تیم‌های **عقاب کوت شیخ، کارون، خانه جوانان، شهباز خرمشهر و رستاخیز** بودم. عضویت در تیم ملی ایران در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۸، بازی مقابل عربستان در سال ۵۶، حضور در اردوی تیم ملی برای بازی در جام جهانی ۱۹۷۸ در سال ۵۷ از افتخارات من است. در رده جوانان بازی داشتم، ۴ گل در رده جوانان زده‌ام و در رده بزرگسالان هم ۲ بازی ملی داشته‌ام. من معلم و فرهنگی بودم در حال حاضر، کارمند آموزش و پرورش خرمشهر هستم و در تیم **«یادآوران شلمچه»** در رده نوجوانان مشغول تمرین دادن آنها هستم. اگر در فوتبال خرمشهر سرمایه گذاری شود، خوب است و جواب می‌دهد. من حتی در زمان جنگ تحمیلی در شادگان بودم. بعدها هم با مهاجران جنگ در باشگاه‌های شادگان بازی می‌کردم.

اما فوتبال ایران...



حالا که تیم ملی به جام جهانی برزیل صعود کرده، بسیار خوشحال هستم. اگر تیم ما همین طور به تمریناتش تحت نظر «کی روش» ادامه دهد و چند بازیکن نخبه خوب داخلی و شاید خارجی هم جذب آن شود، می‌تواند با بازی‌های خوب در جام جهانی برزیل حضور یابد و با بازی‌های محکم و خوب آمادگی فکری و روانی و بدنی بازیکنان نتایج خوبی را مقابل حریفان صاحب نام خارجی کسب کند. به شرطی که مسئولان فدراسیون فوتبال ایران در راه فراهم کردن بازی‌های تدارکاتی و دادن امکانات خوب و هزینه کردن کمک کنند، حتماً نتایج خوبی خواهند گرفت.

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال علي عليه‌السلام:
حَقٌّ يَضُـر خَيرٌ مِنْ باطلٍ يَسُر

مولي‌الموحدين و امام المتقين حضرت علي (ع) که سلام فراوان ما بر او باد فرمودند:
حقی که به تو زیان وارد کند بهتر از باطلی است که تو را خوشحال گرداند.

یکی از ویژگیهای بارز و بسیار مهم انسانهای والا و خداپسند حق گویی و حقیقت خواهی است، حتی اگر این حالت گاهی به ضرر آنها نیز باشد. کسانی که حق را در هر زمان و شرایطی ابراز می کنند، بزرگواری و شخصیت خویش را به اثبات می‌رسانند.

به این سخن ارزشمند امام علی علیه‌السلام توجه کنید.
المغلوبُ بالحق غالب

شکست خورده‌ای که حق با اوست پیروز است و به عبارت روشن‌تر مغلوب اگر حق داشته باشد غالب محسوب می‌شود.

خورشید حقیقت نکند هیچ غروب
هر گز نرود حق ز میان با آشوب
حقدار اگر شود به ظاهر مغلوب
در باطن امر غالب آید محسوب

معصوم علیه السلام فرمودند:
رحم‌الله امرءً احيا حقاً و امات باطلا
خدا ببخشاید کسی را که حق را زنده گرداند و باطل را بمیراند.

دوستان گرامی لطفاً به این نکته توجه کنید، آدم حق جو و حقیقت خواه به کسی می گویند که حق را بخواهد اگر چه به ضررش باشد و باطل را محکوم کند اگر چه به نفعش باشد.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند:
اخسر الناس من قدر اَنْ يقول الحق فلم يقل
زیانکارترین مردم کسی است که بتواند حق را بگوید ولی نگوید.

آن کس که از بیان حق سرباز می‌زند یار باطل است و یاری کردن باطل ستم بر حق به شمار می آید.
ظَلَم الحق من نصر الباطل

در اینجا این نکته را نیز از نظر دور نداریم که ؛مسلماً آنها که لب از بیان حق فرو می‌بندند چه بسا خود هدف تیرهای مرگبار باطل شوند

در پایان به این سخن مولا توجه کنیم که می‌فرمایند:
الحق النهج سبيل
«حق» راست ترین راه است

پول مانند یک بیماری ویروسی است که مردم دنیا نمی‌توانند از شر آن خلاص شوند!!! • جورج آپس

کورش کاشانی

طلوعی که با غروب آغاز شد

وقتی داداش صابرم روبروی پدرم ایستاد و گفت: بابا حاجی، یا طلوع یا هیچکس!
حس می کردم پنجره‌ها لرزیدند... خوب یادم است قد راست کرده و گوشه اتاق ایستاده بودم و جنب نمی‌خوردم تا مادر قد دامنم را اندازه بزند. مادر سوزن را فرو کرد توی انگشتش.
باباحاجی که پاهایش را دراز کرده بود و شاهنامه می‌خواند، از بالای عینک نگاهی به داداش صابرم کرد و گفت: شرم و حیا را قورت دادی؟ جلو من ایستادی و می گی می‌خوای با اون زن بیوه عروسی کنی؟
صدای دورگه و خش‌دار بابا حاجی چهار ستون تنم را لرزاند.
مادر سوزن ونخ‌هایش را جمع کرد و گفت: برو لباست رو دربیار. یه سر هم به غذا بزن سر نره تا من بیام...
مثل یک گلوله لرزان غلت خوردم و خودم را از اتاق به بیرون پرت کردم. مادر پشت سرم در اتاق را بست و من دیگر چیزی نشنیدم.
آن شب باباحاجی غذایش را تنها توی اتاق خورد... داداش صابرم غذا نخورده از خانه بیرون زد و مادر به زور غذا را چپاند توی دهان برادر و خواهر دوقلویم تا زوتر آنها را بخواباند.
چند وقتی بود حس می کردم داداش صابر یک جورهایی به طلوع علاقه دارد ولی توی خواب هم نمی‌دیدم جلوی بابا بایستد و بگوید می‌خواهد با او عروسی کند...
طلوع دختر همسایه‌مان بود. از بخت سیاهش، بعد از یک سال که از ازدواجش می گذشت، سیاه‌پوش شد. شوهرش سه روز تب کرد و بعد هم تمام... دخترک بیچاره سیاه‌پوش به خانه مادرش برگشت.
خواهر کوچکش همکلاسی‌من‌بود. یک‌وقت‌هایی از طلوع حرف می‌زد. می گفت می‌خواهد خیاط خانه راه بیندازد. همه دلمان برای او می‌سوخت. یکی دوبار دیده بودم وقتی می آید دم مغازه بابا، صابر خودش را گم می کند و دست پاچه می‌شود اما این همه دختر توی محل بود، چرا طلوع؟
از آن شب به بعد صابر گوشت تلخ شده بود و جواب سلاممان را هم با زهر می‌داد...
یک وقت‌هایی می‌شنیدم که مادر پچ پچ می کند و بابا حاجی داد می کشد و می گوید:
آخه جواب مردم رو چی بدم؟ بگم پسر بزرگم با یه بیوه عروسی کرده؟
کوچکتر از آن بودم که زیر و بم ماجرا را بفهمم اما بعد از چند ماه، ابروهای صابر از هم باز شد. بابا حاجی هم سر از روزنامه‌اش بیرون نمی‌آورد و دیدم یکی دو بار، مادر به بهانه‌هایی به خانه طلوع می‌رفت.



راشین مختاری

کینه‌ای کهنه زندگی ما را سوزاند

دیشب یک جلسه خانوادگی داشتیم... همه به اتفاق، نظرشان به جدایی من و محسن بود. مادر محسن اصرار داشت هر چه زودتر از هم جدا شویم. پدرم صبح خیلی زود آمد خانه‌مان تا با ما به دادگاه بیاید. خاله شهینم دیشب به من می‌گفت اگر طلاق را یک روز عقب بیندازم، نفرینم می کند...
تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. محسن راه می‌رفت و سیگار می کشید. دیگر راهی برای‌ما باقی نمانده. فکر می کنم من و محسن تنها زوجی باشیم که به اصرار خانواده‌ها آمده‌ایم از هم جدا شویم...
دو سال از ازدواجمان می گذرد. سه هفته بعد از عقدمان قرار شد از هم جدا شویم.
مشکلاتمان یکی دو تا نبود ولی ته دلم امید داشتم معجزه‌ای شود و زندگی ما هم به خوبی و خوشی ادامه پیدا کند... خاله شهینم که در حق من مادری کرده و بعد از فوت مادرم، به عقد پدرم درآمده بود تا من و برادرم زیر دست زن غریبه بزرگ نشویم، حاضر نشد یک بشقاب هم جهیزیه به من بدهد. مدام می گفت این وصلت اشتباه بوده و باید هر چه زودتر از هم جدا شوید. من و محسن زندگی مشترکمان را بدون جشن عروسی شروع کردیم.... محسن بلیت مشهد گرفت و به من گفت: می آیی زندگیمون رو با زیارت امام رضا (ع) شروع کنیم؟
گفتم: بله...
بی‌خبر از همه رفتیم ماه عسل. وقتی برگشتیم، آپارتمان کوچکی اجاره کردیم و... خدا می‌داند چقدر خانواده‌ها آمدند سراغمان. و با خواهش و التماس و دعوا و مرافعه از ما خواستند از هم جدا شویم... تا اینکه دیشب تسلیم آنها شدیم. یک جورهایی خودمان هم خسته شدیم. جدا از مشکلات جدی که بین ما وجود دارد، اخلاق ما هم به هم نمی‌خورد. علاقه‌هایمان با هم فرق می کند و این دو سال را طوری گذراندیم که انگار سنگ و شیشه هستیم.
واسطه آشنایی من و محسن، خواهرش بود. من و مریم با هم کلاس کنکور می‌رفتیم. همانجا از من خواستگاری کرد. یکی دو بار هم محسن آمد دنبالش و مرا تا خانه رساندند. به خاله شهین گفتم: می‌خواد بیاد خواستگاری.
خاله گفت: اول باید به ما زنگ بزنند و اجازه بگیرند.
همه رسوم طبق قاعده انجام شد. آمدند خواستگاری. پدرم از شغل و درآمد واصل و نصب او پرسید. آنها هم سئوال و جواب‌هایشان را زیر کانه کردند. هر دو خانواده از هم خوششان آمد. گفتند صیغه محرمیت بخوانیم. خاله شهین گفت نه، عقد محضری بهتر است.
سه هفته بعد عقد کردیم. روز عقد بر حسب تصادف متوجه شدیم این دو خانواده از قدیم با هم



دست آخر یک شب شیرینی به دست همراه پدر و صابر رفتند خواستگاری. طلعت خواهر طلوع، روز بعد با ذوق به من گفت: خبر داری می‌خواهیم فامیل بشیم؟

اخمی کردم. نمی‌دانم چرا ولی حس کردم در حقشان خیلی لطف کردیم که خواهر بیوه‌اش را برای برادر دسته گلم گرفتیم. خیلی سر از این چیزها در نمی‌آوردم ولی انگار حرف‌های بابا حاجی روی سلول‌های مغزم نشسته بود و پاک نمی‌شد.

اتاق طبقه بالا را مرتب و طلوع و صابر با یک جشن عروسی ساده زندگی‌شان را شروع کردند...

چند ماه بعد زیرزمین را کرد خیاط خانه، مادرم هم کمکش می‌کرد. طلوع زن کم‌حرفی بود. مادرم دوستش داشت ولی بابا حاجی روی خوش به او نشان نمی‌داد. داداش صابرم خیلی خوش‌اخلاق شده بود. همیشه جیب‌هایش پر از نقل بود و تا مرا می‌دید چند تا نقل می‌انداخت توی دستم. دیگر هر وقت دلم می‌خواست می‌توانستم بروم پیش طلعت.

هر چه بزرگتر شدم بیشتر متوجه زخم زبان‌ها و متلک‌های دیگران به طلوع شدم. یک وقت‌هایی پره‌های بینی‌اش سرخ می‌شد. یک وقت‌هایی هم گریه می‌کرد اما از دیوار صدا درمی‌آمد از او نه....

پنج سال از ازدواجشان گذشت. طلوع هنوز بچه‌دار نشده بود که من عروسی کردم و از خانه رفتم. سال ششم، وقتی خبر بارداری‌ام را به مادرم گفتم، لبخندی زد و گفت: پس بچه تو و صابر هم سن و سال می‌شن.

فهمیدم طلوع چند ماهی است که باردار است ولی از ترس اینکه مبادا بچه نماند، به هیچ کس نگفته بودند. سال‌ها گذشت. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم طلوع چقدر توی آن خانه زحمت کشید. مادر با درد رماتیسمش دیگر نمی‌توانست از عهده دوقلوها بربیاید و این طلوع بود که آنها را راهی مدرسه می‌کرد، رخت و لباس برایشان می‌دوخت و... بابا حاجی هم که هیچ وقت با زبان شیرین با او حرف نمی‌زد.

حالا بعد از این همه سال که دوقلوها هم سر خانه و زندگی خودشان هستند، این طلوع است که از پدر و مادرم مراقبت می‌کند. آن یکی عروسمان تا حالا حتی یک شب هم از آنها مراقبت نکرده. پدرم سالهاست که زمین‌گیر است و طلوع بی‌هیچ اعتراضی از او مراقبت می‌کند.

یک وقت‌هایی حس می‌کنم خداوند او را به خانه ما آورد تا پاداش ایمان و مهربانی‌های مادرم را داده باشد. مثل یک فرشته است. سه تا بچه بزرگ کرده مثل دسته گل. صابر هنوز وقتی به طلوع نگاه می‌کند، چشم‌هایش برق می‌افتد. پدر و مادرم شب و روز دعاگوی او هستند. به راستی ازدواجی که خوشایند هیچکس نبود، چه عاقبت خیر و پربرکتی داشت.

■

آشنایی دارند. در واقع دایی من سالها قبل در یک زد و خورد با پسر خاله محسن، کارش به دادگاه و زندان کشید... پسرخاله محسن یک چشمش را از دست داده بود و دایی من چون پول دیه را نداشت، سالها در زندان ماند...

این ماجرا مال ۲۰، ۳۰ سال پیش بود... اما کینه‌ای کهنه، سرباز کرده بود... پچ‌پچ‌ها و غرغرها بعد از سه هفته علنی شدند و موضوع جدایی ما مطرح شد. دو خانواده چشم دیدن همدیگر را نداشتند اما ما مقاومت می‌کردیم. نخواستیم به خاطر کینه قدیمی، زندگی‌مان را تباه کنیم.

ولی این ظاهر ماجرا بود. هر چه می‌گذشت حس می‌کردیم ما دو تا چقدر با هم فرق داریم! محسن از کارها و جنب و جوش‌های من خوشش نمی‌آمد. او پسر آرام و منزوی بود و برخلاف او، من اهل معاشرت و میهمانی و سفر بودم...

اختلافات ما زیاد بود. من عاشق بچه بودم ولی محسن اصرار داشت تا روابط دو خانواده بهبود پیدا نکرده، یک بچه را اسیر خودمان نکنیم...

کم کم حس کردم جدا از سایه خشمی که خانواده‌ها در زندگی ما انداخته‌اند، ما دو نفر هم خیلی به درد هم نمی‌خوریم. سر هر مشکل کوچکی طغیان می‌کردیم و به هم تهمت‌های عجیبی می‌زدیم. روابطمان که تیره شد، خانواده‌ها اصرار کردند جدا شویم. مادرش به او قول می‌داد بهترین دختر را برایش انتخاب خواهد کرد و پدر من هم قول می‌داد مرا برای ادامه تحصیل می‌فرستد خارج پیش عمویم و بهترین امکانات را برایم فراهم می‌کند.

نفهمیدم این دو سال چطور گذشت. یک روز خوش نداشتیم. هر تلفن تن هر دوی ما را می‌لرزاند. کینه آنقدر کهنه و قوی بود که خانواده‌ها حاضر نبودند آن را فراموش کنند. خاله شهینم نفرینشان می‌کرد. می‌گفت دایی از زندان که آزاد شد دیگر نتوانست زندگی عادی داشته باشد. نه زن گرفت نه بچه‌دار شد. سه سال بعد هم تصادف کرد و مرد...

آنها هم از زندگی تلخ پسرخاله‌شان می‌گفتند. زنش او را ترک کرد. آن یکی چشمش هم عفونت کرد و بعد از سال‌ها در نابینایی و فقر و تنهایی از دنیا رفت...

دست آخر وقتی دعواهای من و محسن بالا گرفت، دیشب همه آمدند خانه ما جمع شدند و از ما خواستند حتی یک روز دیگر هم به این زندگی ادامه ندهیم، ما هم قبول کردیم...

حال غریبی دارم. جدا شدن از محسن برایم سخت است. حس می‌کنم ته دلم یک جورهایی دوستش دارم. شاید او هم همین احساس را دارد که تا صبح خوابش نبرده. به هر حال خانواده‌ها پیروز شدند و امروز هر دو زیر فرم طلاق توافقی را امضا کردیم...

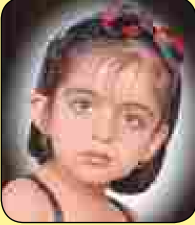
■

شکوفه‌های زندگی


سیده ایل آی موسوی


رایبد طرقا


ستایش امیدلی


حدیثه سلیم‌خانی


مهرداد رمضانی


ستایش فرهودی زارع


محمد کسری احمدی


مستعان سلیمیان


محمدطاها امینی


امیرمحمد ریاحی


متین مردانی


فائزه منوچهر


محمدرحیم شربتی


فاطمه شربتی

بدی‌های ما در روزگار به یادگار می‌ماند و خوبی‌هایمان با ما وارد قبر می‌شود

● شکسپیر



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

توافق در ژنو همراه لبخند

خدا را شکر که از پس چند سال و چند ماه نشست‌های به درازا کشیده که کم کم داشت به حرکات ورزشی دراز و نشست تبدیل می‌شد، بالاخره وزیر امور خارجه کشورمان اعلام کرد که سرانجام در نشست هسته‌ای ژنو، میان ایران و کشورهای عضو گروه ۱+۵ توافق حاصل آمد. و منادی ندا بر آورد که:

ـ بادا بادا مبارک بادا!... ایشالا مبارک بادا!

ـ تا کور شود هر آن که نتواند دید! (این جمله معترضه را نفهمیدیم کی گفت اما هر که گفت، دمش گرم چون یقیناً منظورش رژیم اشغالگر فلسطین بود که چشم دیدن توافق میان ایران و گروه پنج به اضافه یک (شش سابق) را نداشته و ندارد. بعید است که به کسانی در داخل اشاره داشته باشد چون هیچ آدم عاقلی در داخل حاضر نیست سر مویی با دولتمردان اسرائیل غاصب، خواسته یا ناخواسته، هم نوا و هم سخن شود. بس که این غده سرطانی تابلو است!

لبخند عقلانیت: آدم وقتی کارهایش از روی عقل و اراده و تدبیر باشد، آخرش لبخند هم می‌زند. به خاطر همین هم گفته‌اند: «مرد آخربین مبارک بنده‌ای است». الکی و کشکی که نگفته‌اند. گاهی یک لبخند، کاری می‌کند که هزار و یک اخم و تخم نمی‌کند. و همچنان که عکس‌های خبری مربوط به مذاکرات ژنو را مشاهده فرمودید، آهسته و پیوسته، لبخندی ظریف بر لبان وزیر امور خارجه‌مان نقش بسته است تا این جلسات آخر که دیگر داشت به قهقهه تبدیل می‌شد. خوب شد مذاکرات تمام شد.

حافظ امروزی:

بدبختی دو گیتی، تغییر این دو حرف است:
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا

بسته پیشنهادی: حالا که حق قانونی ایران برای غنی‌سازی اورانیوم و دست‌یابی به انرژی هسته‌ای برای مصارف و مصالح صلح آمیز، مورد توافق اعضای گروه ۵+۱ قرار گرفته و برخی از تحریم‌های بی‌منطق نیز قرار است برداشته شود، جای آن است که ملت همگی خوشحال باشند و در چارچوب موازین اعلام شده، بشکن بزنند. در همین راستا چند پیشنهاد هسته‌ای غنی شده داریم:

۱ـ در کردن منوّر: برج میلاد به این بزرگی و بلندی را برای همین جور مواقع و مناسبت‌های شادی بخش ملی و میهنی آفریده‌اند. اگر دقیقاً محرز و مشخص شد که نتایج حاصله در مذاکرات هسته‌ای ژنو به نفع ملت ایران و موجب نفخ معده بدخواهان ایران بوده است، چند کیلو منور غنی شده از بالای برج میلاد در فضای آسمان خوش آب و هوای تهران که از شدت تمیزی برق می‌زند، پرتاب کنیم که نورش چشم حسود و بخیل و بدخواه را کور کند. کور نشد، خیلی صمیمانه خود برج را بکنیم توی چشمش!

۲ـ خوردن کیک زرد: همه قنادی‌ها و شیرینی فروشی‌ها در یک اقدام هماهنگ خودجوش، به جای توزیع کلوچه و ساندیس، دست به پخت کیک‌های زرد نمادین بزنند که برای مردم یادآور کیک زرد معروف هسته‌ای باشد. برای خریدن و خوردن در جشن تولد حقوق هسته‌ای ملت ایران. علی‌الخصوص که سر برج است و تازه حقوق گرفته‌اند.

۳ـ تعطیلی یک روزه: برای بازتاب جهانی خوشحالی ملت از دستیابی به حقوق هسته‌ای مسلم خود، یک پنجشنبه چسبیده به جمعه را دولت تعطیل اعلام نماید تا مردم تهران به این بهانه کمی از آلودگی هوای پایتخت فاصله بگیرند و در مناطقی مثل شمال کشور، بروند خودشان را با اکسیژن خالص بسازند. باور بفرمایید داشتن هوای صاف و پاک که چون فرو برود، ممدّ حیات باشد و چون برآید مفرّح ذات، از دیگر حقوق مسلم ملت ایران است. کاش جناب سعدی می‌بود تا عرایض ما را تصدیق می‌فرمود. افسوس که نه شیخ شیراز در قید حیات است و نه خواجه شیراز. به حرف ما هم که احدی تره خرد نمی‌کند. مگر چطور بشود!

تهران، پایتخت هنر مقاومت؟

آدم وقتی با دوست صمیمی خودش می‌خواهد شوخی کند، خیالش از هفت دولت حتی همین دولت تدبیر و امید که الانه در خدمت با سعادتش هستیم، آزاد است. هیچ دغدغه‌ای ندارد که کسی دچار سوتفاهم یا سوءبرداشت شود که دردش خیلی بدتر و بیچاره کننده‌تر از سوءهاضمه است.

سوءبرداشت: بعد سوءتفاهمی ناچیز / درد سویی کشیده‌ام که مپرس

لهذا با این اطمینان خاطر است که وقتی دوست فرهیخته و استاد هنرمندم جناب «حبیب صادقی» عزیز ـ دامت کاریکاتوره! ـ در مقام دبیر کل سومین جشنواره جهانی هنر مقاومت، در گفت و گو با همین جام جم خودمان (همچین می گوییم خودمان که انگار ملک طلق بابایمان است!) گفته است که هنر مقاومت، هنری اجتماعی است که تجربه آن در نقاط مختلف جهان وجود دارد و از برادر ارزشی و خودجوش کوبیست‌مان جناب پیکاسو نمونه آورده که گویا درباره بمباران دهکده گرونیکا آثاری خلق کرده؛ به خودمان اجازه می‌دهیم که با وجود معنوی بودن جنس موضوع و ارزشمندی این نگاه ماه، ما نیز از زاویه مسأله‌دار خودمان که شبیه سایر مسائل آدمیزادی نیست، پا برهنه وارد گود شویم و طرح موضوع کنیم.

ایشان در یک بحث همه فهم به تاریخچه این قضیه اشاره فشرده کرده و عنوان داشتند که هنر مقاومت به خصوص از قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی و با به وجود آمدن هنر کاریکاتور شکل گرفت و در آثار امپرسیونیست‌ها و اکسپرسیونیست‌ها رشد یافت. ما ضمن تشکر از عزیزان امپرسیونیست و اکسپرسیونیست، از برادر خوبمان جناب صادقیسپرسیونیست نیز کمال تشکر لازم را داریم و از اینجای کار به بعد به عرایض و منویّات خودمان کار داریم.

آنچه فرض و عرض می‌کنیم، در حاشیه لزوم بزرگداشت این هنر ارجمند مقاومت است و عددی نیست که بتواند آن را زیر سؤال ببرد. هر چیز به جای خویش نیکوست. هنر مسؤول و متعهدی که به جنبه‌های مقاومتی ملت‌ها در طی انقلاب‌ها و جنگ‌های مردمی بپردازد، روی تخم چشم ما جای دارد و دستِ دست‌اندرکارانش را باید بوسید. در عین حال این مرضِ طنزنویسی ما را نیز نباید نادیده بگیرید و به ما که نگاهمان مثل آدم معمولی و درست و درمان نیست، باید حق بدهید اگر با دیدن این تیتر روزنامه، مورمورمان بشود که سر شوخی را باز کنیم:

«تهران، پایتخت هنر مقاومت جهان می‌شود».

بسته پیشنهادی: جشنواره بالا که ذکر خیرش رفت، سر جاش، لامشکل... اما از نگاه این طنزنویس معلوم‌الحال، آیا به استناد موارد و دلایل اسطقس‌دار زیر ـ که خود جناب صادقی و دوستان هنرمندشان نیز هر روزه درگیر آن هستند ـ تهران نمی‌تواند از منظری دیگر نیز پایتخت مقاومت باشد؟

۱ـ به خاطر ترافیک: تحمل ترافیک شدیداللحن تهران که گاهی دیگر به یک پارکینگ ساکن تبدیل می‌شود، آیا نمی‌تواند نشانگر مقاومت عجیب مردم پایتخت در برابر این پدیده مخرب اعصاب و برباد دهنده عمر و برهم زننده قول و قرارهای کاری و به تأخیر اندازنده مراسم و... غیره باشد؟ سال‌هاست که مردم دارند در برابر این غول بی‌شاخ و دم مقاومت می‌کنند.

۲ـ به علت آلودگی هوا: کشت و کشتاری که آلودگی هوا به راه انداخته است، بی‌سابقه است. هر روز یک بمب آلودگی هوا منفجر می‌شود که گازها و ذرات باعث آلودگی را در هوای شهر پراکنده می‌کند و باعث مراجعه ملت به مراکز درمانی می‌شود. الان سال‌هاست که مردم پایتخت دارند در برابر آلودگی هوا مقاومت می‌کنند.

۳ـ به دلیل آلودگی صوتی: الان به واسطه پیشرفت تکنولوژی تمام سطح شهر پر شده است از سر و صدای بوق ممتد و مقطع انواع خودروها، امواج ماهواره‌ای موبایل‌ها، امواج پارازیتی احتمالی، صدای ماشین‌های سنگین در حال ساختمان‌سازی، صدای موسیقی‌های بلند داخل برخی از خودروها که بلاتشبیه به دیسکوی سیار می‌مانند؛ و... مواردی دیگر از این دست، مقاومت و تحملی بسیار می‌طلبد که در پایتخت شاهد آن هستیم.

٤ـ اشاره می‌کنند که دیگر بس است. تحمل دوستان هم حدی دارد. بله، در پایان جا دارد که از مقاومت دوستان در تحمل این عرایض حاشیه‌دار هم تشکر کنیم؛ که باز اشاره می‌کنند جا ندارد. تمام.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

ای جان! این ژیانه!

محمد علی بهوند یوسفی از رامهرمز دست به دوربین شده و کلی عکس فرستاده. روی این یکی نوشته باجناق مساوی با ژیان! آخه بی‌انصاف تو ژیان رو با باجناق مقایسه می کنی؟ همین ژیان می‌دانی چند سال عمر دارد و چند سال خدمت کرده؟ آیا هیچ باجناقی می تواند این همه ژیان باشد؟ از اینها گذشته، این جناب ژیان مقام پیشکسوتی دارد و مثل همه‌ی پیشکسوت‌ها نه بیمه است نه حقوق بازنشستگی دارد نه کسی تحویلش می گیرد حتی اگر دستشان برسد، چرخش را هم پنچر می کنند. اصلاً به ما چه! بگو سیب و قال قضیه را بکن.



اشتباه لُپّی!



در این تابلو نوشته شده:
«جنگ برپا شده بود تا از خرمشهر دروازه‌ای به کربلا باز شود تا مردترین مردان در حسرت آن قافله عشق نمانند و چنین نشد»

اولاً جنگ را ما برپا نکردیم و به آن می گوییم «جنگ تحمیلی». جنگ را دشمن برپا کرد قصدش هم این نبود که از خرمشهر دروازه‌ای به کربلا باز شود. ثانیاً جمله را با فعل منفیِ «و چنین نشد» تمام کرده که باز هم غلط است و باید می‌نوشت: «و چنین شد» یعنی در حسرت قافله‌ی عشق نماندند ولی وقتی که می گوید: «و چنین نشد»، این طور معنی می‌دهد:
آنها در حسرت قافله‌ی عشق ماندند!



کفش چینی و برنج باسماتی

این عکس از هنرهای **علی‌اکبر فرقانی** است. پیرمردی کفاش که هر روز صبح زود به دکانش می آید و تا شب که به خانه می‌رود، چشمش به دریچه است تا مشتری بیاید و بگوید بند کفش داری؟ قرمزِشو می‌خوام. واسه دور مُچم. ای روزگار! یک وقتی بود که این استاد کفاش دو تخته چرم گاو می‌خرید و آنها را با قالب می‌برید و چند جفت کفش می‌ساخت و مشتری مطمئن بود که ده سال گارانتی دارد.

حالا استاد کفاش باید از صبح تا شب سماق نوش جان کند آخرش هم خودش برود و کفش چینی بدلی بخرد و پای نوه‌هایش کند. همان‌طور که شمالی از مهمانش با برنج باسماتی و سیب لبنانی پذیرایی می کند. اگه دندوناتو مسواک زدی، بگو سیب!

میان ماه من تا ماه گردون!

این دو عکس را در خیابان آزادی حوالی جیحون گرفته‌ام. بالایی کنار مطب پایینی کار می کند. از آن گداهای خوش اقبال هم نیست. حتی به جای کاسه‌ی گدایی مقوای گدایی جلوش گذاشته. توی مقوایش هم دو تا پونصدی، سه چهار تا دویستی و هفت هشت تا صدی هست. یک نفر هم دلش به رحم آمده و به او یک بسته بیسکویت و یک لیوان چای یک بار مصرف! عطا کرده. پایینی هم دارد صورت آن خانم را لیزر می کند تا زیباتر شود. من که نمی‌دانم اما می گویند برداشتن چند تار سبیل از رخسار خانم‌ها درآمد یک ماه من و شماست. ضرب‌المثلی می گفت: **یکی می‌مرد ز درد بی‌نوایی / یکی می‌گفت خانم زردک می‌مالی؟** «زردک» پودر طلای ناب بوده که خانم‌های اعیان مثل اکلیل به صورت خود می‌زدند. راستی خبرت هست که در شهر طلا چَن تومنه؟





برای رسیدن به جایی که نرسیده‌ایم باید از راهی برویم که تا به حال نرفته‌ایم • گاندی

شادی عنصری ـ تهران

در جست و جوی کار

«شادی عنصری» با پشتوانه‌ای سرشتی از استعداد و قریحه داستان‌نویسی و به لطف درایت، هوش تند و طنزی پوشیده «در جست و جوی کار» را با نرمش زبانی و سنجیدگی واقع‌گرایانه نوشته است.«شادی عنصری» که پیش از این چند داستان خاص و خواندنی او را در این دو صفحه خوانده‌ایم، با رجوع به تجربه‌های ملموس ذهنی و عینی‌اش، موضوع و مضمونی به ظاهر عادی و ساده را به محور یک داستان دولایه و تأمل برانگیز تبدیل کرده است.این نویسنده تازه کار و نوقلم با تسلط بیشتر بر کاربرد عنصرهای داستان، بی‌گمان می‌تواند داستان‌هایی درخشان و ماندگار بنویسد و به قلمرو حرفه‌ای شدن نزدیک شود.

همه رهگذران روی سطح یخزده پیاده‌رو لیز می‌خوردند. وقتی کنار پارک وی از اتوبوس پیاده شدیم وارد پیاده رویی شدیم که به خاطر برف دیروز همه‌ی سطحاش یخ زده بود.

بگذریم؛ همین طور که راه می‌روم به خودم می‌خندم. احساس می کنم خیلی خنده دارم که تق و تق در شرکت‌های مختلف را می‌زنم و می گویم «برای کار آمده‌ام!» این جور وقت‌ها آدم‌ها (متصدیان و صاحبان کار که آگهی استخدام هم داده‌اند!) سه نوع واکنش دارند: یک دسته همان اول تکلیفت را روشن می‌کنند و قاطع می گویند: «نیاز نداریم» و دو تا لنگه در را محکم روی وجودت می کوبند و تو آن پشت تا چند لحظه ماتت می‌برد.

یک دسته سعی می کنند محترمانه و درست همچون یک به اصطلاح مهندس باشخصیت با تو رفتار کنند و با «افه» و چهره مثلاً انسانی و مهربان می گویند«تشریف بیاورید داخل تا فرم‌ها را بدهم پر کنید» ولی بعد وقتی فرم نسبتا خالی را می‌بینند که نه در آن سابقه کار داری و نه معرف و... وفقط اسم دانشگاهت و شماره تلفنت را به اختصار آن بالا نوشته‌ای و بعد سیخ ایستاده‌ای جلوی رویشان، و منتظری که بگویند «تو همانی هستی که می‌خواستیم!» نگاهی معصومانه و با ترحم به سر تا پایت می‌اندازند که بعد، وقتی دک شدی، به خودت می گویی «چه آدم‌های باشخصیتی بودند که بهم بد و بیراه نگفتند و غر نزدند که وقت گران بهاشان را تلف کرده‌ام!»

دسته‌ی سوم از همه دوست داشتنی ترند و بیشتر از همه هم مرا به خنده می‌اندازند. آنها با دیدنت سخت متعجب می‌شوند و نمی‌دانند با تو چه باید بکنند؟! طوری که من فکر می کنم شاید وارد سیاره‌ی دیگری شده‌ام که جمله‌ی «من برای کار آمده ام» اصلا هیچ معنا و مفهومی برای مردم این سیاره ندارد! بعد به سراغ رئیس یا بلندمرتبه‌ترین شخص حاضر در آن مکان می‌روند و تو را با دست نشان می‌دهند و با اشاره چشم و ابرو می‌پرسند که چه کارش کنیم؟! در این هنگام آن شخص شخیص بلندمرتبه گردنش را می‌چرخاند و از گوشه‌ی چشم چپش یا راستش،

سیدجواد میرحسینی ـ رشت

نماز وحشت

«نماز وحشت» نوشته «سیدجواد میرحسینی»، یکی از نخستین داستان‌های کوتاه و خواندنی این نویسنده با استعداد است که با شکل و ساختی متناسب با مضمون و موضوع تلخ آن به قلم آمده است.درونمایه «نماز وحشت» برگرفته از قدرت مشاهده و درک نارسایی‌های مناسبات آشفته و در عمق تخریب شده انسانی است.

باران به شدت می‌بارید. بند کوله‌ام را به دوش انداختم و بدون چتر، از کلاس تقویتی ریاضی مدرسه به سمت خانه راه افتادم. هوا خیلی سرد بود و باران بی‌امان می‌بارید. چتر هم نداشتم؛ آخرین چتری را که پدرم برایم خریده بود «مصطفی» قلدر در یک درگیری که با او داشتم شکسته بود. بعد از آن اتفاق پدرم برای تنبیه کردنم دیگر برایم چتر نخرید.

تا خانه راه زیادی در پیش بود. از پول برای کرایه‌ی ماشین هم خبری نبود، پولی را که هر روز از پدرم می‌گرفتم یا باید با آن کلوچه می‌گرفتم یا کرایه‌ی ماشین می‌دادم،آخر پول توجیبی روزانه‌ام آن قدر ناچیز بود که امکان نداشت یک روز بتوانم هم یک بسته کلوچه بخرم و هم کرایه ماشین بدهم.

هر قدر سعی می‌کردم پول تغذیه‌ام را نگه دارم نمی‌شد.

گاهی اوقات تا زنگ تفریح اول و نهایت تا زنگ دوم دوام می‌آوردم و هیچ وقت به زنگ تفریح سوم نمی کشید که گرسنگی امانم را می‌برید. وقتی هم کلوچه می‌خریدم سیرم نمی کرد، چون یا قلدرهای کلاس نمی‌گذاشتند یک کلوچه‌ی کامل از گلویم پایین برود یا بچه‌های همیشه گرسنه و مظلوم کلاس.

یک روز با خودم کلنجار رفتم و تصمیم گرفتم که جلوی مصطفی بایستم. رفتم از دکه‌ی داغان مدرسه که مثل خانه‌های گلی محل بود، یک کلوچه‌ی گردویی خریدم و بازش کردم و شروع به خوردن کردم. نصفه‌ی اول را تمام نکرده بودم، دیدم مصطفی جلویم سبز شد. تو کلاس دو سه تا از بچه‌ها بودند که خبرچینی می کردند، حتماً آنها به او گفته بودند. آمد و رو به رویم ایستاد و با لبخندی یخزده زل زد به چشمهایم. من هم به او خیره شدم.

شاید یک دقیقه چشم در چشم بودیم که گفت:

ـ«یالا نصفش رو رد کن بیاد، نسناس!»

همان حین که این جمله را می گفت با خودم کلنجار می‌رفتم که نصف کلوچه را به او بدهم یا ندهم، مردد بودم، که یکهو دلم را زدم به دریا و در حالی که سعی می کردم، خونسرد جلوه کنم، آرام و با لحنی سرد گفتم: «اگه ندم مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟!»

نوچه‌هایش دور و برش ایستاده بودند. مصطفی که قبلاً هم چند بار با او درگیر شده بودم، بلند گفت:

ـ«بچه‌ها این خرو نگا کنین؛ دو روز بهش خندیدم حالا دُم درآورده!» درگیر که شدیم من زمین خوردم و کلوچه هم افتاد توی چاله آب بارانی که صبح باریده بود و چیزی نصیب مصطفی نشد، بلند شدم تا با مشت و لگد، تلافی کنم اما مصطفی که شاید کمی هم ترسیده بود، با نوچه‌هاش راهشان را گرفتند و دور شدند... در راه خانه بودم و از شدت سرما بدنم می‌لرزید. حسابی خیس خیس شده بودم. دندان‌های بالایی‌ام به پایین می‌خوردند و صدای بدی به وجود می‌آوردند. هر قدر سعی می کردم لرزه بدنم را مهار کنم، نمی‌شد. دست خودم نبود، این سرما بود که زورش بیشتر بود. به کوچه خودمان که رسیدم دیدم آن طرف بچه‌های محل، بعضی‌هاشان با کفش‌های آج‌دار و بعضی‌های دیگر هم پابرهنه، زیر باران مشغول فوتبال‌بازی هستند، البته با دروازه‌ی آجری. چند تا دختر هم طبق معمول ایستاده بودند به تماشا. این طرف هم همهمه‌ی همسایه‌ها که با بشکه‌های ۲۰ لیتری و کوپن به دست، صف کشیده بودند برای گرفتن نفت...

توی کوچه‌ی نه تنگ و نه گشاد بوی نفت پیچیده بود. به خانه که رسیدم رفتم کنار بخاری نفتی کوچک

نیم نگاهی به تو می کند و این لحظه، همان لحظه‌ی اوج ماجراست که می‌تواند سرنوشت تو را تعیین کند. این مورد برای من هم پیش آمد. یکی از همین آدم‌ها که معمولا سن و سالی ازش گذشته و تکیه کلامش این است که خیلی هم جوان‌ها را دوست دارد با دیدن من قلبش از محبت تا مرز ترکیدن به تپش می‌افتد و لابد پیش خودش فکر می کند که باید به دختر نورسیده و بااستعدادی مثل من کمک کند تا در کار و زندگی رشد کنم. به همین دلیل سر صحبت را باز می کند که چی خواندی و چی بلدی؟ بعد از گوشه‌ای کاغذی پیدا می کند که مثلا به جای فرم به من قالب کند و از من می‌خواهد که اطلاعاتم را بنویسم و قول می‌دهد که اگر نیاز داشتند اول از همه به یاد من بیفتند و فقط به من زنگ بزنند!!

و این خیلی حس خوبی به آدم می‌دهد. وقتی از چنین شرکت‌هایی بیرون می‌آیم گویی از نو متولد شده‌ام، سبکبار می‌شوم و بی‌اراده لبخندی که فکر می کنم خیلی شیرین است تمام صورتم را پر می کند! و فکر می کنم که زندگی چه قدر زیباست! کاملا و با همه وجود مطمئن می‌شوم که تا هفته‌ی بعد با من تماس می گیرند. در چشمانشان خوانده‌ام که از من خوششان آمده و فهمیده‌اند که عجیب اهل جدیت و تلاش و کارم! اگر اوضاع همین گونه پیش



برود خوب است... اما می‌ماند یک مسأله دیگر که گیج کننده است و در عین حال خیلی ساده: در این تقلا می‌فهمی که بعضی از نشانی‌های به ظاهر دقیق، اصلا وجود خارجی ندارند و آدم شاخ درمی آورد وقتی مثلاً به پلاک ۳۲ می‌رسد و سراغ شرکت را در طبقه‌ی سوم می‌گیرد، درحالی که بنای موردنظر فقط دو طبقه دارد! شاید بهتر بود وارد ساختمان می‌شدم تا مطمئن شوم که دفتر شرکت روی پشت بام نباشد! ولی نیازی نیست. امروز به اندازه‌ی کافی فرم پر کرده‌ام. می‌شمارم: حدود چهل و هشت تا و نصفه‌ای... خوب است. بعد از این تجارب گرانبها و واقعاً آموزنده، ترجیح می‌دهم با حال خوشی که پیدا کرده‌ام، در خیابان ولی‌عصر(عج) قدم بزنم. این خیابان هم از آن خیابان‌های خوب روزگار است. باید به سازنده‌اش آفرین گفت که به عقل ناقصش رسید تا سرتاسر این خیابان را چنار بکارد تا تبدیل به یکی از بهترین خیابان‌های ایران شود و کسانی که به دنبال کار هستند بتوانند آسوده و آرام در پیاده‌روهای پهن آن قدم بزنند! چون برخی خیابان‌ها اصلا پیاده رو ندارند و من برای قدم زدن در آنها خیلی سختی می کشم و جانم را کف دستم می گذارم تا از آنها بگذرم! به من می گفتند این روزها کار پیدا کردن خیلی مشکل شده است. من که آدم بدبینی نیستم فکر می کنم مشکل مربوط می‌شود به خیابان‌هایی که یا اصلاً پیاده‌رو ندارند یا در بهترین حالت عرض پیاده‌روهاشان نیم متر است. همین گرفتاری، کار را مشکل‌تر هم می کند. باز خوب است که خیابان بزرگ و درازی که پیاده‌روهای پهن دارد و اسمش را بردم، یخ نزده وگرنه پاک از پیدا کردن کار ناامید می‌شدم.فکر کنم همین خیابان دلباز، خیلی خوب باشد. فردا هم به اینجا برمی گردم. بدجور مرا به سوی خود می‌خواند و فکر می کنم حتماً مقدر است بخت کاریابی من در این خیابان باز شود. اساساً خیابانی که بشود در آن قدم زد خیلی از مشکلات را حل می کند. فردا برمی گردم و با پشتکار و حوصله و نیروی بیشتر در این خیابان دنبال کار می گردم...

در واقعیت امر همه انسانهای بالغ به مانند کودکانی در پشت نیمکت مدرسه در ماه آگوست (مهر در ایران) هستند!

•جانیکن اوردلند

سبز و سیاه که همیشه کمی دود می کرد و هوای اتاق را آلوده می کرد. البته خانه‌ی ما دو تا بخاری داشت. آن یکی بخاری را که نو بود پدرم هرگز نمی گذاشت روشن کنیم. مادرم می گفت:

«پدربزرگِ خدابیامرزتم همینطور بود. همیشه خانواده‌اش رو عذاب می‌داد. با اینکه حسابی پول داشت، ولی یک قرون که بچه‌هاش یا زنش ازش می‌خواستن، تا خونه رو به آشوب نمی کشید به کسی نمی‌داد....»

هر چند وقت یک بار مادرم از شدت سرما داد و بیداد می کرد، ولی فایده‌ای نداشت. پدرم اجازه نمی‌داد بخاری نو و بزرگ‌تر را روشن کنیم.

تنها مشکل زندگیِ ما بخاری روشن کردن نبود. اخلاق پدرم خیلی آزاردهنده بود. یک بار هم وقتی مادرم داشت با عمه حوری صحبت می کرد فهمیدم که گریه می کند و شنیدم که می گفت: «شما که می‌دونستید سجاد ناراحتی اعصاب داره چرا گذاشتید ازدواج کنه و روزگار من و پسرش رو سیاه کنه!»

بیشتر وقت‌ها پدرم با یک جور بی‌قراری، توی راهرو راه می‌رفت و با خودش صحبت می کرد و به زمین و زمان فحش می‌داد. از وقتی که کارخانه‌شان چهار پنج ماه حقوقشان را نداده بود، حال او بدتر شده بود. شب‌ها بعد از خوردن شام دو سه تا قرص اعصاب می‌انداخت بالا و می‌رفت توی اتاق خواب و می‌خوابید. من و مادرم هم چند سالی بود که توی‌هال می‌خوابیدیم . زندگی سرد و تلخی داشتیم.

پدرم حتی چند باری جلو چشمهای من، مادرم را کتک زده بود، ولی مادرم به روی خودش نمی‌آورد. آخرین بار یک هفته پیش بود با ضربه مشت پدر زیر چشم‌های آبی‌اش سیاه شده بود. وقتی ازش پرسیدم چی شده، گفت: «تو آشپزخونه لیز خوردم و این گوشه صورتم خورد به لبه ظرفشویی...»

***

آن شب با اینکه دو تا ژاکت پوشیده بودم ولی باز هم بدنم می‌لرزید. اصلاً حالم خوب نبود. عرقِ سرد از روی گونه‌هایم سرازیر می‌شد و تا چانه سرِ می‌خورد و می‌ریخت پایین. مادرم که وضعیتم را دید یک سوپ گرم، البته بدون گوشت مرغ درست کرد و داد خوردم، ولی باز از شدت سرما می‌لرزیدم و وقتی که حال و روزم را دید، دست گذاشت روی پیشانی‌ام و فهمید که تب دارم. رفت سراغ انباری و بخاری نو و نارنجی رنگ را آورد، از بشکه نفت کشید و ریخت تو شکم بخاری نو و روشنش کرد.

بعد از یک ساعت از سرمای خانه کاسته شد. با گرم شدن اتاق حال من هم بهتر شد، دیگر سردم نبود. ساعت حدود هشت شب بود، که زنگ خانه به صدا در آمد. خواستم بروم در را باز کنم که مادرم گفت: «نمی‌خواد، تو حالت خوب نیست، خودم می‌رم.»

وقتی که پدرم پایش را گذاشت درون خانه و چشمش به بخاری نفتی نارنجی افتاد، امان نداد و شروع کرد به ناسزا گفتن و با غیظ و رفتاری خشن بخاری را خاموش کرد و آن را بیرون برد. وقتی هم مادرم این صحنه را دید با بغض گفت: «آخه بی‌غیرت، بچه‌ات داره از سرما می‌میره، تو نمی‌ذاری ما بخاری را روشن کنیم؟»

همین که کلمه «بی غیرت» از دهان مادرم بیرون پرید، دست‌های زمخت پدرم بالا رفت و روی گونه‌های مادر نشست و مادرم هم به زمین خورد و شروع کرد به گریه و آه و ناله کردن.

هر وقت که او گریه می کرد من هم ناخودآگاه بغضم می گرفت، ولی هیچوقت بغضم نمی‌شکست. پدرم بعد از کتک زدن مادرم، بدون هیچ ناراحتی بخاری نو را به انباری برد.

روز بعد از این ماجرا، دم ظهر، وقتی من و مادرم داشتیم ناهار می‌خوردیم، زنگ خانه به صدا در آمد. مادرم رفت دم در. یکی از کاسب‌های بازار و دوست پدرم بود. از پشت پنجره می‌دیدم که با مادرم دارد صحبت می کند. ناگهان مادرم افتاد روی زمین، سریع دویدم طرف حیاط و به زحمت او را که غش کرده بود به اتاق برگرداندم. دوست پدرم با لحنی تلخ گفت: «پدرت با ممّد حمّال درگیری لفظی پیدا می کنه، بعد ممد حمال اونو هل می‌ده و پدرم که می‌خوره زمین، سرش به لبه پله سنگی دکانش می‌خوره و...»

***

شب بود. بعد از رفتن مهمان‌ها که برای «تسلیت» گفتن آمده بودند، رفتم به انباری و بخاری نفتی نارنجی را آوردم. روشنش کردم و سجاده‌ام را کنارش انداختم و شروع به خواندن نماز وحشت برای پدر کردم.



۱۰۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

قسمت دوم

ردپای مرموز!

در سال ۱۷۶۷ میلادی، در مجارستان، چند تن از شکارچیان هنگامی که در تعقیب خرسی بودند ناگهان بر روی برف، ردپایی را دیدند که متعلق به یک انسان بود. خیلی تعجب کردند، زیرا فکر نمی‌کردند که قبلاً پای انسانی به آن بخش از کوهستان رسیده باشد! این ردّ پاها را دنبال کردند و به غاری رسیدند که ظاهراً مکان سکونت خرس بود. اما در آنجا به جای این جانور، با یک دختر هیجده ساله بلندقامت روبرو شدند که پوستی برنزه و موهای بور داشت. رفتار این دختر، بسیار خشن بود و نشانه‌ای از ظرافت انسانی در او به چشم نمی‌خورد. به هر زحمت که بود او را گرفته به آسایشگاه روانی منتقل کردند. این دختر، همه غذاها را پس می‌زد و جز گوشت خام، ریشه گیاهان و پوست درختان چیزی نمی‌خورد. معلوم نبود چگونه به آن نقطه صعب‌العبور از کوهستان راه یافته بود!

همزیستی با گرگ و میمون!

در متون قدیمی، داستانهای زیادی درباره همزیستی انسان با گرگ وجود دارد. یکی از قدیمی‌ترین آنها ماجرای پسربچه‌ای است که در سال ۱۹۴۱ میلادی، در دوکنشین «هسه» واقع در آلمان پیدا شد. شکارچیان، او را از گرگ‌ها جدا کردند و به شهر آوردند. این پسر بچه، روی چهار دست و پای خود می‌دوید و گاهی نیز به طرز شگفت‌انگیزی به طرف جلو جهش می‌کرد. عمر این انسان وحشی چندان دوامی نیافت، زیرا بر اثر استفاده از برنامه غذایی مردم متمدن، درگذشت!

سه سال بعد نیز گرگ بچه دیگری را در همان ناحیه دستگیر کردند که با موفقیت، راه و رسم زندگی متمدنانه را به او آموختند. این پسر ـ که ادعا می‌کرد از سه سالگی در کنار گرگها بزرگ شده است ـ تا ۸۰ سالگی عمر کرد، اما همیشه از اینکه او را از زندگی طبیعی‌اش جدا کرده بودند اظهار تاسف می‌کرد!

در منطقه کوهستانی «آبروتسی» واقع در ایتالیا نیز پسری را که در کنار گرگها زندگی می‌کرد به دام انداختند. این پسربچه که نام «روکو» را برایش انتخاب کردند قادر به



آیا بنیانگذاران شهر «رم» در دامان ماده گرگی بزرگ شدند؟

تکلم نبود. خلق و خوی حیوانی داشت. مرتب زوزه می‌کشید و به هر کس که می‌خواست دست نوازش بر سرش بکشد حمله‌ور می‌شد تا او را چنگ بزند و گاز بگیرد!

در سال ۱۹۷۳ میلادی، یک پسر میمون نما در کشور «بوروندی» واقع در قاره آفریقا پیدا شد و چندی بعد، پسر دیگری را که از هر لحاظ شبیه میمون بود در جنگلهای شمالی «سری لانکا» یافتند که نامش را «تیسا» گذاشتند.

یک افسانه تاریخی!

زمانی باور عمومی بر آن بود که بنیانگذاران شهر «رم» در دامان ماده گرگی پرورش یافته‌اند!

بنا بر روایت، روزی شبانی در جنگل، دو کودک شیرخواره را دید که با ماده گرگی سرگرم بازی بودند و از پستانش شیر می‌نوشیدند! بر سر زبانها افتاد که این دو کودک، همان «رمولوس» و برادرش «رموس» بنیانگذاران آتی شهر «رم» بودند! جالب اینکه تا سده ۱۹ میلادی، مردم ایتالیا این افسانه را باور داشتند و می‌پنداشتند که بنیانگذاران شهر رم در دامان ماده گرگی پرورش یافته‌اند! هنوز هم نگاره‌ها و تندیس‌هایی در این باره در موزه‌ها وجود دارد!

پسرک عریان!

در نشریه «ویکلی امریکن» مورخ ۲۷ اکتبر ۱۹۳۵ میلادی، گزارشی درباره یکی از این انسانهای وحشی چاپ شده است که لخت مادرزاد در جنگل «سالوادور» پیدا شد. این پسر کوچک در حدود ۵ سال داشت و از میوه و گوشت خام تغذیه می‌کرد و شبها از ترس جانوران درنده، بالای درخت می‌خوابید!

انسان وحشی «اورفورد»!

یک ماجرای عجیب دیگر در کتاب خانم «لیدی کامیلا گوردون» که داستانهای محلی و قدیمی شهر «سوفوک» واقع در ایالت «ویرجینیا» را جمع‌آوری کرده است به چشم می‌خورد. در این کتاب، از قول راهبی به نام «رالف» چنین آمده است:

در حدود ۱۰۰۰ سال پس از میلاد مسیح، ماهیگیران، در یک روز توفانی که دریا متلاطم بود متوجه شدند که موجود عجیب و غریبی شبیه انسان و هم اندازه با آن، در داخل تور ماهیگیری آنان گیر افتاده است. این موجود عجیب، سرش تاس بود، اما ریش بلندی داشت. او را نزد فرماندار کاخ «اورفورد» بردند و مدتی در آنجا نگهداری کردند. مقداری ماهی و گوشت خام جلویش ریختند که آنها را با ولع خاصی، همان طور خام خام بلعید، اما قبل از خوردن، آنها را بین دستانش گذاشته خوب فشار می‌داد!

نگهبانان کاخ، برای آن که این موجود عجیب را به حرف بیاورند به طرق گوناگون او را آزار می‌دادند و از این کار، لذت می‌بردند. اما او یک کلمه حرف

نـزد. بعضی روزهـا او را درون قفـس توری بزرگی می‌انداختنـد و به دریا می‌بردنـد. در یکی از روزها، او از فرصت اسـتفاده کرد و تور را پاره کرد و به دریا گریخت و دیگر بازنگشت!

هنـوز هم کـه بیش از ۱۰۰۰ سـال از این ماجرا می‌گذرد، همه سـاله، مراسمی به نام «انسان وحشی اورفورد» در آن منطقه برگزار می‌شـود که اشاره به همین موجود وحشی دارد.

هر چند این گونـه گزارش‌ها ظاهراً باور کردنی به نظر نمی‌رسـد، اما بنا بـر ضرب‌المثل معروف که می‌گوید: «تا نباشـد چیزکی مـردم نگویند چیزها» مردم آنجا بی‌تردید با موجود عجیب و غریبی شبیه انسـان روبرو شـده بودند که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند. این موجود خارق‌العاده، معلوم نبود چه بود و از کجا آمده بود؟ برخی آن را یک شیر دریایی انسـان نما قلمداد می‌کردند و پـاره‌ای دیگر بر این باور بودند که آن موجود، انسان دیوانه‌ای بیش نبود. و بالاخـره طرفداران فرضیه «انتقـال از راه دور» بر این عقیده بودند که این انسـان عجیب و غریب، یک مرد فنلاندی بوده که از مکان دیگری به آنجا انتقال یافته بود!

آدمخواران آدم ربا!

بنابـر گزارش‌های مسـتند، پـاره‌ای از مردمان وحشـی که احتمالاً آدمخوار نیز بودند و هر از گاه به خانه و کاشانه مردمان دیگر حمله‌ور می‌شدند و اشیاء یا اعضای خانواده آنها را می‌ربودند. طبق آمار پلیس، در سـال ۱۸۷۷ میلادی، یکی از انسانهای وحشی که در جنگلی در نزدیکی «سـالزبری» واقع در انگلستان می‌زیسـت به خانه کشاورزی حمله ور شد و کوشید همسر او را برباید، اما همین که آن کشاورز، با تفنگش به سـوی او شـلیک کرد، زن را به زمیـن انداخت و گریخت. به رغم جسـتجوی گسترده پلیس، هیچ گاه اثری از این انسان وحشی به دست نیامد.

پسری با قلاده فلزی!

یکی از معدود افراد وحشـی که پس از دسـتگیر شـدن در سـال ۱۷۲۴ میـلادی، از زندگی جدید اظهار رضایت کرد، انسـانی بـود به نام «پیتر» که او را «پیتر هانوور» می‌نامیدند. این انسـان وحشی را در حالـی که لخت مـادرزاد بـود در جنگلهای نزدیک «هملین» واقع در کشـور آلمان یافتند و دستگیرش کردند. او پسربچه‌ای ۱۲ ساله بود که پوستی قهوه‌ای رنگ و موهای مشـکی داشـت. هنگام دسـتگیری، مقاومتی از خود نشـان نداد و به زودی رام و سـر به راه شد!

جورج اول، پادشاه انگلستان که از پیدا شدن چنین انسانی آگاه شده بود درخواست کرد او را از «هانوور» در آلمان، بـه دربار او منتقل کنند. وجود این پسـر در دربار انگلیس، وسیله‌ای برای سرگرمی درباریان شـده بود، اما «پیتر» با آداب و تشریفات درباری، به ویژه سـر میز غذا، میانه‌ای نداشـت. دوست داشت فقط گوشت خام و سبزیجات بخورد، آن هم نه با کارد و چنگال!

پـس از درگذشت جورج اول، ایـن پسـر را به مزرعـه‌ای در جنوب انگلسـتان فرسـتادند کـه مدت چند سـال، ماننـد جانـوری دسـت‌آموز در آنجـا زندگـی می‌کـرد! محافظ او یک قلاده فلزی برایش درسـت کرده بود که نام و نشـانی‌اش روی آن حک شـده بود تا در صورت گم شدن، او را به آن مزرعه بازگردانند!



مردی که قلاده فلزی به گردن داشت، روی سنگ مزارش فقط نوشته شد: «پیتر» پسر وحشی!

این انسـان وحشی در سـال ۱۷۸۵ میلادی، در سن ۷۲ سالگی درگذشت و روی سنگ مزارش فقط نوشـتند: «پیتر ـ پسر وحشی» این همان نامی بود که روی قلاده‌اش حک شده بود!

انسانهای سبز رنگ!

به طوری که مدارک ثبت شـده در پرونده‌های قدیمی نشـان می‌دهنـد، به ویژه در قرون وسـطی (سده‌های میانی) از این گونه انسانها زیاد وجود داشته‌اند.

برخی از این انسانهای وحشی که از جنگل گرفته شده بودند «انسانهای سبز» نامیده می‌شـدند، زیرا پوست بدنشـان سـبز رنـگ بـود. مثلاً در نوشته‌های آن دوره آمده است که در جنگلهای «سوفوک» واقع در جنوب شـرقی ایالت «ویرجینیا» دو کودک وحشی را در کنار یکدیگر یافتند، یکی از آنها پسر، و دیگری دختر بود.

پوسـت بدنشان متمایل به رنگ سـبز بود، فقـط از لوبیـا و دانه‌های دیگر تغذیه می‌کردند. آنها داسـتان عجیبی تعریف می‌کردند. می‌گفتند که از مکانی به نام «سـنت مارتین در نزدیکی جزایر «باهامـا» آمده‌اند (که تا آنجا فاصله زیادی بود!) می‌گفتند سرگرم مراقبت از گوسفندان پدرشان بودند که ناگهان صدای مهیبی شنیده و دیگر چیزی نفهمیدند! تنها چیزی که یادشـان می‌آمد آن بـود که به طرز اسـرارآمیزی از مزارع «وول پیت» سردرآورده بودند.

و این خود یک معما به شمار می‌رفت! در یکی از شماره‌های آینده به سراغ معمای کودکان سبز رنگ خواهیم رفت!

انتقال از راه دور!

«چارلـز فورت» پژوهشـگر و نویسـنده‌ای که گزارشهای مربوط به انسانهای وحشی را جمع‌آوری کرده اسـت در مقاله‌ای که در سال ۱۸۸۸ میلادی در روزنامه «نیویورک تایمز» نوشـت به پیدا شدن پنج مرد و یک دختر وحشی در «کانتیکات» آمریکا و بیش از ۱۰ مورد دیگر در انگلسـتان اشـاره کرد. یکی از این افراد که اصلیتی ناشناخته داشت لخت و عریان در سرمای زمستان در وسط خیابانی در شهر «چیدل» انگلستان پیدا شـد. پلیس، محترمانه این آقا را درون یک گونی گذاشـت و کشان کشان او را به اداره پلیس برد!

یکی دیگر از آنها، کتابی همراه داشت که حاوی نقاشـی‌ها و نوشـته‌هایی به یک زبان ناشناخته بود. خودش هم به همان زبان صحبت می‌کرد!

آیـا این افراد، از بعد دیگری از زمان و مکان، به آنجا منتقل شـده بودند؟ این رازی است که هیچ گاه فاش نشـد. بیشـتر این افراد، مانند همان انسانهای وحشـی قادر نبودند هیچ سـابقه‌ای از خود به دست دهند!

«چارلـز فـورت» کـه قبلاً دربـاره باران‌های اسرارآمیز مانند فروافتادن ماهی و قورباغه از آسمان مطالبی نوشـته بود، بر این بـاور بود که این افراد نیز امکان دارد از مکان‌های دیگری به آنجا آمده باشند. او اولین کسی بود که به وجود یک نیروی خارق‌العاده در طبیعت اشاره کرد و فرضیه «انتقال از راه دور» را ابداع نمود. او معتقد بود همان گونه که برخی از افراد


آدمخواران «آدم‌ربا» به خانه و کاشانه مردم بیگناه حمله‌ور می‌شدند!

به طرز اسرارآمیزی در بعضی جاها ناپدید می‌شوند، به همان ترتیب امکان دارد ناگهان در مکان دیگری پیدا شوند. به سخنی دیگر، اشیاء و انسانها امکان دارد از نقطه‌ای در این جهان شـگفت‌انگیز ـ یا کیهان ـ به نقطه دیگری منتقل گردند!

هر چند نظریـه «انتقال از راه دور» هنوز از لحاظ علمی ثابت نشده و از مرز حدس و گمان فراتر نرفته اسـت، اما از پدیده‌های جالب و شگفت‌انگیزی است که در فرصتی دیگر به آن خواهیم پرداخت!

در زندگی هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که با قلب خود در صلح باشی

● نیناکارین مونسن

سهراب صفادار

جزیره زخمی

اخیرا در یک تصویر ماهواره‌ای مشخص شده که جزیره عشق، دچار جراحت شده است! جزیره «گالسناک» در کشور کرواسی که به دلیل شکل قلب مانندش به جزیره عشق معروف است، به تازگی شکل دیگری پیدا کرده و دور د مسیرهای خالی شده توسط بولدوزر، در آن دیده می‌شود که مانند اثر چسب زخم‌های روی این قلب هستند. وقتی دنبال دلیل این اتفاق گشتند، مشخص شد که این عملیات برای خالی کردن زمین‌ها و آماده‌سازی آنها برای ساخت درختان زیتون در آن مناطق بوده است. یکی از صاحبان جزیره به نام «تانکی جورسکو»، اعلام کرد که این کارها برای آماده‌سازی جزیره برای میزبانی جشن‌ها و مراسم عروسی است. او قول داد که بعد از رشد درخت‌های زیتون، جزیره از قبل هم زیباتر شود. این جزیره کوچک در سواحل کرواسی همواره یکی از مکان‌های مورد علاقه برای بازدید افراد محلی و توریست‌ها به شمار می‌رود. شکل ظاهری آن هم سوژه عکاسان زیادی بوده است. خوشبختانه مشخص شد که خطری جزیره را تهدید نمی‌کند و به‌زودی، بسیار بهتر و زیباتر خواهد شد.

میوه نادر



و اما یک خبر بد برای افرادی که این میوه خوش‌رنگ و خوشمزه را دوست دارند! به‌زودی، میوه موز هم به تاریخ می‌پیوندد چرا که نوعی قارچ که اخیرا موجب نابود شدن محصولات مزارع موز در آسیا و استرالیا شده، در اردن و موزامبیک نیز دیده شده است. به گفته دانشمندان، اگر سرعت گسترش آن به همین ترتیب ادامه پیدا کند، چیزی نخواهد گذشت که این قارچ راهش را به آمریکای جنوبی باز می کند، جایی که بیش از ۸۰ درصد موزهای جهان در آن پرورش می‌یابد. این گزارش که در مجله طبیعت منتشر شده، نشان می‌دهد که شیوع این بیماری در گیاهان، می‌تواند باعث یک فاجعه جهانی شود و به معنای نابودی کلی موز باشد. در سال ۱۹۵۰، محبوب‌ترین نوع موز به نام موز «گروس میکل»، بر اثر شیوع قارچ «فوساریم اکسیپروم» به‌طور کلی نابود شد. به نظر می‌رسد موزهای امروزی بسیار خوشمزه‌تر از موزهای ۶۰ سال قبل هستند که سرعت انتشار قارچ در بین‌شان این گونه بالا رفته است! هنوز بررسی‌ها برای کشف اینکه این قارچ، چگونه به اردن و موزامبیک رسیده، ادامه دارد. دانشمندان همگی اظهار نگرانی کرده‌اند و از تاجران فعال در این زمینه خواسته‌اند تا حد ممکن در هنگام تجارت، به این نکته دقت کنند تا مبادا موزهای آلوده را به مناطق دیگر هم بفرستند.

دایناسور فروخته شد

اسکلت یک دایناسور از نوع «دیپلودوکوس»، با قیمت ۴۰۰ هزار پوند به فروش رسید. این اسکلت که ارتفاعش به ۶ متر می‌رسد و حدود ۱۷ متر طول دارد، در سال ۲۰۰۹ در منطقه «وایومینگ» توسط یک خانواده به صورت اتفاقی کشف شد. دیپلودوکوس از انواع بسیار نادر کشف شده در میان استخوان‌های دایناسورها بوده و پس از استخراج از سنگ‌ها و سرهم شدن آن، برای فروش گذاشته شده است. در حالی که کسی انتظار نداشت این اسکلت فروخته شود و یا حتی علاقه‌مندی پیدا کند، یک مؤسسه که نامش فاش نشده، آن را به قیمت ۴۰۰ هزار پوند خریداری کرده است. گفته شده که این مؤسسه، اسکلت را برای نمایش در مکانی نامعلوم خریداری کرده است. بقایای این دایناسور توسط فرزندان یک باستان‌شناس به نام «ریموند آلبر سدرفر» پیدا شده بود. آقای آلبر سدرفر که حرف فرزندان خود را جدی نگرفته بود و باور نمی کرد توانسته باشند یک اسکلت کامل و سالم یافته باشند، برای اینکه آنها را از این هیجان کاذب دور کند، پیشنهاد داد که برای استخراج آن بیشتر تلاش کنند. اما وقتی فرزندانش با یک استخوان کامل و سالم دایناسور برگشتند، شگفت‌زده شد. جدا کردن تمام آن از دل سنگ‌ها، حدود ۹ هفته زمان برد و پروژه بسیار سختی بود زیرا جنس سنگ‌های دربرگیرنده آن، بسیار سخت بود و به دلیل شکنندگی و آسیب‌پذیر بودن استخوان‌ها نمی‌توانستند به راحتی از چکش استفاده کنند. این گونه دایناسور به قدری نادر است که تمام اجزای یافت شده از بقایای آن در موزه‌های سراسر جهان، به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد. در مراحل اولیه آزمایش‌هایی که قبل از سرهم کردن استخوان‌ها انجام شده بود، مشخص شد که این استخوان‌ها ۱۵۰ میلیون سال عمر دارند. امیدواریم خانه جدید این اسکلت به قدری خوب باشد که بتواند ۱۵۰ میلیون سال دیگر هم دوام بیاورد!







چین آلوده

در ردیف بزرگترین‌ها در ساختمان، بناها یا جاده‌های طولانی، گاه به نامهایی برمی‌خوردیم که شهرتشان از فضا هم دیده می‌شود. اما این بار قضیه فرق می‌کند. تصاویر دود آلود و مه آلود پکن و شانگهای، چیز جدیدی نیستند اما به تازگی ماهواره «ترا» ناسا، تصویری از توده‌ای بزرگ و تیره بر فراز این دو شهر چینی تهیه کرده که همان آلودگی هوای این دو شهر است که از فضا هم دیده می‌شود. این توده خاکستری رنگ، بیش از ۱۲۰۰ کیلومتر است و بین دو شهر کشیده شده است. این ماهواره به گونه‌ای طراحی شده است تا تشخیص دهد کدام یک از ابرهایی که دیده می‌شوند، واقعی و کدام یک، دود و آلودگی هستند. در تصویر، نواحی تیره مربوط به آلودگی هوای این دو شهر است. آزمایش‌ها، میزان آلودگی هوا را در هر متر مکعب، ۳۵۵ تا ۴۸۰ میکروگرم اعلام کرده است. این در حالی است که سازمان سلامت جهانی، مقدار ایمن این عدد را زیر ۲۵ اعلام کرده است. دلیل خطرناکی این ذرات این است که به قدری کوچک هستند که می‌توانند وارد شریان‌های ریه‌های انسان شوند. اگر این عدد از ۳۰۰ بگذرد، حتی کسانی که هیچ عارضه قلبی و ریوی هم ندارند، در خطر جدی قرار خواهند گرفت. هم اکنون شرایط در چین به قدری وخیم شده است که مسؤولان دستور تعطیلی مدارس را صادر کرده‌اند تا دانش آموزان در خانه بمانند. همچنین از آنها خواسته شده سعی کنند تحت هیچ شرایطی، به مدت طولانی در فضای باز حضور نداشته باشند تا زمانی که بتوانند این آلودگی را کم و مهار کنند.

رانندگی یا خودکشی؟



اکثر مردم استفاده از خودروی شخصی را یک راه کاملا ایمن و خوب برای حمل‌ونقل می‌دانند. اما آیا می‌دانستید فقط در کشوری مانند آمریکا، در هر ۱۶ دقیقه یک نفر بر اثر حادثه رانندگی جان می‌بازد؟ در یک تحقیق جالب و تامل برانگیز که توسط گروهی از دانشجویان انجام شده، عوامل موثر در حوادث رانندگی بررسی شده و برای جلوگیری از آنها، پیشنهاداتی ارائه شده است. آمارها علاوه بر غیر منتظره بودن، طعم تلخ نتیجه برخی کارهای معمولی را نشان می‌دهند که بسیاری از افراد هنگام رانندگی به آن توجهی ندارند. یکی از آنها، صحبت کردن با تلفن همراه یا فرستادن پیامک در هنگام رانندگی است. شما با این کار احتمال بروز تصادف را ۲۳ برابر بالاتر می‌برید و بهتر است بدانید در هر کشور، روزانه ۱۱ نفر به دلیل این بی‌توجهی دچار حادثه می‌شوند. عامل دیگر، توجه بیش از حد به نقشه، مسیریاب و رادیو است. ۸۳ درصد از افرادی که مرتبا با این وسایل در هنگام رانندگی کار می‌کنند، حداقل یک بار دچار سانحه شده‌اند. یکی دیگر از عوامل شایع، خواب آلودگی رانندگان است. رانندگی خواب آلود در هنگام شب را به اندازه رانندگی در حالت مستی کامل، خطرناک خوانده‌اند. هر ساله، ۱۵۰۰ نفر بر اثر این عامل در هر کشور کشته می‌شوند. یکی از عوامل ناپیدا در این میان، آلودگی تولید شده از خودروی شماست. افرادی که بر اثر آلودگی هوا می‌میرند، تقریبا ۱۰ سال کمتر از سن طبیعی‌شان عمر کرده‌اند. اما آسیب‌های دیگر شامل مواردی می‌شود که به‌طور مستقیم بر رانندگان در هنگام رانندگی تاثیر می‌گذارد و اکثرا متوجه آن نیستند. طرز نشستن صحیح پشت فرمان اگر به درستی رعایت نشود، باعث صدمه به ستون فقرات، مفاصل آرنج، زانو و مچ پا می‌شود. حتی اضافه وزن نیز، میزان آسیب دیدگی شما را در صورت تصادف بالا می‌برد.

جراحی فوق پیشرفته

آیا اجازه می‌دهید که یک روبات، قلب در حال تپش شما را جراحی کند؟ شرکت آلمانی روباتیک و مکاترونیک «DLR»، رباتی ساخته که می‌تواند جراحی‌ها را با حداقل خطر انجام دهد. این ربات هوشمند که «جراح میکرو» نام گرفته، می‌تواند جراحی‌های بسیار کوچک روی پوست بیمار را انجام دهد و از پس عمل‌های پیچیده قلب نیز برآید. البته یک جراح از نقطه‌ای دیگر که به این ربات وصل است، آن را کنترل خواهد کرد. دقت این ربات به گونه‌ای است که می‌تواند به خوبی دستورات پزشک را اعمال کند و در مواردی هم نتیجه بهتری بدهد چرا که به واسطه ربات بودنش، خطای احتمالی کمتری دارد، مثلا خطرها و خطاهایی مانند خطای بینایی جراح یا لرزش و تکان‌های دست جراح در نقاط خاص و آسیب‌پذیر. دقت بالای این دستگاه این امکان را می‌دهد که بتوان برخی جراحی‌های قلب را بدون نیاز به متوقف کردن موقتی قلب انجام داد، کاری که یک جراح به صورت مستقیم نمی‌تواند انجام دهد. چند دوربین با کیفیت تعبیه شده تصویری کامل و سه بعدی از وضعیت بدن بیمار و قلب او را در اختیار جراح قرار می‌دهد.



حتی می‌تواند تصویری جداگانه از وضعیت فعالیت قلب به نمایش بگذارد تا جراح بتواند تمرکز بهتر و بیشتری روی قلب داشته باشد. ویژگی امکان استفاده از راه دور این ربات، دانشمندان را قادر ساخته است تا به استفاده از آن در پروژه‌های دیگر نیز امیدوار باشند، پروژه‌هایی حتی به مهمی ماموریت‌های فضایی ناسا در سیاره مریخ. با این تکنولوژی می‌توانند از راه دور، کنترل بسیار بهتر و دقیق‌تری روی کاوشگرهای اعزام شده به فضای دوردست داشته باشند.



برای کشف اقیانوس‌های جدید باید شهامت ترک ساحل خود را داشته باشیم ● تولستوی

حمیده اخوان

رژیمی شادی‌آور داشته باشیم



دلایل زیادی برای خندیدن و راه‌های زیادی برای بشاش بودن وجود دارد. اگرچه هجوم استرس‌های روزانه سعی دارد بر این احساس غلبه کرده و ما را به فردی خشن و ناامید تبدیل کند. در میان این عوامل محیطی که همگی بر خلق و خوی ما تأثیر می‌گذارند، تغذیه نیز عاملی مهم است. شاید برای شما هم جالب باشد که بتوانید با تغییراتی در رفتارهای روزانه برخی از این عوامل استرس را کنترل کنید. آنچه شما می‌خورید می‌تواند بر احساس شما نسبت به زندگی و موقعیتتان تأثیر گذار باشد

آب بخورید: نوشیدن یک لیوان آب هنگام بیدار شدن از خواب با شست و شوی مواد سمی تجمع یافته در دستگاه گوارش در طی یک شب، باعث احساس سرزندگی صبحگاهی خواهد شد. سعی کنید در فواصل متعدد حتی بدون احساس تشنگی آب بنوشید. بدن ما بعد از تلاش برای جبران تشنگی به مغز دستور تشنگی می‌دهد و ما به فکر نوشیدن آب می‌افتیم. از این رو نوشیدن آب به طور مرتب مانع خستگی زودرس بدن خواهد شد.

گردو بخورید: گردو نیز منبع بسیار خوب سروتونین است. گردو همچنین حاوی چربی‌های امگا ۳ است که به پیشگیری از افسردگی و ایجاد حس شادی کمک می‌کند. وجود پروتئین و ویتامین B، روی، فسفر، منیزیم، آهن و کلسیم در گردو نیز از دلایل دیگری است که این ماده غذایی را به ماده‌ای شادی‌آور تبدیل کرده است.

ماهی تن: مقادیر بالا امگا ۳ در ماهی تن، آن را به ماده غذایی مناسب در بهبود خلق و خو تبدیل کرده است. بهتر است حداقل ۲ وعده در هفته از آن استفاده کنیم.

مصرف میوه در صبحانه: سعی کنید همراه صبحانه یک میوه نیز مصرف کنید. مقادیر بالای فیبر، آب و آنتی‌اکسیدان‌ها در میوه‌ها و نیز بافت اسفنجی و سفت میوه‌ها، آنها را به مواد غذایی شادی‌آور برای مغز تبدیل می‌کند.

مغزهای روغنی: آجیل و مغزها حاوی مقادیر بالایی از سروتونین هستند. البته از آنجایی که مقدار زیاد از هر چیزی بد است، دریافت مقادیر بالای سروتونین نیز می‌تواند سمی باشد. از این رو برای بهبود خلق و خو بهتر است روزی یک مرتبه از مغزها استفاده شود و به مقدار حداکثر نصف لیوان.

سالاد گوجه‌فرنگی بخورید: گوجه‌فرنگی یک سبزی حاوی سروتونین است. به علاوه آنکه مقادیر بالایی از ویتامین C را نیز دارا می‌باشد. مصرف روزانه گوجه‌فرنگی در سالاد دلخواهتان می‌تواند باعث بهبود احساس و خلق و خودر شما گردد. به علاوه آنکه مقادیر بالای ویتامین C در آن، باعث افزایش جذب آهن غذا و درمان کم‌خونی می‌گردد.

لازم است بدانید که کم‌خونی بیماری است که اگرچه درمان ساده‌ای دارد، ولی تأثیراتی بسیار مهم و متفاوت بر کل بدن می‌گذارد. بیشتر مواد غذایی با تأثیر بر سطح انتقال دهنده‌های عصبی این تأثیر را بر خلق و خوی ما می‌گذارند. یکی از انتقال دهنده‌های عصبی که در ایجاد حس شادی و انرژی اهمیت دارد، سروتونین است. غذاهایی وجود دارند که هضم و جذب و متابولیسم آنها در نهایت به افزایش سطح سروتونین در بدن منجر می‌شود و از این رو مصرف آنها در رژیم غذایی می‌تواند باعث تغییرات خلق و خو گردد. سلنیوم و چربی‌های امگا ۳ نیز از ترکیباتی هستند که مصرف آنها در رژیم غذایی می‌تواند باعث تغییر احساسات به سمت شادی گردد.

در اینجا به برخی از مواد غذایی اشاره می‌کنیم:

از خوردن اسفناج لذت ببرید: از خوردن اسفناج لذت ببرید. این سبزی منبع بسیار غنی از آنتی‌اکسیدان‌هاست. آنتی‌اکسیدان‌ها با از بین بردن رادیکال‌های آزاد از هجوم آنها به بافت‌ها و تخریب آنها و عوارض این آسیب که یکی از آنها می‌تواند احساس غم و افسردگی باشد جلوگیری می‌کند.

ویتامین D: مواد غذایی غنی از ویتامین D که باعث افزایش سطح سروتونین در بدن می‌شوند، به خندیدن ما کمک می‌کند. ماهی قزل‌آلا، ساردین، ماهی تن، تخم‌مرغ و قارچ‌های خوراکی مواد غذایی غنی از ویتامین D هستند که مصرف روزانه آنها می‌تواند بر خلق و خو تأثیرگذار باشد.

سالاد و سبزی‌ها: کم‌خونی می‌تواند باعث افسردگی شود. اما خیلی وقت‌ها این کم‌خونی ناشی از اسید فولیک است و در این شرایط هر چقدر هم مکمل آهن یا غذاهای حاوی آهن مصرف کنیم این کم‌خونی درمان نمی‌شود. اسید فولیک ویتامینی از گروه ویتامین‌های B است. مطالعات زیادی وجود دارند که نشان می‌دهند کمبود اسید فولیک منجر به افسردگی می‌شود. سبزی‌های برگ سبز منبع غنی از اسید فولیک هستند.

شیر: شیر نیز نوشیدنی است که وجود آن در رژیم غذایی روزانه می‌تواند در ایجاد احساس آرامش مناسب باشد.

شکلات: شکلات نیز به عنوان یک ماده غذایی شادی‌آور در نظر گرفته می‌شود ولی یادآوری این نکته ضروری است که تمام فواید شکلات با مصرف شکلات تلخ و البته کم چرب و آن هم به میزان متعادل به دست می‌آید.

کمبود کلسیم در بدن، علایم و درمان

استخوان‌های متوسط هر انسان حاوی حدود یک ونیم کیلوگرم کلسیم است. این یعنی بیشتر از ۹۵ درصد کلسیم دریافتی به سلامت استخوان، عضله و قلب ارتباط دارد. اگرچه لبنیات حاوی کلسیم است، اما برای بیشتر مردم منبع عالی کلسیم به حساب نمی‌آید.

علایم شایع کمبود کلسیم

درد کمر یا لگن- از دست رفتن استخوان، شکل ناقص استخوان‌ها یا مستعد بودن استخوان‌ها به شکستگی یا ترک خوردگی- گرفتگی انگشتان پا- پوسیدگی دندان- سردرد- تپش قلب- فشار خون بالا- بی‌خوابی- درد مفصل- اضطراب، بی‌قراری و حالت عصبی- تیک‌های عصبی و عضلانی- دوران قاعدگی دردناک، طولانی یا خون ریزی شدید

منابع غذایی حاوی کلسیم

بادام، کره بادام، کلم بروکلی، آب هویج، هویج، سبزی‌های پررنگ برگ دار، لوبیا قرمز، جو دوسر، دانه کنجد، ارده و شیر سویا

انتخاب مکمل کلسیم

از خرید مکمل‌های کلسیم حاوی رنگ و ماده شیمیایی بپرهیزید. این مکمل باید عاری از سرب باشد که در اکثر مکمل‌های کلسیم وجود دارد.

کریم ملکی

شرکت دروغین مسکن مهر پلمپ شد

کلاهبرداری که با تأسیس شرکت دروغین مسکن مهر اقدام به کلاهبرداری میلیاردی در پرند کرده بود، دستگیر شد.

بر اساس این گزارش، رئیس پلیس رباط کریم به علت مراجعه عده زیادی شاکی مبنی بر کلاهبرداری شرکت مسکن مهر پرند، پرونده‌ای در این باره تشکیل داد.

بدین ترتیب، با حضور نماینده ۲۹ مالباخته در پلیس آگاهی رباط کریم، این پرونده کلید خورد. به دلیل حساسیت ماجرا، تیمی از مأموران بخش مبارزه با جرایم جعل و کلاهبرداری تشکیل شد و از اتحادیه تعاونی‌های مسکن مهر کشور بررسی شد. رئیس پلیس آگاهی رباط کریم گفت:

«با اعلام نتیجه این بررسی‌ها مشخص شد که رئیس شرکت هیچ سمتی در تعاونی‌های مسکن مهر در کشور ندارد و شرکتی که ۲۹ مالباخته از آن یاد می‌کنند، صوری و غیرقانونی و همه اوراق و اسناد واگذار شده آن جعلی است.»

رئیس پلیس رباط کریم پس از دستگیری این مرد شیاد و با اعلام سابقه‌دار بودن و با توجه به مدارک و اعترافات او، مبلغ کلاهبرداری را ۲۰ میلیارد و ۱۹۷ میلیون ریال برآورد کرده است. در بررسی‌های تکمیلی پلیس معلوم شد ۷۳ واحد مسکونی توسط این مرد کلاهبردار با اسناد جعلی به افراد مختلف واگذار شده است.

قابل توجه رانندگان کامیون در جاده‌ها!

سه راهزن جاده‌ای که در تاریکی کامیون‌های پر از بار را شکار می‌کردند تا ثروت بادآورده‌ای به جیب بزنند، به دام افتادند.

چندی پیش راننده کامیونی با مراجعه به کلانتری ۱۶۷ حسن‌آباد از گرفتار شدن در دام راهزنی گفت: «ساعت چهار صبح در جاده حسن‌آباد به تهران حرکت می‌کردم. بار کامیونم فرش‌هایی به ارزش ۲۵۰ میلیون تومان بود. به خاطر خستگی گوشه جاده توقف کردم تا استراحت کنم. ناگهان چند مرد قمه‌کش با شکستن شیشه‌های کامیون وارد آن شدند و بعد از بستن دست و پاهایم و سرقت کامیون، مرا در عقب ماکسیمای سیاه‌رنگی گذاشتند و پس از مدتی در بیابان رهایم کردند.» پس از اظهارات راننده کامیون، پلیس برای ردیابی راهزنان خشن وارد عمل شد تا اینکه چند روز پیش، مردی در تماس با پلیس ادعا کرد که چند مرد قصد دارند با اجاره حجره‌ای در میدان میوه و تره‌بار محموله فرش یک کامیون را پنهان کنند. وقتی مأموران خود را به این حجره رساندند، دو مرد مرموز سوار بر کامیون متواری شدند. پلیس از برادر صاحب حجره شنید که دزدان فراری «سعید» ۲۸ و «محمد» ۳۰ ساله هستند که با ریختن طرح دوستی می‌خواستند حجره را اجاره کنند. با همین سرنخ، پلیس دو نفر از آنها را در پاسگاه نعمت‌آباد و دیگری را در خیابان خوش دستگیر کرد. بنا به گزارش، سه راهزن جاده‌ای به سرقت‌های مشابه دیگری هم اعتراف کردند و تجسس‌ها برای افشای دیگر جرایم این راهزنان خشن ادامه داد.



مردی که کودکان را به دام خود می‌کشاند

مرد جوان و شیطان‌صفتی که با فروش عکس‌های سیاه اینترنتی ۵۰۰ کودک را از سراسر جهان به دام انداخته بود، با هوشیاری پلیس اینترپل دستگیر شد.

بنا به این گزارش، جوان ۲۹ ساله اسپانیایی پس از ۱۸ ماه تعقیب و گریز و نظارت غیرمحسوس توسط مأموران پلیس اینترپل در «پرو» و در یک عملیات غافلگیرانه به دام افتاد.



این جوان شیطان صفت از گردانندگان یک باند مخوف اینترنتی بود که نه تنها در قاره آمریکا بلکه در اروپا و کشورهای پرو، آرژانتین، شیلی، اوکراین و اسپانیا نیز فعالیت داشت. شیوه این جوان شیطان‌صفت نیز در نوع خود بی‌سابقه بود.

او ابتدا با یک ایمیل و معرفی خود تحت عنوان هنرمند، با دانش‌آموزان ۸ تا ۱۴ ساله دبستانی ارتباط برقرار می‌کرد سپس با دریافت عکس‌های خصوصی و خانوادگی‌شان و با تهدید به انتشار این تصاویر، موفق به اجرای اهداف پلیدش می‌شد. مأموران پلیس اسپانیا با ردیابی این جوان و جست و جوی لحظه به لحظه او موفق شدند مقر این باند مخوف را در کشور پرو شناسایی کنند. این جوان تبهکار با فروش تصاویر غیراخلاقی و اغفال کودکان، تجارت سیاه و کثیفی را آغاز و عکس‌های مستهجنی را در سراسر جهان پخش کرد.

عاقبت خواستگاری خیابانی

مرد فریبکاری که با خواستگاری خیابانی از یک دختر، توطئه شوم خود را اجرا کرده بود، دستگیر شد.

چندی قبل، زن میانسالی به کلانتری ۱۰۳ گاندی مراجعه کرد و از ماجرای گرفتار شدنش در دام آبمیوه مسموم خواستگار دخترش گفت: «همراه دخترم در میدان خراسان بودم که پسر جوانی به سمت ما آمد و ادعا کرد قصد دارد با دخترم ازدواج کند اما من و دخترم با او مخالفت کردیم. زمانی که به خانه رسیدیم، متوجه شدیم پسر ناشناس ما را تعقیب کرده است. او چند بار به در خانه ما آمد تا اجازه بگیرد با خانواده‌اش به خواستگاری دخترم بیاید. تا اینکه خواستم بیرون از خانه او را ملاقات کنم. روز گذشته، ساعت ۴ بعدازظهر با پسر جوان که «بهزاد» نام داشت، در پارک طالقانی قرار ملاقات گذاشتم اما پیش از اینکه بخواهم اصل موضوع را مطرح کنم و بگویم دخترم قصد ازدواج ندارد، او آبمیوه‌ای خرید و خواست گلویم را تازه کنم. بعد از خوردن آبمیوه انگار دنیا دور سرم چرخید. ناگهان بیهوش شدم. وقتی چشم باز کردم، دیدم همه طلاها و موبایلم سرقت شده است.» با این ادعاها، تیم ویژه‌ای برای ردیابی دزد جوان وارد عمل شد. این تیم در بررسی‌ها متوجه شد که دختر جوان دیگری هم که به دنبال کار بوده، در دام آبمیوه مسموم جوان غریبه‌ای که ادعا داشت قصد دارد شرکت مواد غذایی راه‌اندازی کند، گرفتار شده است. تجسس‌ها برای دستگیری جوان فریبکار ادامه داشت تا اینکه هفته گذشته در میدان ونک تهران دستگیر شد.



رابطه من با پول، این گونه است که من هرگز اهمیتی به آن نمی‌دهم

● اینگوارد آمیوردسن

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۰۲)

هجوم به سراسر ایران

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که یزدگرد سوم از پایتخت گریخت و سربازانش سست شدند و جنگ را باختند. در جنگ جلولا نیز اعراب پیروز شدند. هرمزان به شوشتر رفت تا با ابوموسی اشعری بجنگد. عمار یاسر به کمک ابوموسی رفت. یکی از اهالی شوشتر راه ورود به شهر را به اعراب یاد داد و هرمزان جنگ را باخت. درباره‌ی خائن بودن یا خائن نبودن ایرانیانی که به مسلمانان کمک می کردند نیز کمی نوشتم و گفتم که جنگ ایران و عرب، جنگ کشور گشایی و دفاع از خاک نبود. جنگ عقیده بود. به این نیز پرداختم که یزدگرد به ری گریخت. اعراب شهرهای اطراف حلوان را هم تسخیر کردند. سرداری ایرانی به نام آذین جنگ‌های چریکی راه انداخت و سرانجام با نیرنگی کشته شد و شهرهای ماسبذان و سیروان سقوط کردند...

آخرین کوشش‌های یزدگرد سوم

ماجراهایی که در اواخر ساسانیان روی داده شاید برای برخی از خوانندگان تاریخ تاراج دلچسب نباشد. شاید دوست داشته باشند تاریخ را طور دیگری بنویسیم و بگوییم ایرانیان با شجاعت جنگیدند و اعراب را شکست دادند و کسی جلودار آنها نبود اما حوادث تاریخی قبلاً اتفاق افتاده‌اند و دیگر نمی‌شود در آنها دست برد. باری... گفتم که یزدگرد از پایتخت گریخت و به سوی کوهستان رفت تا از آنجا به ری برود. او فکر می کرد اعراب به شهرها بسنده می کنند و کوهستان را به او واخواهند گذاشت اما فکرش باطل بود و آنها پس از تسخیر شوش و اطرافش به سوی اصفهان حرکت کردند. یزدگرد که نگران بود، نگران‌تر شد و به همه‌ی سرداران و حاکمانش نامه نوشت که «مرا با مال و سرباز یاری کنید!» بنابراین از کناره‌های خزر تا دریای هند و از جیحون تا دریای پارس سپاهی گرد آوردند و نزدیک همدان صد و پنجاه هزار سپاهی مستقر شدند. فرمانده آنها «فیروزان» بود و این سپاه گران را از راه «حلوان» به سوی کوفه و بصره برد که قرارگاه اعراب بود.

کمی توضیح: آن روزها هنوز کوفه و بصره‌ای وجود نداشت. اعراب که به زندگی بیابانی عادت داشتند، از زندگی در شهرها و کاخ‌ها لذت نمی‌بردند. آنها پس از فتح حلوان به سوی بیابان رفتند و در بیابانی که شنزار و ریگزار بود، فرود آمدند و نامش را کوفه گذاشتند و مسجد ساختند و آنجا را مرکز خود کردند. معماری که آن مسجد را ساخت، «روزبه، پسر بزرگمهر پسر ساسان همدانی» نام داشت. چند سال پیش به او تهمتی زده بودند و از بیم مجازات یزدگرد سوم، به روم پناه برده بود. سپس به مسلمانان پیوست و آن مسجد را ساخت. آثار آن مسجد هنوز هست.

باری... هنگامی که پیروزان راهی بصره و کوفه شد، عمار یاسر نامه‌ای به خلیفه دوّم نوشت که اوضاع چنین است و کوفه و بصره در خطر است. خلیفه با بزرگان به مشورت نشست که چه کنیم. «طلحه» گفت: «ای خلیفه رأی تو صائب‌تر است. هر چه تو گویی، همان کنیم.» «عثمان» گفت: «ای امیر به تمام سربازان شام بنویس از شام بیایند. به تمام سربازان یمن کس فرست تا از یمن بیایند. از تمام سربازان بصره بخواه از آنجا بیایند. تو نیز از اینجا به کوفه برو و چون این همه مردم بر تو گِرد آیند، سپاه تو از سپاه ایرانیان بیشتر شود و کار بر تو آسان شود.» همه این حرف عثمان را پسندیدند و آفرین‌ها گفتند. عمر بن‌خطاب از علی‌بن ابی‌طالب(ع) پرسید: «رأی تو چیست یا اباالحسن؟» علی(ع) گفت: «اگر سپاه شام به یاری تو بیایند، روم به شام نزدیک است و بر آنجا مسلط شود. اگر مردم یمن بیایند، «زنگیان» بر مُلک آنان طمع کنند و آنجا از دست تو بشود. ما از روزگار پیامبر(ص) تا کنون هرگز با بسیاریِ سپاه بر دشمن پیروز نشده‌ایم و پیروزی ما به حق بوده نه به زور. رأی من این است که به شام و عمان و دیگر شهرها بنویس سه‌یک(یک‌سوم) از سپاه خود را بفرستند و بقیه را بر جای بگذارند. آنگاه سپاهی را که گرد می آوری با مدد اسلام تقویت کن و به جنگ پیروزان بفرست.» خلیفه این رای را پسندید و همان کرد که علی(ع) فرموده بود.

عمر خطاب «نعمان بن‌مقرن» را که از انصار بود و از سواران عرب، فرمانده کرد و گفت: «اگر نعمان کشته شد، حذیفه جایش را بگیرد. اگر او کشته شد، جریر بن‌عبدالله و پس از او مغیره بن‌شعبه و بعد از او مغیره بن‌اشعث فرمانده باشد. ای نعمان در سپاه تو دو کس هست: عمرو بن‌معدیکرب و طلیحه بن‌خویلد. آنان را به هیچ کاری مگمار ولی در هر کاری با این دو رایزنی کن.» ابوموسی اشعری که در بصره بود، سه‌یکِ سپاهش را برداشت و راهی کوفه شد. نعمان نیز آمد و سپاهی آورد و با ابوموسی و دیگران به سوی نهاوند رفت.

فتح نهاوند(فتح الفتوح)

سپاهیان یزگرد و سپاهیان مسلمان در نهاوند رو در روی هم ایستادند. چند روز گذشت و کسی حمله را آغاز نکرد. در آن چند روز برای ایرانیان نیروهای کمکی می‌رسید و اعراب به ستوه آمده بودند. سرانجام نعمان حمله را با سه تکبیر آغاز کرد. صدای تکبیرِ سی هزار نفره، در دل سربازان شاه رعب افکند ولی پیروزان جار زد که «ما چند برابر آنهاییم. آیا نمی‌بینید که ما چه کندک‌های(خندق) نفوذناپذیر و چه سنگرهای محکمی داریم؟ از سنگرها بیرون نروید و دفاع کنید تا آنها خسته شوند.»

۲۱ هجری(۶۴۲ میلادی)، روز چهارشنبه بود که بانگ تکبیر برخاست و مسلمانان جنگ را آغاز کردند. پنجشنبه نیز جنگی سخت‌تر درگرفت و اعراب که دیدند قادر به هجوم نیستند، شورای جنگی تشکیل دادند و قراری گذاشتند: قعقاع بن‌عمرو، یعنی همان کسی که جنگ قادسیه را تمام کرد، در جنگ نهاوند فرمانده سپاهیان مجرد بود. به سربازانی که افزون بر شمشیر چیزی و زرهی و سپری نداشتند، می‌گفتند «مجرد». آنها به دلیل سبُکی، پرجنب و جوش و گستاخ بودند. نقشه‌ی جنگی قعقاع این بود که حمله کند و کمی بعد خود را ضعیف نشان دهد و حالت عقب نشینی بگیرد. او با این کارش ایرانیان را کمی از سنگر بیرون کشید و دوباره حمله کرد و کمی دیگر عقب نشست. این کار را چند بار تکرار کرد و ایرانیان را مقداری از سنگرهای آنها دور کرد و چون فاصله‌ی آنان از سنگرها مناسب شد، ناگهان همه‌ی اعراب هجوم آوردند. جنگ سختی درگرفت و سربازان ایرانی خود را عقب کشیدند و بار دیگر در سنگرها جای گرفتند.

فردای آن روز که جمعه بود، نعمان نیرنگی از آستین بیرون کرد و سر زبان‌ها انداخت که خلیفه مرده است و باید به مدینه برگردند. اعراب، آرایش بازگشت گرفتند و بار و بُنه خود را جلوتر فرستادند سپس سربازان، دسته دسته عزم کوچ کردند و گروه‌هایی از آنها پشت تپه‌ها پنهان شدند. پیروزان که مطمئن شده بود آنها دارند می‌روند، همه‌ی سپاهیانش را از جای کند و فرمان داد دنبال تازیان بروند. همین که به اعراب نزدیک شدند، ناگهان آنهایی که پنهان شده بودند، از کمین بیرون زدند و سپاه آخرین شاه ساسانی را شکست دادند. اعراب نام این جنگ را «فتح الفتوح» گذاشتند.

سربازان شاهی شکست خورده، به شکلی نامنظم می‌گریختند و نعمان سر در پی آنها گذاشته بود و آن بخت برگشته‌ها که گریزگاهی نداشتند، دسته دسته در خندق می‌افتادند و فریاد می کشیدند: «وایه خُرد» یعنی وای بر من! خرد شدم. «وای» نام دیو مرگ بوده. می‌گویند چند ده هزار نفر در آن خندق افتادند و کشته شدند. آن منطقه پس از این ماجرا به «وایه خرد» معروف شد. از آن سپاه، اندکی زنده ماندند و گریختند. پیروزان بین مجروحان بود و می‌خواست به سوی همدان بگریزد. او نخست به جایی رفت که بارهای عسل بر استران بود و همان‌طور که رستم فرخزاد خود را میان بارهای سکه‌ها پنهان کرده بود،

بین بارهای عسل پناه گرفت. قعقاع که به هوای عسل‌ها آمده بود، پیروزان را دید اما او توانست بگریزد. قعقاع دنبالش رفت و در کوه پیدایش کرد و کارش را ساخت. ماجرای کشته شدن پیروزان به واقعه‌ی عسل معروف شد و گفتند: «إنَّ اللهِ جُنوداً مِن العَسل» خداوند لشکریانی از عسل دارد.

مسلمانان وارد نهاوند شدند و از آنجا به همدان رفتند. «خسرو شنوم» که والی همدان بود، شهر را به مسلمانان داد و امان گرفت بنابراین کسانی که شکست خورده بودند به همدان آمدند و به موجب پیمانی که خسرو شنوم با مسلمانان نوشته بود، امان یافتند.

«هربَذ» که موبدِ موبدانِ نهاوند بود، پیش حذیفه رفت و برای خودش و پیروانش امان خواست و پیمان بست که گنج‌های خسروی را که یزدگرد به نخوارگان سپرده بود، به او تقدیم کند. حذیفه به موبد موبدان و پیروانش امان داد و گنج را گرفت. حذیفه آن گنج را که صندوق‌های پر از گوهر بود برای سعد فرستاد. سعد پنج‌یک (خمس) آن را بین سپاهیانش تقسیم کرد و بقیه را به مدینه فرستاد.

ابولؤلؤ و عمر بن الخطاب

با فتح نهاوند و همدان، راه اعراب برای رسیدن به بیشتر مناطق ایران باز شد و دولت ساسانی تقریباً منهدم شد. دیگر دولت مرکزی وجود نداشت و امیدی به استقلال پیشین ایران نمانده بود. مسلمانان که به پیروزی قطعی رسیده بودند، در کوفه شهری و املاکی به نام «ماه الکوفه» و در «دینَور» و «سیمَرّه» که مردمش کُرد نشین بودند، املاکی به نام «ماه البصره» ساختند که از منابع مهم تأمین آذوقه‌ی اعراب بود.

در مدینه، مردی ایرانی را به بردگی گرفته بودند به نام «پیروز». اعراب به او لقب «ابولؤلؤ» داده بودند و در ظاهر اسلام آورده بود. هنگامی که اسیران نهاوند را به مدینه آوردند، او تماشا می‌کرد و می‌گریست و می‌گفت: «خلیفه جگرم را خورد.» این جمله در تاریخ عرب چنین ثبت شده: «بکَی و قالَ أکَلَ عُمَرُ کَبَدی».

«طبری» می‌گوید: «این همان حزن و تأثر و تعصب است که به انتقام از خلیفه (عمر) انجامید که با توطئه‌ی هرمزان انجام گرفت.» این پیروز یا ابولؤلؤ همان کسی است که خود را به عمر خطاب نزدیک کرد و غلامش شد و یک سال و چند ماه پس از فتح نهاوند، او را ترور کرد.

تسلیم پس از تسلیم

شهرها و مناطق کوچک و بزرگ ایران یکی پس از دیگری بدون جنگ و دفاع تسلیم می‌شدند و با اعراب پیمان امان می‌نوشتند. برخی از این پیمان‌نامه‌ها هنوز موجود است. تقریباً همه آنها یک مضمون دارند: همگی با بسم‌الله الرحمن الرحیم آغاز شده‌اند و در ادامه این جمله را دارند: «این صورت امان و پیمان (نام امضا کننده‌ی فاتح، مثلاً نعمان بن‌مقرن) است با اهل (نام مردم منطقه مثلاً بهراذن). او به آنها بر تن و جان امان داده همچنین اموال و املاک و اراضی و مزارع، به شرطی به هیچ ملتی حمله نکنند. آنها در کیش خود آزادند و مسلمانان از آنها حمایت خواهند کرد به شرطی که جزیه بپردازند. مسلمانان فقط یک روز و یک شب حق دارند مهمان این مردم باشند و پس از آن باید خودشان، هزینه‌های خود را بپردازند و جایی بخرند یا اجاره کنند... سپس نام شاهدان پیمان نوشته شده.

مورخان درباره‌ی تسلیم شدن ایرانیان نظرهایی داده‌اند. برخی گفته‌اند «ایرانیان از ترس تسلیم شدند درحالی که هنوز اعراب بخش کوچکی از ایران را تسخیر کرده بودند.» برخی دیگر گفته‌اند «ایرانیان می‌دانستند با فتح مدائن و حلوان و نهاوند و همدان، دروازه‌های ایران به روی اعراب باز شده و فتح تمام ایران و انقراض ساسانیان قطعی است بنابراین بهتر است تسلیم شوند تا جلو کشته‌ها و خرابی‌های بیشتر را بگیرند و زودتر زندگی عادی خود را آغاز کنند.» امّا اصل ماجرا این است که «فساد دربار، تحریف اوستا، رفتار تبعیض آمیز موبدان و درباریان با مردم، فرار کردن شاهنشاه و سردارانش، و شعارها و آموزهای رحمانی و نوید بخش اسلام سبب شد ایرانیان تسلیم شوند.»

جنگ وایخَورد یا واجرود

یکی از سرداران دیلمی به نام «موتا» سپاه کوچکی گرد آورد و در «دستبی» که بین قزوین و همدان و ری بود، با پیشقراولان اعراب جنگید و پیروز شد سپس «اسفندیار» که برادر رستم فرخزاد بود و در آذربایجان سردار سپاهیان بود، به موتا پیوست. هم‌زمان، «فرخان زیبندی» که سردار سپاهیان ری بود، خود را به موتا رساند و این سه سردار در جایی به نام وایخَورد یا واجرود با اعراب جنگیدند. طبری می‌گوید «این جنگ در سختی از جنگ نهاوند کمتر نبود. نعیم بن‌مقرن از همدان بیرون تاخت و مقابل ایشان شتافت. از ایرانیان بسیار کشته شدند و سرانجام «ری» به دست اعراب افتاد. چون خبر هزیمت (شکست) سپاهیان ری به شاه مصمُغان (بزرگ مغان) رسید، دانست دیگر کار ایران تمام شد. «جایگاه او در دماوند بود» [او] کس فرستاد و با نعیم بن‌مقرن، سردار عرب صلح کرد و جزیه را پذیرفت. پس از آن لشکریان اسلام به سوی قزوین و ابهر و زنجان رفتند.»

این لشکر را «براء بن‌عازب» فرماندهی کرد و توانست هدف‌هایی را که می‌خواست، تسخیر کند. خلیفه دوّم کمی پیش از این که ترور شود، فرمان داد به ایران هجومی گسترده شود تا مردمش نتوانند بار دیگر سر برآورند. او برای این هدف، به اهل بصره فرمان داد سپاهی نیرومند گرد آورند و به سه استان بزرگ ایران بتازند که هر کدام برای خود کشوری بودند: فارس، اصفهان و کرمان. اهل کوفه را نیز مأمور کرد به آذربایجان و ری بتازند و تسخیر آنجا را تثبیت کنند.

یزدگرد از اصفهان گریخت

اصفهان شهری آباد بود که برج و بارویی محکم و مردمی ثروتمند داشت. ارمنیان و قوم یهود نیز در آنجا محله‌ها و عبادتگاه‌هایی داشتند. این شهر را «پاذوسپان» یا به قول اعراب «فاذوسفان» اداره می‌کرد که از بزرگان شهر بود و خاندانش فر و شکوهی داشتند. عُمر خطاب برای فتح اصفهان سرداری کاردان می‌خواست که بهترینش، سعد وقاص بود ولی دیگر نمی‌توانست او را به سرداری بگمارد زیرا این فرمانده دلیر که قهرمان جنگ‌های اعراب با ایران بود، به سربازانش بسیار سخت می‌گرفت بنابراین آنها از سعد شکایت کردند و عُمر خطاب او را معزول کرد و به جایش «عبدالله بن‌عتبان» را گماشت که بزرگ‌ترین سردار عراق بود. او با تمام سپاهیانی که نهاوند را فتح کرده بودند، همراه با سربازان کوفیِ خودش به سوی اصفهان رفت. در آن هنگام یزدگرد در اصفهان بود و چون شنید اعراب دارند می‌آیند، دفاع شهرهای اصفهان را به فرمانداران آنجا سپرد و گریخت. شهربراز که او نیز بین اعراب به جادویه معروف بود، بسی پیر و ناتوان بود. او سپاهی گران آماده کرد و بیرون اصفهان خیمه زد. اعراب نیز رسیدند و خیمه زدند. شهربراز جادویه جامه‌ی رزم پوشید و به آوردگاه رفت و به زبان اعراب گفت: «هَل مِن مبارز؟» و به فارسی گفت: «اگر در میان پهلوانان عرب کسی هست که می‌خواهد شمشیرم به گردنش بوسه بزند و مادرش به سوگش بنشیند، به میدان بشتابد!»



این که «چه شد و چه خواهد شد» را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

اگر مشکلات را رها کنی هر گز راه حلی برای آنها پیدا نخواهد شد

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

جنایت خانوادگی

آن روز آقای کامرانی به اصرار زیاد، من و محسن کریمی را با خانواده‌هایمان به «سیرک بزرگ تهران» دعوت کرد. سیرک خوبی بود و بندبازانش، دلهره را به جان همه، چه پیر و چه جوان می‌انداختند.

بالاخره نمایش سیرک تمام شد و همگی به طرف خانه برگشتیم اما نه مثل همیشه که با سه تا ماشین می‌رفتیم و برمی‌گشتیم چرا که این بار محسن ذوق به خرج داده بود و برای اینکه بچه‌ها، همین طور خانم‌ها، در این چند ساعت با هم خوش باشند، به سراغ یکی از دوستانش رفته و مینی‌بوس او را برای نصف روز قرض گرفته بود. ساعت حدود ۹ شب بود که از سیرک زدیم بیرون و به پیشنهاد بچه‌ها و البته تایید خانم‌ها قرار شد شام را در یکی از رستوران‌ها یا دربند بخوریم و به خانه برگردیم. خلاصه عقربه ساعت روی ۱۲ نشسته بود که سربالایی دربند را آرام آرام پائین آمدیم و هنوز به خیابان ولیعصر نرسیده بودیم که بچه‌ها با سر و صدا و داد و فریاد، دو مسافر خاص را نشان ما دادند که کنار خیابان ایستاده بودند و برای سوار شدن دست تکان می‌دادند. بالاخره استوار تسلیم شد و کمی پایین‌تر زد روی ترمز و به پسرش گفت:

ـ آرمین جان، من نمی‌تونم دنده عقب برم. خیابون باریکه، شلوغ هم هست و درست نیست یه مامور، خودش خلاف بره. واسه همین پسرم تو پیاده شو و به اونا بگو بیان سوار ماشین ما بشن.

آرمین، پسر پانزده ساله استوار، چشمی گفت. تر و فرز از مینی‌بوس پایین پرید و چند قدم برگشت عقب و موضوع را به پیرمرد و دختر نوجوان گفت. آنها نیز از خداخواسته بلافاصله همراه آرمین به طرف مینی‌بوس آمدند. ابتدا دختر بالا آمد بعد به پیرمرد کمک کرد تا از پله‌های تقریباً بلند و کم‌عرض مینی‌بوس بالا بیاید. و تازه آن موقع بود که ما متوجه نسبت آنها شدیم. «بابابزرگ یه دستت رو بده به من، یه دستت رو هم بگیر به در. پله‌ها رو هم مواظب باش. پیرمرد به توصیه نوه‌اش عمل کرد و اگرچه برایش سخت بود، اما خودش را هر طور که بود کشید بالا و ولو شد روی صندلی. نوه پیرمرد ابتدا رو به همه سلام گفت بعد رو به پدربزرگش ادامه داد:

ـ حالت خوبه بابابزرگ؟ بیا اینو بزن بابابزرگ.»

این را گفت و اسپری تنفسی را که داخل جیب کاپشن‌اش بود، به پیرمرد داد. پیدا بود پدربزرگش مشکل تنفسی دارد. شاید آسم یا ناراحتی ریوی و... هر چه بود، پیرمرد بی‌معطلی آن را گرفت و دو بار داخل دهانش اسپری کرد سپس به آرامی روی سر نوه‌اش دست کشید، از او تشکر کرد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، به نوه‌اش گفت: «پرواجان، از آقای راننده سوال کن از جاده قدیم شمیران میره پائین یا نه؟! پروا که به تک تک حرف‌های پدربزرگش چشم می‌گفت، این بار نیز همان چشم را تکرار کرد و به طرف جلو مینی‌بوس و جایگاه راننده سر برگرداند و گفت: «ببخشین آقای را...»

دختر دیگر هیچی نگفت و جمله‌اش را ادامه نداد. نگاهش همچنان به استوار بود اما چشمانش گرد شده بود؛ لابد از دیدن یک مامور پلیس که پشت فرمان نشسته و رانندگی می‌کند و در تصور او، کرایه هم می‌گیرد! تعجب کرد. اتفاقاً استوار هم که متوجه تعجب دختر شده بود، از آینه جلو رویش نگاهی به من و محسن انداخت که انتهای مینی‌بوس نشسته بودیم. استوار خندید و چشمکی زد. پروا اما طور عجیبی جا خورده بود و نگاهش به همسر استوار و زن من فاطمه بود که به آرامی مشغول صحبت بودند. تا اینکه پیرمرد دوباره سوالش را تکرار کرد: «پرواجان، سوال کردی؟» دختر نوجوان به آرامی گفت: «الان از مسافرها می‌پرسم.» این را گفت و سعی کرد سوالش را از کس دیگری بپرسد. به همین خاطر رو برگرداند به طرف انتهای مینی‌بوس تا از یک مسافر دیگر همین را بپرسد اما همین که من و محسن را هم با لباس پلیس دید، دیگر نتوانست ترسش را پنهان کند و به طور آشکار لرزید! این نگاه دختر نوجوان و مخصوصاً ترسش، از نگاه من و محسن دور نماند. در همین لحظه پدربزرگ صدایش را بالا برد: «پس چرا نمی‌پرسی دختر؟»

پروا که متوجه نگاه‌های پرسشگر من و محسن نبود، سرش را به آرامی کنار گوش پدربزرگش برد. تصور می‌کنم به پیرمرد گفت این مینی‌بوس سرویس ماموران پلیس است. پیرمرد هم وحشت‌زده شد و بی‌اختیار، با صدایی پر از وحشت و نگرانی حرف نوه‌اش را تکرار کرد: «سرویس پو...» و هنوز پلیس را به زبان نیاورده بود که دختر دستش را گذاشت روی دهان پدربزرگ و هیس گفت. سپس به نظر می‌رسید دارد پیرمرد را برای پیاده شدن قانع می‌کند اما پیرمرد همچنان چانه می‌زد. من فقط به این فکر می‌کردم که دختر نوجوان از چه چیز نگران است که به خاطرش از پلیس می‌گریزد! انگار محسن هم در همین فکر بود که نگاهی به من انداخت و زیر لب پرسید: «قصه چیه کلانتر؟» من هم به آرامی پاسخ دادم: «الان معلوم می‌شه. البته اگر پیاده بشن، معلوم می‌شه یه قصه‌ای هست!»

پروا هر طور بود پدربزرگش را قانع کرد. پیرمرد که از صندلی مینی‌بوس بلند شد. دختر رو به کریمی کرد و با صدای رسا گفت: «آقا خیلی ممنون. همین جا پیاده می‌شیم.»

حتی استوار که در جریان آنچه من و محسن دیده بودیم نبود، از این زود پیاده شدن پدربزرگ و نوه تعجب کرد و گفت: دختر جان اشتباه نمی‌کنی؟ شما که صد متر هم نیست سوار شدین؟»

دختر نوجوان چیزی نگفت. فقط منتظر بود مینی‌بوس توقف کند و با پدربزرگش پیاده شوند اما من که یقین داشتم آنها چیزی را پنهان می‌کنند یا از چیزی فرار می‌کنند فقط پایم را زدم به پای محسن تا او هم متوجه منظورم بشود. که شد. از جا برخاست و قبل از اینکه آنها پیاده شوند، با ملایمت دست گذاشت روی شانه پیرمرد و گفت: «پدر جان، بی‌زحمت تشریف داشته باشین. چند دقیقه می‌ریم کلانتری و به سه چهار تا سوال جواب می‌دی. بعداً هر جا خواستین تشریف ببرین»

محسن که این را گفت، کسانی که داخل مینی‌بوس نشسته بودند با تعجب نگاهش کردند و همهمه‌ای آغاز شد. مخصوصاً که پدربزرگ با لحنی جانسوز خطاب به محسن پرسید: مگه اتفاقی افتاده پسرم؟ من حالم خوب نیست... این دختر هم که می‌بینی همراهمه، نوه منه. با هم رفته بودیم دنبال دارو که خدا رو شکر، پروا موفق شد دارو رو تهیه کنه. الانم داریم می‌ریم خونه که استراحت کنیم. حالا مشکلی پیش اومده؟»

محسن باز هم همان پاسخ اول را داد: «نه پدر جان. شما فقط چند دقیقه مهمان ما هستید و بعد تشریف می‌برین»

پیرمرد به حالت مستاصل به نوه‌اش نگاهی کرد. این بار دختر نوجوان با اعتماد به نفسی که کمتر

مانندش را دیده بودم، رو به محسن گفت: «جناب سروان، پدربزرگ من مریضه و زودتر باید استراحت کنه و نمی‌تونه با این حالش زیاد بیرون از خونه بمونه و...» احساس کردم زمانش فرا رسیده اولین تست را از نوه پیرمرد بگیرم پس بلافاصله گفتم: «خب دخترم، اگر فکر می‌کنی لازمه که پدربزرگت استراحت کنه، کافیه خودت به ما بگی قضیه چیه. اون وقت همه چیز حل می‌شه!»

دختر نوجوان آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: «هیچی نشده جناب سرهنگ. اصلاً اتفاقی نیفتاده.»

همین‌طور که پروا داشت اینها را می‌گفت، حواسم به پدربزرگش بود که با اضطراب و نگرانی به نوه‌اش نگاه می‌کرد. تردیدی نداشتم که آنها دارند چیزی را از ما پنهان می‌کنند پس فکری به سرم زد. رو به محسن کردم و با صدایی معمولی گفتم: جناب سروان، شاید هم حق با حاج آقا باشه. درست هم نیست ایشون رو با این سن و مریضی ببریم و چند ساعت نگه‌شون داریم. اگه موافق باشی حاج آقا رو بفرستیم برن منزل بعد این دختر خانم بیان و به سوالای ما جواب بدن. نظرت چیه جناب سروان؟

ـ بله، حق با شماست. آقای کریمی اجازه بدن حاج آقا رو پیاده می‌کنیم و با نوه‌شان می‌ریم کلانتری و اون جا...»

این را محسن گفت و نقش خودش را هم عالی بازی کرد چرا که یک مرتبه صدای پیرمرد بلند شد: «نه... این دختر که کاری با کسی نداره. واسه چی اونو با خودتون این طرف و اون طرف می‌برید؟»

من که دیدم پیرمرد عصبی شده است، صدایم را بالا بردم: «اتفاقاً بر اساس گزارشی که به ما رسیده، ما فقط با ایشون کار داریم...»

پیرمرد دیگر نتوانست تحمل کند. رو به نوه‌اش کرد و گفت: «دیدی بهت گفتم؟ دیدی حرف منو گوش نکردی و...»

اما پروا که خیلی از سن‌اش بیشتر می‌فهمید، رو به پدربزرگش گفت: «پدربزرگ مگه چی شده که شما اینقدر ناراحتی؟ ما که کاری نکردیم، آقایون می‌خوان ببینن ما این موقع شب واسه چی توی خیابون هستیم. این که دیگه مشکلی نداره بابابزرگ!» پدربزرگ با همین جمله‌ای که از زبان نوه‌اش شنید، آرامش پیدا کرد و دیگر حرفی نزد. اما آرام کنارش نشستم و در حالی که محسن داشت با دختر حرف می‌زد سر در گوش پیرمرد گذاشتم و آهسته گفتم: «پدر جان، شما آدم باتجربه و روزگار دیده‌ای هستی. مطمئن هستم می‌دونی اگه مشکلی برای خودت یا نوه‌ات پیش اومده باشه باید هر چه زودتر ما رو در جریان بذارین. این به نفع خود شماست. پس فقط مراقب باش کاری نکنی که یه عمر پشیمانی برات بمونه.»

رگه‌های پشیمانی کاملاً در رفتار پیرمرد هویدا شد. این را دختر نوجوان هم فهمید، اما انگار کاری از دستش ساخته نبود که فقط به پدربزرگش نگاه کرد. تا بالاخره پیرمرد زد زیر گریه و گفت:

ـ به خدا این بچه تقصیری نداشت. این که عقلش به این چیزها نمی‌رسه. من بهش گفتم اون کار رو بکنه. من ازش خواستم انتقام بگیره.

پروا جلو آمد و با بی‌پروایی منکر حرف پدربزرگش شد: «بابابزرگ، چرا دروغ می‌گی؟ شما که آزارت به یه مورچه هم نمی‌رسه. وای به اینکه بخوای کسی رو بکشی» سپس دختر رو به من کرد و ادامه داد «پدربزرگ می‌خواد فداکاری کنه. اون اصلاً در جریان نبود.

من که هنوز در بهت حرف یک دقیقه قبل دختر نوجوان بودم، حرفش را قطع کردم و گفتم: «صبر کن ببینم دختر جان! تو الان چی گفتی؟ گفتی پدربزرگت نمی‌تونه کسی رو بکشه؟ مگه قراره کسی کشته بشه؟

پروا با خونسردی تمام پاسخ داد: «بله. یعنی قرار نبود ولی فکر کنم الان دیگه تمام شده باشه. عموی نامرد من و زن عموی دزدم، هم حق منو خوردن و هم حق بابابزرگ رو. وقتی هم همه پولهای مارو ازمون دزدیدن، می‌خواستن بابابزرگ رو بفرستن خانه سالمندان. همون‌طور که داداش میلاد منو معتاد کردن و به خاطر اعتیاد مرد. اونا هر روز منو کتک می‌زدن. فقط به خاطر این که بابابزرگ دلش بسوزه و بهشون پول بده. حتی عمو بهروز اولین دسته چک بابابزرگ رو ازش دزدید و نصف پول‌های بابای منو که پیش بابابزرگ بود، با چک‌های جعلی بالا کشید. مادرم یه خونه از خودش داشت اما عمو بهروز برای اون هم سند جعلی ساخت و الان داده برادرش توی اون خونه زندگی می‌کنه. ولی اینا هیچ کدوم مهم نبود. من و بابابزرگ حاضر بودیم با هم باشیم حتی اگر همه پول‌هامون رو بخورن... اما هفته قبل فهمیدم عمو بهروز داره چیکار می‌کنه. عمو منو به یه خانواده فروخته. بابابزرگ رو هم قراره فردا ببرند خانه سالمندان و خودشون یعنی عمو، زن عمو و برادرزن عمو، واسه همیشه برن کانادا. منم وقتی دیدم این‌طوریه، امشب هر سه نفر رو کشتم!

همسر استوار چنان جیغی کشید که انگار موش دیده! فاطمه، همسر من آهی کشید و گفت: «ببینین چه بلایی سر بچه آوردن که داره آرزوهاش رو به زبون میاره!»

این بار نوبت پیرمرد بود که بهت ما را کامل کند: «نه خانم. پروا هیچ وقت دروغ نمی‌گه. متاسفانه زور منم بهش نرسید. یعنی اصلاً نفهمیدم کی این کارو کرد. اما می‌دونم امشب اونا رو خلاص کرد!

محسن با بهتی که در چشمانش پیدا بود، پرسید: «یعنی چی؟ پدر جان چرا درست حرف نمی‌زنی؟ نوه شما چیکار کرده؟»

پیرمرد به آرامی گفت: «همون‌طور که خودش گفت، همین که فهمید عموش و زن‌عموش می‌خوان منو بذارن کهریزک و خود پروا رو هم فروختن، امشب وقتی بهروز و زنش و برادرزنش توی خونه (طبقه دوم خانه) خوابیده بودن، ما رفتیم، یعنی من رفتم و شیر گاز (طبقه بالا را) باز کردم و بعد هم دو تایی از خونه زدیم بیرون.»

پروا که نمی‌خواست پدربزرگش متهم شود، گفت: «نه. بابابزرگ داره دروغ می‌گه! من شیر گاز رو باز کردم و...

دیگر نگذاشتم وقت تلف شود و به پیرمرد گفتم: «پدربزرگ این حرف‌ها رو ولش کن و ما رو هر چه زودتر به اون خونه برسون!»

پیرمرد به نوه‌اش نگاه کرد. پروا هم گفت: «انشا... دیگه مردن!»

پدربزرگ آدرس را گفت و استوار فرمان را چرخاند.

***

خیلی شانس آوردن که زنده موندن. باور کنید اگه چند دقیقه دیرتر اونا رو آورده بودین بیمارستان، هر سه مرده بودن!

این را یکی از پزشکان بیمارستان گفت. راست هم می‌گفت. آن طور که پروا برنامه‌ریزی کرده بود عمو، زن‌عمو و برادرزن عمویش باید در همان نیم ساعت اول پس از استنشاق گاز مسموم می‌شدند و می‌مردند. دختر نوجوان همه شیرهای گاز خانه را باز کرده بود و آنها هم کاملاً خواب بودند. اما یک خوش شانسی نصیب‌شان شد و آن هم نیمه باز بودن پنجره رو به حیاط بود! به قول دکتر: «همان باریکه هوایی که داخل می‌شد، تاثیر گازهای ورودی رو تا حدودی کم می‌کرد.»

و اما قضیه پدربزرگ و نوه چهارده ساله‌اش چیزی نبود که بشود به راحتی از آن گذشت! اولین کاری که کردیم، تحقیق کامل در مورد ادعاهای پدربزرگ و نوه‌اش بود. که هر چه گفته بودند، حقیقت داشت!

ما تنها کاری که به اصرار خانمها برای کمک به پروا و پدربزرگش کردیم این بود که گفتیم آنها پس از اقدام پشیمان شده و ما را در جریان گذاشتند تا آنها را از مرگ نجات بدهیم. بعداً فهمیدم که دخترخاله مادربزرگ پروا با استخدام وکیل و با ترساندن شاکیان، که اگر آنها شکایت کنند اوضاع خودشان به خاطر جعل سند و کلاهبرداری بدتر خواهد بود و به قول معروف فکر کنند که «نه خانی آمد و نه خانی رفت!» و این‌طور بود که با کمی چشم پوشی ما، پرونده پروا و پدربزرگش بسته شد!

***

سه ماه بعد، پدربزرگش و نوه توانستند توسط همان وکیل خانه و مقدار زیادی از پولی را که بهروز با زور و حیله از آنها گرفته بود، پس بگیرند. به این ترتیب پروا به وعده‌ای که داده بود عمل کرد و یک مهمانی قشنگ و صمیمی برگزار کرد. ما هم جزو مهمانان بودیم. پدربزرگ در حالی که دست نوه‌اش را در دست گرفته بود، رو به مهمان‌ها اصلی‌اش کرد و گفت: «تقدیر یعنی همین... اگر آن شب سرکار استوار به حرف خانواده‌اش توجه نمی‌کرد و بی‌تفاوت از کنار ما رد می‌شد، الان چند نفر مرده بودن و ما هم توی زندان بودیم. اما خدا را شکر که اون شب خانواده استوار و کلانتر و آقا محسن باعث شدن ما سوار اون مینی‌بوس بشیم و به جای جهنم، از بهشت سر دربیاریم!

من هرگز اجازه نخواهم داد پول مانع کاری شود که می‌خواهم انجام دهم!!!
● کارتن اپستین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

گلهای روی قالی

ابری نشسته روی سماور
سقف اتاق چه ابری است
می‌بارد
باران
آهسته روی قالی
گلهای روی قالی
می‌رویند
امشب چراغ خانه من
حس می کند که خورشید است
قد می کشد درختان
از قالی
گل می‌دهند
امشب عجب فضای اتاقم
معطر است
پیچیده دور سیم چراغم
پیچک
امشب اتاق من حشر اتش
مرغان جنگل‌اند
که می‌خوانند
زنجیروار و زنجره وار
در خانه‌ام چه زمزمه‌هایی
در خانه‌ام چه همهمه‌هایی
ماه و ستارگان
پشت اتاق کوچک من
چسبانده‌اند صورت خود را به شیشه‌ها
مانند بچه‌های ندیده
پشت بساط شهر فرنگی
من در میان جنگل
مهمان یک قبیله وحشی هستم
من با تمام شوقم
در رقص دسته‌جمعی بومی‌ها شرکت دارم
من در میان بهت و تماشا
من بین دختران قبایل
و حلقه‌های گل
من غرق طبل‌ها و صداها که...
ناگهان
تق تق، صدای در
و بچه‌ای که خسته
از کارگاه تیره قالی بافی
برمی گردد
جنگل
سیاه می‌شود و
می‌سوزد

عمران صلاحی ۵۱/۱۲/۲۷

نمونه شعر کهن

شوریدگان

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد
تیر باران عشق خوبان را
دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوق‌اند
هر که زنده‌ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست
تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آن کس که بی‌بصر باشد
گو ترش‌روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سعدی

شش ماهه

خیمه هایی که در عطش می‌سوخت، خشک می‌شد گلوی شش ماهه
در نگاهش امید دریا بود ، در دلش آرزوی شش ماهه
مشک او پاره پاره می‌لرزید، نفسش بی‌اشاره می‌لرزید
دستهایش دوباره می‌لرزید، باز می گشت سوی شش ماهه
تشنه بودم دوباره خواب... عمو، خواب دیدم کمی سراب... عمو
آب آب آب آب عمو، آب بسته‌ست روی شش ماهه
با لب خشک بچه‌ها چه کند؟ ساقی دشت کربلا چه کند؟
غیرتش می کشد خدا چه کند؟ اشک شد رو به روی شش ماهه
ابرها بی‌جواب می‌رفتند باز با اضطراب می‌رفتند
آب می‌رفت و آب می‌رفتند دست باران سبوی شش ماهه
******
دیر کرده پدر، عمو عباس تشنگی بیشتر... عمو عباس
نیزه‌ای با سه سر... عمو عباس، آه بر های و هوی شش ماهه
عمه جان بر عمو بگو: برگرد، از شب تار رو به رو برگرد
به خدا آب هم... عمو برگرد، برنگشته عموی شش ماهه...
چشم ما و دل عنایت او، عرشیانی گدای طاعت او
و جهان مست استجابت او، عالم و آبروی شش ماهه

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

این روزها

این روزها شکسته ترینم به جان تو
از هر چه بود و هست، همینم به جان تو
گاهی برای دیدن خود می‌رسم ز راه
گاهی به چشم خویش ظنینم به جان تو
گاهی در آسمان خدا بال می‌زنم
گاهی سیاه مثل زمینم به جان تو
چشم و دلی برای تماشا نمانده است
با درد مثل داغ عجینم به جان تو
از روزهای رفته فقط رد پای اشک
نقشی ست مانده روی جبینم به جان تو

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

گل و گلوله

سیاست، گلوله ـ
ـ سپر کردن سینه نیست
به هم ریختن در خیابان کینه
شکستن در آیینه نیست
سیاست، پلی شکل رنگین کمان است
میان دو دست و دو لبخند
صمیمیتی ناتمام
سیاست، گل نرگسی است
که باید ببویی، بگویی سلام
تو را دوست دارم، تو را دوست دارم
همین .... والسلام

حسن فرازمند ـ ورامین ۹۲/۷/۱۳

رازی که تویی

تونل تاریک زمان تمام می‌شود
و قطار سوت می کشد در نور
پلها یورتمه می‌روند در دره‌های روشن
و کوهها روسری‌های سفیدشان را
در باد تکان می‌دهند
جاذبه تو سیب را به درخت برمی گرداند
باران را به ابر
و روزهای رفته را به من
تو قطبی می‌شوی روی خط استوا
و زمین به خاطر تو
به جمیع جهات می‌چرخد
بیست و هفت
بیست و هشت
بیست و نه
دارم به عدد خوشبختی فکر می کنم
که روز آمدن توست
به لحظه نایابی که جهان دهان باز می کند
به گفتن رازی که تویی

عبدالجبار کاکایی

برای حضرت عباس (ع)

۱) ستون عرش

نزدیک شد آسمان بیفتد به زمین
یک مرتبه کهکشان بیفتد به زمین
دستان بریده‌ات ستون عرش است
نگذاشت که ناگهان بیفتد به زمین

۲) سرنیزه

ماندم که چه حکمتی است در سر نیزه
قرآن و علی، حسین و سر، سرنیزه
صفین شده دوباره، حالا رفته
قرآنِ سر حسین بر سر نیزه

جلیل صفربیگی ـ ایلام

جوانه های ادبی

*** سمانه رئوفی ـ دورود**

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل یا (فعولن) وزن دوبیتی است:

دلی دارم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت

اما بر این وزن غزل و مثنوی هم گفته شده است. حافظ:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

یا:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

***ناصر امینی ـ سردشت**

تضاد یکی از صنایع ادبی است. در این بیت زنده‌یاد قیصر امین‌پور «پیدا» و «پنهان» و با تخفیف آفتاب و باران در تقابل و تضاد قرار دارند:

گاه پیدا و گاه پنهان‌اند
بازی آفتاب و باران اند

همچنین این بیت از غزل معروف شهریار پر از صنعت تضاد است:

شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لبِ شیرین جواب تلخ سربالا چرا؟

*** هدیه فارسیانی ـ شیراز**

قسمتی از سروده‌تان را به امید اینکه در هوای شعر سنتی و کهن نیز تنفس کنید، می‌خوانیم:

صبر کن
تا ابرها کنار بروند
و چهره دوست
پیدا شود
و تو بتوانی
عشق حقیقی را
ببینی

*** رضا یوسفی ـ سنندج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وزن این بیت «فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن» است که با اختیارات شاعری رکن اول «فاعلاتن» آورده شده است:

حافظ می = فاعلاتن
خور و رندی = فعلاتن
کن و خوش با = فعلاتن
ش ولی = فعلن
دام تزوی = فاعلاتن
ر مکن چون = فعلاتن
دگران قر = فعلاتن
آن را = فعلن

*** الناز حسامی ـ رشت**

خورشید با کلماتی چون تردید و فرشید و مهشید قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با تبسم و جهان قافیه کرده‌اید! به عبارت دیگر با قافیه آشنایی ندارید.

نوازش

گونه‌هایم
از چه نوازش جانبخشی
مست می گردند
هنگامی که باد
از سمت خانه تو می‌وزد
و من از عطر تو
چه سرشار می گردم
هنگامی که احساس می کنم
ذراتی از هوا را
به سینه می‌برم
که شاید
از سینه تو گذشته باشد
... و من در انتهای کوچه تو
مشتاقانه در عطش
استشمام شمیم تو
نشسته‌ام
تا شاید
نسیمی
از سمت خانه تو
در آغوش مشام تشنه‌ام
جای گیرد

محمود شمس

آن کس که مالک نفس خویش نیست آزاد نیست • اپیکتوس

بازدید از این مکان‌ها ممنوع است!

آدم‌ها علاقه خاصی به بازدید از مراکز مختلف یا موزه‌های باستانی و جالب دارند و معمولا اگر جایی برای بازدید افتتاح شود، حتما سری به آن خواهند زد. همین علاقه باعث شده تا دست به کشف مکان‌های ناشناخته بزنند و آنجا را به سیاحتگاه تبدیل کنند. روی کره زمین، موزه‌ها و سیاحتگاه‌های بسیاری وجود دارد که دیدن برخی از آنها آزاد و برخی دیگر، ممنوع است. از بین این مکان‌های ممنوعه، نقاطی وجود دارند که بسیار جالب و شگفت‌انگیز هستند ولی فقط افراد خاصی اجازه دارند از آنها بازدید کنند.



غارهای ماقبل تاریخ

این مجموعه غار که در فرانسه واقع شده، یکی از نقاط بسیار جالب روی زمین به حساب می‌آید. این غار بیش از ۹۰۰ نقاشی ماقبل تاریخ دارد که دانشمندان، سن آنها را ۱۷ هزار و ۳۰۰ سال تخمین زده‌اند. در این تصاویر، نمونه‌هایی از حیوانات بزرگ یا شکارچی را می‌بینید که تنها از روی فسیل‌ها قابل شناسایی هستند. این غار از سال ۱۹۶۳ به روی عموم بسته شده است و فضای غار، فقط هفته‌ای یک بار، پذیرای مشتاقان است.



جزیره پوووگیا

در شمال ایتالیا، بین ونیز و لیدو، جزیره‌ای وجود دارد که از گذشته تا چند دهه پیش، انسان‌های بیمار را نگهداری می‌کردند. در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۶۳۰ میلادی که طاعون تمام اروپا را فرا گرفته بود این جزیره محلی شد برای نگهداری بیماران و قرنطینه آنها. پس از پایان بیماری، تمام اجساد سوزانده شدند و خاکستر آنها در جزیره باقی ماندند. این جزیره پس از مدتی که خالی بود، اما در سال ۱۹۲۲ بار دیگر مورد استفاده قرار گرفت و این بار به مرکزی برای بیماران ذهنی تبدیل شد.



موزه امنیت ملی جیانگسو

این موزه محلی است که بسیاری از اسناد و مدارک مربوط به چین، از گذشته تا به امروز در آن نگهداری می‌شود. نکته بسیار مهم در مورد این موزه آن است که شما تنها زمانی می‌توانید وارد آن شوید که واقعا شهروند اصلی چین باشید. در غیر این صورت، ورود به این موزه ممنوع است. عکسبرداری و استفاده از دوربین و این گونه وسایل هم ممنوع است.



معبد «ای‌گراند»

معبد «ای‌گراند» مقدس‌ترین و مهمترین معبد ژاپن است. این مجموعه، از یک معبد بسیار مقدس همراه ۱۲۵ معبد دیگر ساخته شده است و در یکی از بهترین مناطق ژاپن قرار دارد. اما نکته جالب این است که هیچ کس جز یک کشیش کاملا تایید شده که باید از خانواده سلطنتی نیز باشد، حق ورود به این ساختمان را ندارد و هر ۲۰ سال یک بار تمام ساختمان از محیط داخلی و خارجی آن بازسازی می‌شود و تمام این کارها از روی نقشه‌هایی انجام می‌شود که ۱۰۰۰ سال پیش کشیده شده است.



جزیره ممنوعه

«نی‌هاوو» یکی از جزیره‌های بسیار زیبای هاوایی است که اصالت خود را حفظ کرده است و هیچ امکانات رفاهی یا حتی برقی در آن دیده نمی‌شود. «الیزابت سینکلر» این جزیره را در سال ۱۸۶۴ خریداری کرد و از آن روز، زندگی جالبش در این جزیره آغاز شد اما پس از مرگ او، جزیره به نوه‌اش رسید و حالا نوه این خانم به جای گسترش جزیره، سعی کرده آن را به حالت اولیه خود باز گرداند بنابراین طبیعت را بر آن حاکم کرد. این جزیره به روی همه بسته است و فقط اقوام این خانواده اجازه دارند وارد آن شوند.

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۰

۱- عباس مختاری نوایی - ساری
۲- نریمان کاویان - تهران
۳- مهشید شکوری - رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									★								۱
		★					★					★					۲
					★					★					★		۳
			★					★					★				۴
	★					★					★						۵
				★					★					★			۶
		★					★					★					۷
★					★					★					★		۸
			★										★				۹
	★					★					★					★	۱۰
				★					★					★			۱۱
		★					★					★					۱۲
					★					★					★		۱۳
			★					★					★				۱۴
	★					★					★						۱۵
				★					★					★			۱۶
							★										۱۷

افقی:

۱- فرشته مامور برانگیختن مردگان در روز قیامت ـ روبـا تیزه کرده کارها ۲- متلاطم ـ ضرر ـ نام پسر خسـرو پرویز ـ اصفهان قدیم ۳- ابریشـم بی نقش ـ زنده بودن ـ علم طلسم و جادو ۴- نوعی پنیر از شیر بریده شده ـ موضوع ـ پست، پایین ـ آلت برنج کوبی ۵- بانوی بزرگ زاده ـ انبـازی ـ اجاره دهنده ۶- مخترع تلفن ـ از رودهای مرزی ـ اشاره ـ بخش زیرین لباس ۷- مترسـک ـ پشـت هم انـداز، متقلب ـ رودی در جنوب ـ حرف شـرط ۸- نوعـی پنجره ـ دسـت افزار مکانیـک ـ غـذای پیچیدنی ۹- گاونر ـ خبـری جعلی که پایه و اسـاس ندارد ـ مادر همه ۱۰- سـهل ـ پارسا ـ آهسته و آرام ۱۱- واحـد سـطح ـ کودک تازه راه افتـاده ـ مرضـی از راه زخـم ـ نمک اسـیدبوریک ۱۲- فلزی نرم ـ کشوری عربی ـ از توابع اسـتان اصفهان ـ زینت رو ۱۳- هـوس خانم بـاردار ـ مردمک چشـم ـ انتقـال بیمـاری ۱۴- درخت تسـبیح ـ گلـی پُـر پَر و زیبا ـ رسـوم ـ لون ۱۵- صبحانه نخورده ـ طرز سـخن گفتن، تلفظ ـ رخت، پوشاک ۱۶- حرف ندا ـ پسـران ـ رواديـد ـ لم يزرع ۱۷- نوعی شیشه عینک که با تابش نور رنگ آن تیره تر می گردد ـ فیبر سفید

عمودی:

۱- مایه پلیدی‌ها ـ مراجعه به دادگاه برای رسـیدگی دوباره به پرونده ۲- آب آذری ـ ماهر ـ شیفته، عاشق ـ سکوی پرتاب موشک ۳- گزارش ـ ماه سوم میلادی ـ حمله، هجوم ۴- از مصالح سـاختمانی ـ نوعی عصا ـ بیماری کم‌خونی ـ درخت انگور ۵- شهری در فرانسه ـ در سـفره هفت سین بجوییدش ـ بزرگان ۶- نوعی کیـک اسـفنجی ـ رود اروپایی ـ وسـیله برف‌روبی ـ جدید ۷- قدم یک پا ـ شکل گرفتن ـ انتقام ـ سخن ۸- سـرخ، قرمز ـ ساکنین خراسـان عهد هخامنشینی ـ چربی گوسفند ۹- فوری ـ دلالی ـ لطیفه ۱۰- منسوب به امت ـ منگوله ـ بازدارنده، نهی کننده ۱۱- رقصیدن ـ دفعات، بارها ـ چشم‌داشت ـ شکل ۱۲- نت سوم ـ خر ـ آبگوشت ایرانی ـ آتش شعله‌دار ۱۳- معلم اول ـ پادشـاه ـ باعث ۱۴- سـمت، جانب ـ لوطی، لات ـ از شـهرهای استان زنجان ـ پدر ۱۵- استاد دانشگاه ـ روز قیامت ـ فرسـتادن ۱۶- عملی در کشاورزی ـ پرنده‌ای حلال گوشـت ـ امانـت‌دار، معتمد ـ حرف دهان کجی ۱۷- آبشاری معروف در آمریکا ـ شهری صنعتی در آلمان

حل جدولهای شماره ۳۵۸۰

زندگی به تلاش شما پاداش می دهد نه به بهانه‌هایتان

● مینیوس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- ملت‌های مختلف / اعتدال
- کشوری در آفریقا / جمع دلیل
- مروارید درشت / اراده
- دل آگاه / به‌دقت رسیدگی کردن
- به دفعات
- بدی / عدد خراب کردن
- حکومت ارتشی / خراب
- سلطنتی / پدر
- همنشین / تالار
- بخشی از هر وزارت‌خانه / ریشه
- پهلوان / پیشوند نفی
- هم‌وزن / عمل
- بی‌گناه / چاپ روی پارچه
- کوبیده / خون
- غذای درون قوطی / مادرزن مازنی
- نان مانده / قایق مسابقه‌ای
- طلا / از ضمایر شخصی
- دست / اشاره به دور
- ویتامین انعقادی / از آن طرف میوه خوب
- بوی رطوبت / تکرار حرف اول
- حرف یازدهم یونانی / نوعی سنگ آذرین
- مرکز تبت / باد مرگ‌آور
- دهاتی
- مرض / کثرت باوری
- بهترین ابزار برنامه‌ریزی
- توپ اصلی بیلیارد / ناشناس
- بالا به انگلیسی / دندانه سوهان
- حرف درد / واحد سطح
- بس / شهر رازی
- جمع ملک / موهای پلک چشم
- درس ترسیمی / رنگارنگ
- موجودی فرازمینی / راه کوتاه
- همسایه / پرستیدنی عهد جاهلیت
- مرده / حرف دوم یونانی
- واحد بعضی ورزشها
- پشم طبیعی / تین
- متضاد ماده / خاک سرخ
- گرفتنی از هوا / راز
- تخم‌مرغ فرنگی / غذای رقیق
- سخن‌گو / شهری در آلمان
- نوعی آب و هوا / سرمایه
- نوعی بافت گیاهی / تصدیق فرنگی
- بخیه / پاسبان
- حرف ندا / نخبه
- بعد / تلخ
- همه / عدد ورزشی
- گلی معطر / بزه
- پردلی / صحنه نمایش
- قعر
- آسانی / دوزخ
- بازنده شطرنج
- چشم‌چران

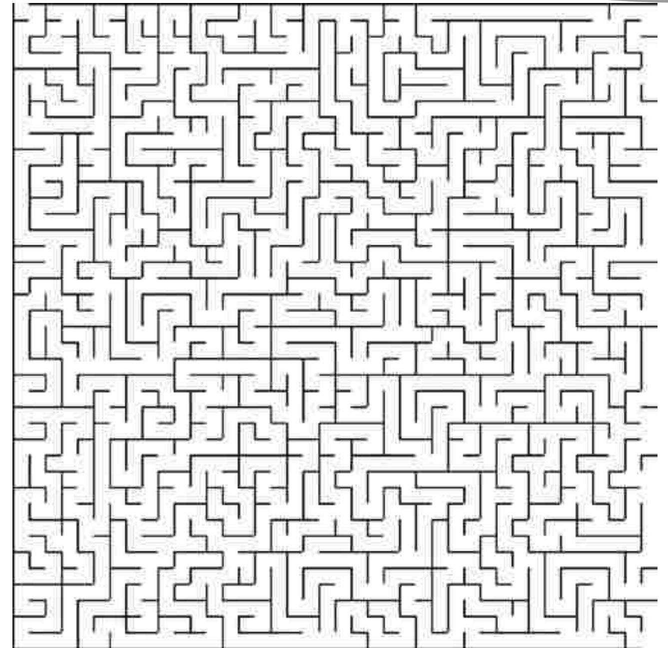
جدول سودوکو ۳۵۸۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۲				۸	۹	۵	
					۳			
	۱		۹				۲	
		۱			۲	۶		۸
۷		۶						۵
		۲		۶	۷	۴		
			۱					۲
		۴	۳					۷
	۸		۷	۲			۴	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت

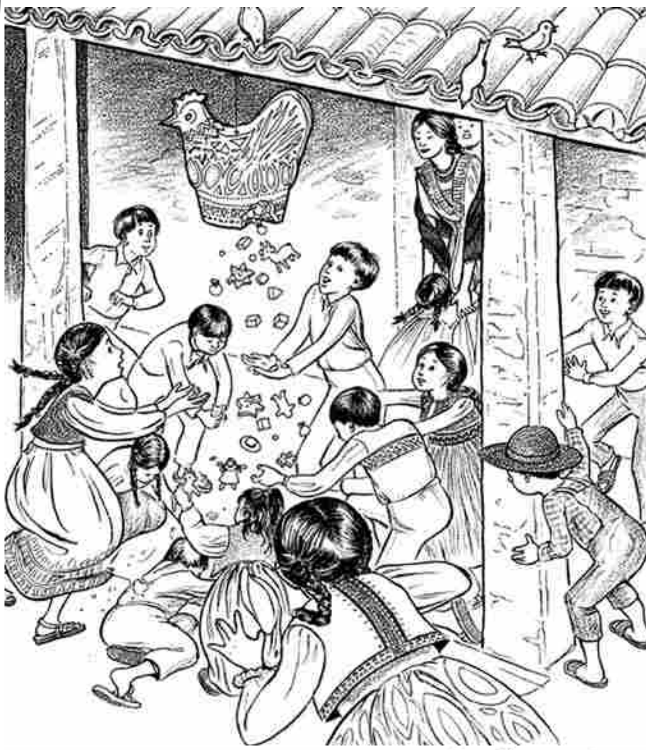
از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

ده اختلاف در تصویر دوری از سگها

پدر خانواده تابلویی برای دور ماندن از خطر سگها می‌نویسد اما پسر او با ماسک یک سگ خشمگین می‌خواهد او را بترساند. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه بامزه تهیه شده ده اختلاف وجود دارد که می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.









شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه‌ها

بچه‌ها با دریافت عروسک و شیرینی، بازی خود را شروع می‌کنند. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا هشتاد با خط مستقیم به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۵

یا درست حرف بزن، یا عاقلانه سکوت کن
● زرتشت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ضیافت شیطان

دوست عزیزی برایم ایمیل فرستاده بود که: «سرکار خانم ادیب! محض اطلاع شما باید عرض کنم که دیگر دوره امل‌بازی و عقب ماندگی گذشته! دیگر دوره این گذشته که بخواهید در داستان‌ها بنویسید سریال‌های ماهواره باعث از راه به‌در شدن جوان‌ها می‌شوند. الان عصر کامپیوتر و اینترنت و ماهواره‌ست. به نظر من، ماهواره و سریال‌های آن مخصوصاً سریال‌های شبکه فارسی وان از نان شب هم واجب‌ترند! این به خود آدم بستگی دارد که چقدر باجنبه باشد. اگر قرار باشد کسی منحرف شود، منتظر این جور سریال‌ها نمی‌ماند. به هر بهانه‌ای می‌تواند به انحراف کشیده شود.»

به قول این دوست مهربان، من نه کارشناسم، نه محقق و نه هیچ کاره! اما به خاطر خبرنگار و نویسنده بودنم، سنگ صبور انسان‌های زیادی بوده‌ام و هستم و در این رهگذر، باخبرم که زندگی‌های بسیاری از همین سریال‌های ماهواره‌ای از هم پاشیده است. شاید بسیاری از برنامه‌های این شبکه‌ها مثل برنامه‌های مستند، علمی و... مفید و آموزنده باشند، اما سریال‌هایی که با باورها و اعتقادهای ما تناقض دارند، به هیچ عنوان نمی‌توانند به خانواده‌های ایرانی کمک کنند. به نظر من، این سریال‌ها دقیقا باورهای ما را نشانه گرفته‌اند. هر چیزی بالاخره در درازمدت اثر خواهد کرد، همچون فرود آمدن قطره‌های آب بر دل سنگ خارا! یکی از دوستانم که چند سالی در آمریکا زندگی کرده، می‌گفت: «صبا، اگه برنامه‌های تلویزیون خودمون با کیفیت و مناسب با ذائقه و فرهنگ ما باشه، مردم هیچ‌وقت سراغ ماهواره و تماشای سریال‌هایی که هیچ سنخیتی با فرهنگ ما ندارن، نمیرن. با منع کردن هم چیزی درست نمی‌شه. به جای پاک کردن صورت مساله، باید مساله رو به بهترین شکل حل کرد. باور کن تو آمریکا که من سال‌ها اونجا بودم، خیانت و عدم تعهد به بنیان خانواده کاملاً مذمّت شده اما این سریال‌های بی‌محتوا که تو کشورهای خارجی بیننده ندارن، فقط می‌خوان تعهد رو از زندگی‌های مشترک مردم ما بگیرن و افکار فروید رو رواج بدن! البته منظورم این نیست که هر کی این سریال‌ها رو نگاه کنه حتماً به انحطاط کشیده می‌شه، این برنامه‌های پوچ و عوامل دیگه دست به دست هم می‌دن و بنیان خانواده‌ها رو متلاشی می‌کنن!» دوستان خوبم، وقت‌تان را بیش از حد گرفتم، از این بابت پوزش می‌طلبم و اما سرگذشت این شماره؛ هر چند این ماجرا بسیار ناگوار است، هشدار خوبی برای خانواده‌هاست!

ارادتمند شما: صبا ادیب

***

– کلاس دوم دبیرستان بودم که پسرعموی مادرم اومد خواستگاری‌ام. بی‌اونکه نظرم برای کسی اهمیت داشته باشه، شوهرم دادن. سنم خیلی پایین بود که ازدواج کردم. پدر و مادرم اعتقاد داشتند دختر رو باید زودتر شوهر داد. ما تو شهرستان زندگی می‌کردیم و خانواده عموی مادرم در تهران. بعد از ازدواج اومدیم تهران و طبقه سوم خونه پدرشوهرم ساکن شدیم. چند سال اول زندگی‌مون خیلی سختی کشیدیم. شوهرم کارگر یه کارخونه بود. برای اینکه زودتر یه خونه بخریم و از دست بدعنقی‌های مادرشوهرم خلاص بشیم، بیشتر حقوق هر ماه شوهرم رو پس‌انداز می‌کردم. بچه اولم رو باردار بودم اما برای اینکه گوشت و میوه ارزون بخرم و کرایه تاکسی و اتوبوس ندم، با اون وضع پیاده تا تره‌بار می‌رفتم و برمی‌گشتم. سال به سال برای خودم لباس و کفش نو نمی‌خریدم. خیلی سختی کشیدیم اما ارزش داشت چون بالاخره بعد از چند سال خونه‌دار و مستقل شدیم. همون روزها بود که شوهرم از کارخونه اومد بیرون و با یکی از دوستاش زد تو کار بساز و بفروشی، کم‌کم وضع مالی ما از این رو به اون رو شد. بچه دوم که به دنیا اومد، دیگه تو اوج رفاه بودیم. اون روزها فکر می‌کردم خوشبختی‌مون تکمیل شده و هیچ چیزی نمی‌تونه آرامش زندگی ما رو به هم بزنه. چه می‌دونستم «امید» این‌طوری ناتو از آب درمیاد! می‌دونی «پروانه» جان... من برای زندگی‌مون خیلی زحمت کشیدم. تو خونه پدرشوهرم با بدبختی زندگی کردم اما امید اونقدر نمک‌نشناس و بی‌چشم و رو بود که مزد همه زحماتم رو گذاشت کف دستم!

همین که به نون و نوایی رسید و شلوارش دو تا شد، فیلش یاد هندوستان کرد! برام مثل روز روشنه که با یه زن دیگه رابطه داره. چند بار باهاش حرف زدم اما می‌گه تو اشتباه می‌کنی و توهّم می‌زنی. به بهونه اینکه داره برای رفاه بیشتر ما تلاش می‌کنه، مدام بیرون از خونه‌ست. به هوای بستن قرارداد و ماموریت کاری می‌ره سفر اما مطمئنم با معشوقشه و سر من رو می‌کوبونه به طاق! بعضی روزها که می‌خواد از خونه بره بیرون، همچین به خودش می‌رسه که نگو. وقتی هم خونه‌ست، یا کنترل ماهواره دستشه یا موبایلش و مدام در حال اس. ام. اس بازیه. یه بار دختر بزرگمون که فقط سیزده سال داره، موبایلش رو برداشت، نمی‌دونی امید چه قشقرقی به پا کرد. داد و هوار می‌کرد و می‌گفت چرا بدون اجازه به گوشی‌ام دست زدی. می‌دونی، معشوقه امید هر کیه حسابی مخش رو زده. امید عاشق من بود اما حالا حتی یه دقیقه هم برام وقت نمی‌ذاره. منم که اونقدر غصه خوردم، افسرده شدم. حال و حوصله هیچ کاری رو ندارم. فقط می‌شینم پای ماهواره و سریال تماشا می‌کنم و اشک می‌ریزم...

بشقاب و کارد میوه‌خوری را روی میز عسلی مقابل پروانه گذاشتم، ظرف میوه را به سمتش گرفتم و گفتم: «ببخشید پروانه جان، یه دفعه سردرد دلم باز شد. می‌دونی، انگار همه مردای دنیا مثل شوهر من هستن. مگه سریال «ویکتوریا» رو نگاه نمی‌کنی؟ زن به اون خوشگلی، شوهرش ولش کرد و رفت سراغ یکی دیگه!»... پروانه خنده پرصدایی سر داد و در حالی که پرتقالش را پوست می‌گرفت، گفت: «راست می‌گی، همه مردا مثل همن. هر کدومشون به نحوی زن‌های بیچاره رو جز جگر می‌کنن. نمونه‌اش همین



شـوهر من، خودش رو پیش همه روشنفکر و متمدن نشـون می‌ده. کلی مال و منال از باباش براش مونده. ماشـین مدل بالا زیرپاشـه اما دریغ از یه ذره شعور! هنوز مثل آدمای عصر حجر زندگی می‌کنه. خجالت می‌کشم بگم که همیشه بدنش بوی عرق می‌ده. باور کن هر ده روز یه بار به زور می‌فرستمش حمام. حتی سختش میاد مسواک بزنه. خودت که سر و وضعش رو دیدی، همیشـه ژولیده‌ست. نمی‌کنه وقتی می‌ره بیرون موهاشو شـونه بزنه، اون وقت با این وضعیت انتظار داره دوستش داشته باشم. من که فقط به خاطر بچه‌هام شـوهرم رو تحمـل می‌کنم وگرنه حتی یک لحظه هـم باهاش زندگی نمی‌کردم. اگر هم می‌بینی به قول خودت مثل تو افسـردگی نگرفتم، واسه اینه که تو چت روم با یکی آشـنا شـدم. اوایل فقط با هم چت می‌کردیم اما کم کم با هم قرار گذاشتیم و بیرون از خونـه همدیگه رو دیدیم. این‌طوری می‌تونم وقتم رو پر کنم و به این که با این ازدواج حروم شـدم، فکر نکنم!»

از شنیدن حرف‌های پروانه نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم. در این سه چهار سالی که با هم همسایه دیوار به دیوار بودیم، مدام با هم رفت‌وآمد داشـتیم اما تـا به حال در مـورد چنین مسـائلی حرف نزده بودیم. پروانه تعجبـم را که دید، گفت: «چیه خب؟ انتظـار داری همه مهر و عاطفه‌ام رو نثار مردی بکنم که اصلاً بلد نیسـت یه دوسـتت دارم به زنش بگه؟ بابا، منـم آدمم! به محبت نیـاز دارم. خب اونی که باهاش دوسـتم، نیازهای عاطفی‌ام رو تامین می‌کنه. البته فکـر بد نکن، ارتباطمون فقـط در حد صحبت کردن با تلفن و کافی شاپ و رستوران رفتنه!»

با شـنیدن حرف‌های پروانـه تمام بدنم یخ کرد. شـکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشـتم و گفتم: «این کار درسـت نیست پروانه. تو داری به شوهرت خیانت می‌کنی. می‌دونی چه گناه بزرگیه؟»

پروانه یـک قاچ پرتقال در دهانش گذاشـت و گفت: «مگه حرف زدن چه اشکالی داره؟ تازه از وقتی با اون آشـنا شدم زندگی‌مون آروم‌تر شده و دیگه از شوهرم بهونه نمی‌گیرم!»

پروانـه که تصـور می‌کرد حرف‌هایـش را باور نکرده‌ام، به دوستش تلفن زد و گوشی را روی آیفون گذاشـت تا حرف‌هایشان را بشـنوم. آنقدر تعجب کرده بودم که نمی‌دانسـتم چه بگویم! آن روز پروانه چند سـاعت درباره خوبی‌ها و مهربانی‌ها و پول خرج کردن‌های دوسـتش صحبت کرد: «من اگه جای تو باشـم حتما یکی رو برای خودم جور می‌کنم. مگه تو چند سـال می‌خوای زندگی کنی؟ وقتی شـوهرت با یکی دیگه‌سـت، خب تو هم می‌تونـی یکی رو برای خودت داشته باشی!»

آن روز جواب دندان‌شکنی به پروانه دادم، طوری کـه تا چند هفته با مـن قهر بود. او را به خیانت کاری متهـم کردم اما اعتراف می‌کنـم حرف‌هایش مدام در گوشـم زنگ می‌زد. بی‌وفایی‌ها و بی‌اعتنایی‌های امید آزارم می‌داد. برای دوباره به دسـت آوردنش، سعی کردم رنگ و بوی تازه‌ای به زندگی‌مان ببخشم. بیشتر از قبل به سر و وضعم می‌رسیدم. به بهانه‌های مختلف برایـش هدیه می‌گرفتـم. تلاش می‌کردم دوباره او را به زندگی مشترک پایبند کنم اما فایده‌ای نداشت. امید انگار اصلا مرا نمی‌دید. توجیه‌اش برای آن همـه بی‌محلی این بـود که: «تـو و بچه‌ها که تو زندگی چیزی کم ندارین. پس لطفاً این همه به من گیر نده. سرت رو بنداز پایین و زندگی‌ات رو بکن!»

نمی‌دانید وقتی این حرف‌ها را از امید می‌شنیدم، به چه حالی می‌افتادم! آن روزها سـریال ویکتوریا از شـبکه فارسی وان پخش می‌شـد و من از تماشاچی پروپاقـرص آن بودم. بـا ویکتوریا که مثل من مورد بی‌مهری همسرش قرار گرفته بود، همذات پنداری می‌کردم. شاید باورتان نشود اما گاهی تصور می‌کردم خود ویکتوریا هستم و کارگردان، سریال را براساس زندگی من سـاخته! اعتراف می‌کنم که فکر انتقام از همسرم، بعد از تماشـای این سریال به سرم افتاد. با خـودم می‌گفتم: «حالا که امید بـه من خیانت کرده خب من هم مقابله به مثل می‌کنم و می‌شـم یکی مثل اون!» وقتی افکارم را با پروانه در میان می‌گذاشـتم، تشویقم می‌کرد و می‌گفت: «عقلت واقعاً کمه. حرف زدن و بیرون رفتن که گناه نیست. بدبخت! به خودت رحم کن. تو هنوز جوونی اما بس که نشسـتی گوشه خونه و فکر و خیال کردی، عین پیرزن‌ها شدی.

تاثیر سـریال‌های ماهواره، وسوسـه‌های پروانه و بی‌مهری‌های امید دسـت به دسـت هـم دادند تا بالاخره پیشـنهاد پروانه را قبول کـردم. او از طریق دوسـتش برایـم یکی را پیـدا کرد. اولیـن باری که می‌خواسـتم با «منصور» تلفنـی حرف بزنم، نزدیک بود از ترس و هیجان قلبم از قفسه سینه‌ام بیرون بزند اما کم‌کم همه چیز برایم عادی شـد. بچه‌ها را که به مدرسه می‌فرستادم، پای تلفن می‌نشستم و با منصور حـرف می‌زدم یا با هم به سـینما و پارک می‌رفتیم. اوایل عذاب وجدان داشتم اما پروانه می‌گفت: «وقتی شـوهرت اون‌طور که تو می‌خوای نیسـت، پس حق داری تو هم زندگی کنی»... و این گونه بود که بر ندای وجدانم غلبه می‌کردم!

منصور نصـاب ماهواره بود. بـه توصیه پروانه، یـک بار که تنظیمات ماهواره ما به هم ریخته بود، به شوهرم امید گفتم: «این پروانه خانم همسایه‌مون، یه نصاب خوب سراغ داره. شماره طرف رو ازش گرفتم. یه زنگ بهش بزن و بگو بیاد ماهواره رو درست کنه.» امید آن شب با منصور تماس گرفت و منصور هم که از قبـل در جریان بود، بـه خانه ما آمد. بعد از تنظیم ماهواره، سرصحبت را با امید باز کرد، طوری که بعد از رفتنش امید گفت: «جوون زبلیه. درباره همه چیز هم اطلاعات داره. ازش خوشم اومد.»

منصور چنـد بار دیگر هم بـرای تنظیم ماهواره که خودم عمداً آن را دسـتکاری می‌کردم، به خانه مـا آمد و در این رفت‌وآمدها با امید رابطه دوسـتی برقرار کرد. پروانه می‌گفت: «این‌طوری خیلی خوب شـد. امید و منصور با هم آشنا شدن. حالا دیگه حتی اگه امید هم خونه نباشـه می‌تونی بـه بهانه ماهواره منصور رو به خونه دعوت کنی. این‌جوری همسایه‌ها هم شـک نمی‌کنـن!» آری، این گونه بود که انحرافم بیشتر شد و جسارتم هم بیشتر...

***

صبـح حادثه، بعد از اینکه فرزندانم به مدرسـه رفتنـد، با منصور تماس گرفتم و او را به خانه دعوت کردم. تا بازگشـت بچه‌ها، سـه چهار سـاعت وقت داشـتیم. روز تولـد منصور بود و می‌خواسـتم با هم یک جشـن کوچـک دونفره بگیریـم. غافل از اینکه آن بزم یک میهمان دیگر هم دارد: شـیطان! منصور که آمد، همـه چیز مهیا بود. گفتیـم و خندیدیم و... درسـت در لحظه‌هایی که تصور می‌کردم زندگی‌ام با آمدن منصور شـیرین‌تر از قبل شده و دنیا به کامم شـده اسـت، کلید در قفل در چرخید و امید به خانه آمد. ناگهان دنیا بر سـرم خراب شـد. امید آن روز پرواز داشت و قرار بود چند روز به دبی برود اما چون پاسـپورتش را جا گذاشته بود، به خانه برگشت. آن لحظات، بدترین لحظه‌های عمرم بود. امید که رنگِ پریده و زبان قفل شده مرا دید، گفت:

«چته؟ مگه جن دیدی؟» در جوابش نتوانسـتم چیـزی بگویم. فقط از ترس می‌لرزیـدم. من که در این یک سال گذشته خدا را فراموش کرده بودم، آن لحظـه از صمیم قلب دعا کردم امید برود و از حضور منصـور بویی نبرد امـا... منصور کـه از آمدن امید بی‌خبر بود، از اتـاق بیرون آمد. امید هم که با دیدن منصور همه چیز دسـتگیرش شـده بود، به سمتش هجوم برد و کتک کاری سـختی بین آنها در گرفت. امید کارد آشپزخانه را برداشت. نعره زنان می‌گفت: «هر دوتون رو می‌کشم آشغالای کثافت!» منصور به هـر مکافاتی که بود از خانه بیـرون رفت و از مهلکه فرار کرد اما امید او را در پاگرد راه پله‌ها گرفت. خون جلو چشـمان امید را گرفته بود. چاقو را با شـدت به کتـف منصور فرود آورد. منصور هـم برای دفاع از خودش با تمام توان امید را هل داد...

***

الان که سرگذشـتم را برای شما می‌نویسم یک سـال و نیم از آن روز می‌گـذرد. امید آن روز در اثر اصابت سرش با لبه پله دچار مرگ مغزی شد و فوت کرد. منصور هم که همسـایه‌ها نگذاشتند فرار کند، بـه پلیس تحویل داده شـد. منصور بـه رابطه‌اش با من اعتراف کرد اما با انکار من و از آنجا که شـاهدی نداشت، نتوانست چیزی را ثابت کند. او که نتوانست رضایت اولیای دم امید را بگیرد، قصاص شد و من.... هـر چند با کـش و قوس‌های فراوان پـس از ۶ ماه زندانی شـدن آزاد شدم، اما عذاب وجدان بیچاره‌ام کـرده. هر کجـا می‌روم چهره امید را جلو چشـمانم می‌بینم. در این مدت حتی یک شب هم خواب راحت نداشـته‌ام. اثری که ماهواره بر اعتقاداتم گذاشـت، آشـنایی با پروانه و از همه مهم‌تر، سسـتی اعتقادی خـودم، فاجعه آفرید. من فرزندانم را یتیم و دنیا و آخرت خود را سیاه کردم...

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: بهاره کنجکاوفرد ـ مینا پیروزیان



کدام ماجرای شب یلدا؟!

پانزدهم تیر ماه ۱۳۳۲ برای من شناسنامه گرفتند. بازیگری را هویت و شناسنامه خودم می‌دانم. اما در این سال‌ها همه کار کردم، نویسندگی، کارگردانی، بازیگری، عروسک گردانی، صداپیشگی و ترانه‌سرایی برای بچه‌ها. خوشحالم جایی مرا دوست خوب بچه‌ها خوانده‌اند...

...این بخشی از کتاب «بانوی نیلوفری»، به قلم «رضا فیاضی» است.

«زی زی گولو» سریالی بود که در ذهن کودکان و بزرگسالان دهه ۷۰ ماندگار شد، به نحوی که هنوز هم از آن به عنوان سریالی خاطره‌انگیز یاد می‌شود. چه شد که «زی زی گولو» به اینجا رسید؟ آیا این سریال برای خود شما هم حالت نوستالژیک دارد؟

من از بازی زی زی گولو خیلی خاطره دارم. آنقدر در من پیچیده و تنیده که نهایت ندارد. خیلی جالب است که هنوز هم مردم، چه بزرگ و چه کودک، با نام آقای جمالی مرا صدا می‌کنند. حتی بسیاری از دیالوگ‌های معروف این سریال و تکیه کلام‌های آن مانند زی زی گولو آسی پاسی. ×یا اعظم! را هنوز هم زیاد می‌شنوم. چند وقت پیش، یک آقایی که سنی از ش گذشته بود و عاقله مردی بود، وقتی مرا دید گفت من از بچگی بازی زی زی گولو خاطره دارم. من به او گفتم مگه چند سالمه؟

در حال حاضر این موضوع برایم خیلی جذاب است که جوانانی که آن زمان کودک بودند، وقتی مرا در دارو خانه یا مترو می‌بینند، به احترام خاطره‌هایی که از سریال «زی زی گلو» و آقای جمالی دارند، از جای خود بلند می‌شوند و جایشان را به من می‌دهند. این مسأله نشان می‌دهد این سریال باعث به وجود آمدن یک سری ارزش‌ها و نوستالژی‌های ماندگار شده است. البته بعد از زی زی گولو، من سریال‌های بسیاری را در ژانر کودک کار کردم، مثل دنیای شیرین که این اثر نیز در حد خود، خیلی در ذهن مخاطبان ماندگار شد اما هیچ کدام از آن‌ها جای «زی زی گولو» را برای من نگرفتند. بسیاری از خانواده‌ها با این سریال خاطره دارند، به جز خانم من که وقتی با هم آشنا شدیم زی زی گولو را نمی‌شناخت!

بعد از سریال «زی زی گولو» کاری بوده که انجام دادن آن برای خود شما خاطره‌انگیز بوده باشد؟

من کار «امروز و فردا» را برای بچه‌ها انجام دادم «دنیای شیرین» هم رگه‌هایی داشت که بچه‌ها با آن ارتباط برقرار کنند. بعد از این سریال حتی یک بار دختر جوانی به سمت من آمد و به خاطر این سریال به من ابراز محبت کرد و گفت آقای فیاضی اجازه دهید دست شما را ببوسم چون شما در سریال «دنیای شیرین» پدر من بودید و برایم خاطرات بسیاری ساختید و آرزو داشتم پدرم بودید چون آنجا نمونه و الگوی یک پدر خیلی خوب بودید. بچه‌ها گاهی با یک سریال، دنیای خود را می‌سازند.



در مورد کتاب‌هایی که نوشته‌اید هم کمی برای ما بگویید. چه شد که ذوق نویسندگی در شما شکل گرفت؟

ذوق نویسندگی از گذشته در من بوده. چند سال پیش نامه‌ای برای یکی از دوستانم نوشته بودم که با شعر توأم بود. حتی این ذوق در زمان سربازی هم وجود داشت. دو کتاب شعر چاپ کردم یکی از آنها «بازیگر» بود و دیگری «بانوی نیلوفری». که در مجموعه دوم، همسرم بستر مناسبی را برای چاپ این اثر فراهم کرد و برای من مشوق خوبی بود که متأسفانه کمی در حق او اجحاف شد چون فردی که صفحه‌چینی را انجام می‌داد، حواسش نبود که من این کتاب را با قطعه شعر ویژه‌اش به همسرم تقدیم کرده‌ام و به همین علت، آن را وسط کتاب قرار داد، نه در ابتدای آن.

تازگی‌ها قصه هم چاپ کردم. مجموعه داستان «قصه‌های آسیه آباد». بعد از چاپ این مجموعه، شبکه آموزش و برنامه «رادیو ۷» سراغ من آمد و در بخش‌هایی از این برنامه داستان‌هایم را می‌خوانم. قرار است قصه‌هایی که در «رادیو ۷» خوانده‌ام، دوباره به صورت مجموعه‌ای جداگانه توسط انتشارات نگاه چاپ شود. اتفاق جالب دیگری که برایم رخ داد این بود که برای چاپ قصه‌هایم، همراه ویراستار مجموعه داستان آسیه آباد، به انتشارات دیگری رفتیم که آنها ضمن استقبال از داستان‌ها اعلام کردند که چنین داستان‌هایی امروزه مخاطب چندانی ندارد. بهتر است من رمان بنویسم و گفتند امروز داستان‌هایی طرفدار بیشتری دارند که جنسیت نویسنده آنها مشخص نباشد چون خواننده این طوری بهتر می‌تواند ارتباط برقرار کند. به من گفت من چاپ می‌کنم اما شرط دارد! شما چرا رمان نمی‌نویسی؟ من هم آمدم این قصه‌ها را در یک خط بگذارم اما دیدم تقلب می‌شود و فایده ندارد. رفتم تو خط رمان نوشتن... در این رمان داستان‌های مختلفی اتفاق می‌افتد که در روند نوشتن آن، حس کردم اینطوری فایده ندارد. الان مدتی است که تمام فکر و ذکرم را روی رمان گذاشته‌ام و خط دیگری را شروع کرده‌ام که در این مسیر جدید، بازجویی حضور دارد که از خودش صحبت می‌کند. او ابتدا از استاد دانشگاهی بازجویی می‌کند. مسیر این بازجویی، به خود بازجو می‌رسد که این روند داستانی با گذشته من و خاطرات من ارتباط دارد. مردم قصه‌های جنوب را زیاد نمی‌شناسند، در صورتی که نکته‌های جذاب بسیاری برای شنیدن دارد.

داستان‌هایی که در «رادیو ۷» تعریف می‌کنید، واقعیت دارند یا تخیلی هستند؟

بخشی از این داستان‌ها واقعی هستند و بخشی دیگر، تخیلی. بخشی دیگر هم مثلاً خاطرات یا شنیده‌های

همسرم است. مثلاً قصه‌ای برایم تعریف کرد، من هم آن را کمی تغییر دادم و تبدیل شد به داستان انگشتر عقیق دایی جان.

بعد از گذشت این همه سال از حضورتان در تلویزیون، آیا تئاتر هنوز برای شما جذابیت دارد؟ آیا مخاطب رضا فیاضی، ابتدا او را به عنوان بازیگر عرصه تئاتر می‌شناسد یا بازیگر تلویزیون؟

مخاطب مرا به عنوان بازیگر تئاتر می‌شناسد چون رابطه من با تئاتر قطع نشده و هنوز هم دارم کار می‌کنم. الان دارم نمایشی را با قطب‌الدین صادقی کار می‌کنم به نام «طلسم صبح گل» که کاری است بر اساس سیاه بازی و با فرمول تخت حوضی که با شکل امروزی کار می‌شود. در این نمایش، یک دختر، وسط دو خانواده‌ای که مسائل اقتصادی برای آنها اولویت دارد، در حال نابودی است. این نمایش برای جشنواره تئاتر فجر امسال آماده می‌شود.

هنوز هم بازیگری برایتان جذابیت روزهای اول را دارد یا تنها به دلایل مالی این حرفه را دنبال می‌کنید؟

من از نظر هویتی خودم را بازیگر می‌دانم. از این حیطه خارج نشده‌ام و در مشاغل دیگر تجربه‌ای نداشته‌ام. به جز یک سالی که در کانون پرورش فکری و یکسال که در فرهنگسرای بهمن بودم و شش ماهی که در جنگ به اهواز رفتم و پوشاک فروختم. چون آن زمان شرایط زندگی خیلی سخت بود و تازه انقلاب شده بود، در مشاغل دیگر نتوانستم دوام بیاورم. یک دورانی هم بازیگری‌ام توقف داشت و جریان‌های انقلاب باعث این امر شده بود. بعد از انقلاب، خیلی‌ها از جمله من نمی‌دانستند چه اتفاقی می‌افتد تا اینکه در سال ۶۱ به تلویزیون رفتم و طرحم را ارائه دادم و سریال ساختند. من در وادی بازیگری، کارگردانی و عروسک گردانی زندگی کردم، مجری و حتی تهیه کننده هم بودم و غیر از این، حیطه کار دیگری ندارم، چند وقت پیش به وضعیت مالی‌ام اعتراض کردم چون زندگی ما از همین راه می‌گذرد. مثلاً بعد از مدت‌ها قرار بود از پروژه معمای شاه به ما پولی دهند اما فقط مقدار اندکی از آن رقم را به ما پرداخت کردند.

اتفاقی افتاده که باعث شده باشد شما از تلویزیون و این حرفه دور بمانید؟

در دوره‌ای، در سال ۷۱ این اتفاق افتاد. بعد از آن به فرهنگسرای بهمن رفتم. این به خاطر اختلاف با خانم تهیه کننده‌ای بود که خیلی مرا آزار داد. من در آن زمان سریال «بازنشستگی» را ساختم که مرحوم هادی اسلامی و بسیاری از هنرمندان دیگر در آن بازی کرده بودند. اما این خانم واقعاً مرا اذیت کرد، در آن دوران رفتم اما طاقت نیاوردم.

بازیگری با تمام سختی‌هایش برایم لذت‌بخش است. فکر کردن به نمایش و کاری که خلاقانه باشد، انسان را زنده می‌کند. ما به خاطر این خوشبختیم که آدم‌های معمولی نیستیم چون اگر عادی بودیم، نمی‌توانستیم تا این حد بعد داشته باشیم. من به خاطر کارم باید در زمینه‌های مختلفی مطالعه داشته باشم چون اگر اطلاعاتم زیاد نباشد، باخته‌ام و نمی‌توانم ابعاد شخصیت‌های مختلف را بشناسم، مثل تجربه‌ای که در سریال «امیر کبیر» داشتم و برای ایفای نقش شخصیت روسی، با افراد بسیاری در این زمینه تعامل داشتم.





فعالیت در سینما برایتان جذاب‌تر است یا تلویزیون؟

من به‌خاطر تئاتر و پایبندی و تعهد به آن، موقعیت‌های خوب سینمایی زیادی را از دست دادم که بعدها متوجه اشتباهم شدم. سینما زبان جهانی است و در این زمینه فعالیت باعث دیده شدن در ابعاد جهانی می‌شود. تئاتر در محدوده خاصی بعد دارد. اما برای بازیگر تئاتر دارای جذابیت است چون باعث زنگار زدایی می‌شود و رخوت و خشکی در بازی را از بین می‌برد. بازی در تئاتر، نفس به نفس تماشاگر بازی می‌کند و تنبلی را از او می‌گیرد و خلاقیت را در او پرورش می‌دهد.

این مسأله را هم نباید فراموش کرد که عده‌ای در تئاتر موفق‌ترند، مثل من. عده‌ای دیگر هم در سینما موفق‌ترند.

متاسفانه الان شکل انحصاری و گروه‌بازی، بازیگران را اذیت می‌کند و بسیاری از جریان‌های پشت پرده می‌تواند آسیب‌زا باشد.

برای رسیدن به نقش‌هایتان، چقدر تلاش می‌کنید؟

باید محیط را بشناسم و ببینم شخصیت کجا زندگی می‌کند. این را هم بگویم اصلاً فرقی نمی‌کند که نقش ایرانی باشد یا خارجی، اگر شخصیت باشد که می‌توان آن را در جامعه پیدا کرد و اگر تیپ باشد، فقط نباید ببینم، باید پیگیری کنیم که چطور آن تیپ را بگیریم.

نقشی بوده که بعد از بازی شما را درگیر کرده باشد؟

نه. به نظر من آدم‌های خاصی گرفتار این ماجرا می‌شوند و در تاریخ سینما، چند نفر انگشت شمار هستند.

بزرگترین درسی که از بازیگری گرفتید؟

مقاومت کنم که راه خودم را پیش بروم و هیچ وقت از راهم برنگردم و از کارم پشیمان نشوم.

از شب یلدا در کودکی خاطره‌ای دارید؟

ما جنوبی هستیم و شب یلدا برایمان مفهومی نداشت. از کودکی‌ام خاطره‌ای ندارم ولی حالا شب‌های یلدای خوبی دارم. مفهوم شب یلدا را وقتی پیدا کردم که تشکیل خانواده دادم. در حال حاضر، حال و هوایش را خیلی دوست دارم و می‌نشینم و با خانمم برنامه‌ریزی می‌کنم.

اگر سر کار نباشید دوست دارید شب یلدا را چطور بگذرانید؟

یک جایی می‌رویم ـ یک دوست خوب داریم که با موسیقی و شعر آشناست و با ایشان پاسکاری شعری می‌کنیم و خوش می‌گذرد.

اگر بازنشسته شوید، برمی‌گردید آبادان؟

نه. ما آلونکی در یک روستای دورافتاده داریم که می‌رویم آنجا. خانم من به باغچه می‌رسد، من هم به نوشتنم. برایم میوه پوست می‌کند و لوسم می‌کند.

چند درصد از موفقیت‌تان را مدیون همسرتان هستید؟

۱۰۰ درصد! وقتی وارد زندگی‌ام شد، اتفاق‌های خوب زیادی برایم رخ داد.

حرف پایانی.

با این حرفه درست برخورد کنند و آگاهانه وارد این عرصه شوند. برای اینکه معروف شوند، وارد هنر نشوند. با دست پر بیایند یعنی مطالعه کنند و کتاب بخوانند. در آخر هم سلامتی شما را می‌خواهم.

خوشبختی میان خانه‌ی شماست، بیهوده آن را در میان باغ دیگران می‌جویید ● مارگارت کاوندیش

قابل توجه فیلمسازان ایرانی

تامین مالی شخصی، بهترین گزینه برای فیلمسازان تازه کار

ساخت، توزیع و اکران یک فیلم سینمایی چه مشکلاتی دارد؟ دو فیلمساز تازه کار بریتانیایی درباره ساخت نخستین فیلم خود توضیح می‌دهند و تجارب خود را در اختیار کسانی قرار می‌دهند که ممکن است بخواهند پا، جای پای آنها بگذارند.

«پیتر استایلیانو»، نویسنده فیلمنامه و فیلمساز می‌گوید که همیشه آرزو داشته فیلمساز شود. او کارش را با ساختن فیلم‌های کوتاه شروع کرده ولی هدف اصلی‌اش، ساخت فیلم بلند و سینمایی بوده است.»من یک فیلم کوتاه ساختم که ماجرای آن داستان چند گانگستر و پنهان کردن جسد یک مقتول بود. بعد تصمیم گرفتم براساس همین داستان کوتاه، یک فیلم بلند بسازم.»

محصول نهایی فیلمی است به نام **«کسی دشمن لازم ندارد»** که یک داستان پلیسی و مهیج است به سبک فیلم‌های **«گای ریچی»**، فیلمساز نوآور بریتانیایی. عناصر اصلی داستان عبارتند از: یک نقشه دزدی، مال مسروقه و چند فقره قتل. این فیلم توسط شرکت تولید فیلم خود این کارگردان، با بودجه‌ای ده هزار پوندی و با استفاده از دو دوربین حرفه‌ای عکاسی که می‌توان با آن فیلمبرداری هم کرد، تهیه شده و از همین هفته در چند سینما در سراسر بریتانیا به نمایش گذاشته خواهد شد. پیتر استایلیانو نمونه کامل نسل جدید فیلمسازانی است که با استفاده از امکانات فن‌آوری‌های جدید، شهامت پیدا کرده‌اند که با اتکا به امکانات مالی خودشان فیلم بسازند.

او می‌گوید: «به این نتیجه رسیدم که استفاده از پول خودم بهترین گزینه است. من می‌خواستم بدون اینکه معطل چیزی بمانم، کار فیلمم را شروع کنم و از نظر خلاقیت و پرداخت فیلم هم استقلال کامل داشته باشم. به نوعی می‌خواستم با حداقل پول ممکن این فیلم را بسازم تا به خودم و همه نشان بدهم که با بودجه خیلی کم چه کارهایی می‌توانم بکنم. امیدوارم که موفقیت آن، باعث جلب سرمایه‌گذارها شود. امید ما‌ها این است که با تامین شخصی هزینه اولین فیلم‌ها، در آینده دیگر مجبور نشویم این کار را بکنیم.»

فیلمساز دیگری به نام «استیو رینبو» به جای اینکه شخصا هزینه فیلم خود را تامین کند، توانست از حمایت مالی برخی مؤسسه‌های سینمایی مثل انستیتو فیلم بریتانیا و یک شرکت فیلمسازی که متخصص تولید فیلم برای معلولان و به حاشیه رانده شدگان است، برخوردار شود. با این وجود، **استیو رینبو** هنگام ساخت فیلم اول خود با محدودیت مالی فراوانی روبه‌رو بود. فیلم او با عنوان **«بدون سرپناه دائم»**، یک داستان مهیج روانشناسانه است که در آن شخصیت اصلی فیلم یک روز وقتی بیدار می‌شود، می‌بیند به شکلی باور نکردنی و بدون هیچ توضیحی بی‌خانمان شده است. **استیو رینبو** می‌گوید محدودیت‌های مالی و کمبود امکانات باعث می‌شود که کارگردان خلاق‌تر شود. فیلم او نیز در شش سینما اکران شده است.



بودجه کم، خلاقیت فراوان

استیو رینبو می‌گوید: «فیلمسازان مستقل مجبورند خلاقانه‌تر کار کنند. اگر بودجه شما بسیار محدود باشد، مجبور می‌شوید راه‌هایی را پیدا کنید که با همان پول کم بشود فیلم را ساخت.»

یکی از این روش‌ها، استفاده از اعضای خانواده و دوستان است. به عنوان مثال، در فیلم **«کسی دشمن لازم ندارد»** در چند صحنه از فرزندان یکی از بازیگران اصلی استفاده شده است. یک روش دیگر، به تعویق انداختن پرداخت دستمزدها یا برخی هزینه‌ها، تقاضای کمک از دوستان و آشنایان برای انجام کارهای مختلف و تشویق کسبه و مغازه‌داران محل است تا به شما اجازه دهند از اماکن آنها برای فیلمبرداری استفاده کنید.

پیتر استایلیانو در این مورد می‌گوید: «ما در بسیاری از صحنه‌ها از خانه خودمان استفاده کردیم و از دیگران هم تقاضا کردیم به هر شکلی که می‌توانند به ما کمک کنند و در مقابل، در پایان فیلم در تیتراژ از آنها تشکر خواهیم کرد. تجربه نشان داده که مردم علاقه دارند در چنین فعالیت‌هایی مشارکت کنند، البته به شرطی که ما نیز حد و حدود کمک‌هایی را که دراختیار ما می‌گذارند، رعایت کنیم.»

استیو رینبو نیز با این نکته موافق است و می‌گوید: «اکثر مردم حاضرند امکانات و حتی خانه‌های خود را در اختیار ما قرار دهند، البته به شرطی که کار ما زندگی آنها را به هم نریزد. حتی وقتی که از آنها درخواست می‌کردیم که مثلا از گاراژ یا دفتر کارشان اسفاده کنیم، خوشحال و هیجان‌زده می‌شدند .»

انتخاب ژانر درست

استیو رینبو نیز که فیلمش اولین بار در جشنواره فیلم ادینبورگ روی پرده رفت، با این نکته موافق است و می‌گوید: «تشخیص یا انتخاب ژانر درست، در حقیقت همان قلابی است که می‌تواند فیلم شما را به جایی که می‌خواهید آویزان کند. به عنوان مثال، در مورد فیلم خود من، کنجکاوی که در بیننده ایجاد می‌شود خیلی بیشتر از موضوع بی‌خانمان شدن تاثیر گذار بود.»

شرکت توزیع کننده فیلم‌های این دو کارگردان به نام **«بالپارک»**، متخصص توزیع فیلم‌هایی با بودجه محدود یا فیلم‌هایی است که به یک موضوع خاص توجه ویژه‌ای دارند. مدیرعامل این شرکت امیدوار است که اکران همزمان این دو فیلم به بحث‌های مثبتی در مورد فیلم‌هایی با بودجه کم دامن بزند. **«مارک توماس»، مدیرعامل «بالپارک» می‌افزاید:** «هر دو فیلم در نوع خود بسیار جالب هستند و اگر محدودیت بودجه و استفاده از هنرپیشه‌های غیرحرفه‌ای را در نظر بگیریم، می‌بینیم که موفقیت این دو فیلم خارق‌العاده است. استفاده از فن‌آوری، دوربین و دستگاه‌های پیشرفته تدوین، امکانات زیادی فراهم می‌کنند که در گذشته واقعا امکان‌پذیر نبود .»**استیو رینبو** می‌گوید: «بدون تردید و معطلی حتما دست به کار تهیه فیلم خود شوید. راه‌های تولید فیلم با بودجه محدود را پیدا کنید، حتی اگر به این معنی باشد که در مواردی مجبور شوید از ایده اصلی خود فاصله بگیرید. اینکه بعضی‌ها می‌گویند برای ساخت فیلم مورد نظرشان پول کافی نداشتند، چندان حقیقت ندارد. اگر ما توانستیم این پول را پیدا کنیم، حتما دیگران هم می‌توانند این کار را بکنند. ولی توصیه من این است که در درجه اول، به فیلمنامه دقت کنید. فیلمنامه را باید خیلی جدی بگیرید و مطمئن باشید که فیلمنامه خیلی خوبی است.»

هیچیک از این دو کارگردان انتظار ندارند که محصول آنها بتواند با فیلم‌های بزرگ و پرفروش هالیوودی رقابت کند. ولی هر دو امیدوارند که اکران فیلم آنها، گام اول در مسیر تکثیر و توزیع آن در شکل **دی وی دی** و یا نسخه‌های قابل دسترس روی شبکه اینترنت باشد و اگر به آن مرحله برسند، مسلما تلاش‌های آنها بی‌نتیجه نخواهد ماند. درعین حال، آنها امیدوارند که اکران فیلم اول که با پول شخصی یا بودجه بسیار کم آن را ساخته‌اند، به ساخت فیلم بعدی آنها کمک کند.



واکنش مادر اکبر عبدی به ناسزاهایی که به فرزندش داده شد!

اکبر عبدی یک کمدین تمام عیار است؛ مردی که ضعیف‌ترین فیلم‌ها را هم با حضور خود گرم و دیدنی می‌کند. یکی از نکات جذاب سری جدید «شام ایرانی» هم، حضور همین کمدین در میان شرکت کنندگان است. در دومین قسمت از سری دوم «شام ایرانی» که اکبر عبدی، فیروز کریمی و رضا داوودنژاد مهمان بیژن بنفشه‌خواه بودند و بنا بود به پذیرایی بنفشه‌خواه نمره بدهند، عبدی با بازگویی بخشی از خاطرات خود به شدت محفل را گرم کرد. یکی از جالب‌ترین خاطره‌های عبدی مربوط می‌شد به اکران «مادر» در جشنواره فیلم فجر. او که با مادر خودش به تماشای این فیلم رفته بود، با تشویق‌های عجیب و غریب یکی از مخاطبان که ابتدا یک تکه به عبدی انداخت و بعد بازی او را ستود، مواجه شد. شبکه ایران خاطره‌نگاری عبدی از این اتفاق را این گونه ارائه کرده است:

«یادم می‌آید برای اولین نمایش جشنواره‌ای فیلم «مادر»، همراه مادرم به سینما آفریقا رفته بودیم. لژ سینما آفریقا هم در همان درب ورودی بود. ما بعد از اینکه تیتراژ شروع شد، وارد سالن شدیم و برای همین کسی نمی‌دانست که من در سالن هستم اما چشمتان روز بد نبیند! به محض اینکه بازی من در فیلم آغاز شد، یکی از مخاطبان که ردیف جلو من نشسته بود، ضمن تعریف از کار من، مدام هم فحشی نثارم می‌کرد. مثلا می‌گفت: «پدر سوخته عجب بازیگری است!» یا می‌گفت: «بی‌شرف واقعا هنرمند است.» یا اینکه «پدر... چقدر خوب این نقش را درآورده!»

این ماجرا ادامه داشت تا پایان فیلم، که چراغ‌های سالن را روشن کردند. طرف تا برگشت به عقب، و مرا دید و در جایش خشک شد. بعد آمد طرف و گفت: «بازی‌ات واقعا عالی بود آقای عبدی. دم شما گرم!» مادرم هم که زنی مسن بود و از اینکه به پسرش هم توهین شده بود، ناراحت بود، نه گذاشت نه برداشت و به این مخاطب گفت: «بازی‌اش عالیه اینقدر بهش فحش دادی؟ اگر بازی‌اش بد بود، چه می‌کردی؟»

خاطرات جالب زوج هنرمند قبل از تجربه دنیای شهرت



بهنوش طباطبایی و مهدی پاکدل، زوج هنرمندی که در ماه‌های گذشته فیلم «آزادراه» را به کارگردانی عباس رافعی روی پرده سینماها داشتند، در گفت‌وگویی در خصوص برداشتشان از شهرت قبل از ورود به دنیای بازیگری، پیشنهادات مشترک، حضور در جشنواره‌ها و برنامه‌های مختلف توضیحاتی داده‌اند که بخش‌های برگزیده آن را در ادامه می‌خوانید:

مهراوه شریفی‌نیا برای «دزد عروسک‌ها» ۵۰۰ تومان گرفت.

بهنوش طباطبایی: مهراوه شریفی‌نیا همکلاس من بود. وقتی عکس‌های پشت صحنه «دزد عروسک‌ها» را نشانم داد، ذوق کردم و پرسیدم برای این فیلم چقدر دستمزد گرفته‌ای؟ که گفت ۵۰۰ تومان گرفتم.

به اصرار به لوکیشن «خانه سبز» رفتم.

طباطبایی: من یک بار در زمان پخش «خانه سبز»، به پدر و مادرم اصرار کردم که به لوکیشن سریال برویم. مرحوم خسرو شکیبایی را دیدیم. به قدری برخورد ایشان زیبا بود که من به گریه افتادم. ایشان بین پلان‌ها پایین آمدند. برخوردشان هرگز از ذهن من نمی‌رود. این تاثیر را گرفتم که من هم همیشه همین گونه رفتار کنم.

بازی آقای شکیبایی را که دیدم، عاشق شغل بازیگری شدم.

پاکدل: من به خاطر برادر بزرگم در موقعیتی بودم که با آدم‌های معروف دائما دیدار داشتم. هر کدام طوری رفتار می‌کردند. درباره صحبت خانم طباطبایی هم بگویم که من بازی آقای شکیبایی را که دیدم، عاشق شغل بازیگری شدم. در برخوردهایی که با ایشان داشتم، سعی کردم از او یاد بگیرم و منش او را سرلوحه خودم قرار دهم. چون مردمی بودن برای ایشان همیشه در اولویت قرار داشت. مردم همیشه به ما محبت دارند و نمی‌خواهند مزاحم شوند. وقتی این ابراز محبت زیاد می‌شود، ممکن است برای هنرمند مشکل ایجاد کند ولی من هم وظیفه خودم می‌دانم که جواب آدم‌هایی را که باعث شدند هنرپیشه شوم، با صبر و مهربانی بدهم. بازی مشترک با همسرم را در یک فیلم درست و حسابی خرجش می‌کنم.

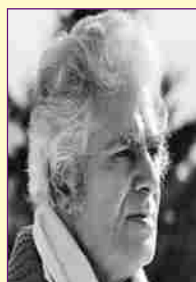
پاکدل: پیشنهاد کار مشترک با بهنوش طباطبایی زیاد می‌شود. این پوئن مثبتی است ولی ترجیح می‌دهم در یک کار خوب با همسرم همکاری کنم. چون اگر این کار مشترک زیاد تکرار شود، لوث می‌شود و استقلال ما دو نفر هم مخدوش می‌شود. به هر حال ما هر دو بازیگر هستیم و سال‌هاست داریم کار می‌کنیم. در تئاتر به دلیل تمرین‌های طولانی، ترجیح می‌دهیم با هم باشیم تا کمتر سخت باشد. البته دو کار مشترک پیش از ازدواجمان داشتیم، از جمله فیلم «آزادراه». ولی بعد از آن فعلا چنین تجربه‌ای نداشته‌ایم.

چرا احمد شاملو فوتبال را برای همیشه کنار گذاشت؟

یکی از جلوه‌های جشنواره سینما حقیقت مستندهای زندگینامه‌هایی است که در این جشنواره به نمایش درمی‌آید. در یکی از این مستندها که مختار شکری‌پور درباره احمد شاملو، شاعر فقید معاصر ساخته است، شخصیت‌هایی مانند مسعود کیمیایی درباره شاملو صحبت کردند.

در این مستند مطرح شده که گویا شاملو به فوتبال علاقه زیادی داشته ولی یک اتفاق تاثیر بدی روی او می‌گذارد. در یک بازی، شاملو با خطای شدید، باعث شکستن پای بازیکن مقابل می‌شود و بدین ترتیب فوتبال را برای همیشه کنار می‌گذارد. مسعود کیمیایی نیز در بخشی از این مستند، روایت جالبی از علاقه شاملو به فیلم‌های وسترن را مطرح کرده است. کیمیایی می‌گوید: «با تند و تیزی‌ها و تلخی‌هایی که در زندگی شاملو وجود داشته، طبیعی است که شعر او، شعر فریاد باشد.

شاملو به فیلم‌های وسترن علاقه بسیاری داشت. فیلمی که راه برود و حرکت کند.»



مصطفی گلیاری

که دود لَختگی از لَخته‌ی جگر برخاست!

این قصه‌ی آهی است که «عمید» در سینه‌ی «من» و «سمیرا» کاشت

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید!

این قصه را عبید برایم تعریف کرد. آن هم با آهی بلند و من آه او را از زبان خودش برایتان آوردم:

آخرهای پاییز هشتاد و نه بود. دانشجوی ترم ششم بودم. در شهری غریب و بسیار زیبا. هر جا را نگاه می‌کردی، سبز و آبی بود. جنگل بود و دریا و آسمان. مادرم در تلفن‌هایش برایم دل می‌سوزاند که در غربت و بی‌همدمی چه سکوت تلخی داری! اما نمی‌دانست که من هر جا که بروم، تنها هستم. چه در خانه‌ی پدری و کنار دامان پرمهرِ مادر چه در اتاقی دانشجویی با هم‌اتاقی خوب. هوشنگ دوست بسیار خوبی بود. همیشه حالم را رعایت می‌کرد و دلش می‌خواست مرا خوشحال کند ولی در روح و قلبم حفره‌ای بود که با هیچ چیز پر نمی‌شد. روی دیواری که تختم کنارش بود، نوشته بودم: «**چه گویمت که دلم را نمی‌برد چیزی**» و به راستی همین طور بود. وقتی که در امتحان‌ها بالاترین امتیاز را می‌گرفتم، دلم غَنج نمی‌رفت. وقتی ستایشم می‌کردند حتی یک دانه خاکه‌قند هم در دلم آب نمی‌شد. پسرها و دخترها با هم می‌آمدند و می‌رفتند و با هم روزگاری داشتند اما من غیر از هوشنگ با کسی نشست و برخاست نمی‌کردم. من و او نقاط مشترک زیادی داشتیم و ضمناً او هم آدم تنهایی بود و با این که اهل همان شهر زیبای ساحلی بود، از پدر و مادرش جدا زندگی می‌کرد و با کار کردن در آژانس، خرج خودش را درمی‌آورد.

جلو دانشگاه ما کافی شاپ تمیزی بود که گاهی آنجا می‌رفتیم. روزی که یکی از عصرهای کبودِ آخرهای پاییز بود، با هوشنگ در کافی‌شاپ نشسته بودم و گپ می‌زدیم. دختری داخل شد و پشت میزی که روبروی ما بود، نشست. قدی متوسط به پایین و پوستی سبزه‌ی تیره و چشم‌هایی کشیده داشت. مثل چشم‌های «**ایرنه پاپاس**» در نقش زن «**ابوسفیان**». باید از آن نگاه می‌ترسیدم زیرا پر از زهرابِ کینه بود اما نترسیدم. فقط مسخ شدم. لباسش سِت نارنجی بود. مثل بوته‌ای گُل آتش نشسته بود و منظر نگاهم را گدازان کرده بود. باور کنید راست می‌گویم. این دختر را دو سال پیش در خواب دیدم و از آن شب نه چیزی خوشحالم کرد نه خواسته‌ای داشتم. حالا پس از دو سال آمده بود و مرا مات کرده بود. هوشنگ پرسید: «کجایی؟ غرق نشی!» و توضیح داد که چند دقیقه است هر چه صدایم می‌کند، متوجه نمی‌شوم. سرم را به طرفش برگرداندم و چند لحظه نگاهش کردم. نتوانستم چیزی بگویم و دوباره نگاهم را به طرف آن دختر جادویی بردم. رفته بود. در همان چند دمی که نگاهم را از او برداشته بودم، رفته بود. آهسته گفتم: «دل برد و نهان شد! هوشنگ پرسید: کی!» **دختری که اینجا بود.**» هوشنگ ابرویش را گره زد و گفت: «دختر؟ اشتباه نمی‌کنی؟» اما من اشتباه نمی‌کردم.

فردا قبل از ظهر، هوشنگ دنبالم آمده بود و داشتیم از دانشگاه بیرون می‌رفتیم. دختر جادویی را دیدم که از روبرو می‌آمد. شدم مجسمه و وسط راه منجمد شدم. فقط نگاهم کار می‌کرد که به او خیره شده بود. او هم نیم‌نگاهی انداخت و از کنارم گذشت. زود به خودم آمدم و دنبالش رفتم. مهدی نیز خواه ناخواه با من آمد و سؤال پیچم کرد. در چند کلمه داستان را تعریف کردم. با هم رفتیم و فهمیدیم دانشجوی دانشکده‌ی خودمان است. به هوشنگ گفتم حواسش باشد گمش نکنیم بعد روی تکه‌ای کاغذ نوشتم: «ای دختر جادویی! دو سال پیش از این که خاموش و تنها شوم، شبی به خوابم آمدی. اسمم عمید است. به من زنگ بزن!... ۰۹۳۷» به طرفش رفتم و کاغذ را به او دادم. لبخند کوچکی زد و آن را گرفت.

شب شماره‌ای ناشناس زنگ زد. دلم گفت خودش است! دلم راست گفت. اسمش سمیرا بود. بوشهری بود. ترم یک بود. دلش می‌خواست حقوق بخواند ولی مدیریت قبول شده بود. نه از شعر چیزی می‌فهمید نه از هنر. از موسیقی سنتی ایرانی خوشش می‌آمد که این بخش از سلیقه‌اش هم با من فرق داشت. من از کوچه‌بازاری گرفته تا اپرا و سمفونی‌های موزار و اشتراوس و ویوالدی را دوست داشتم. او از هوای خیس و سرد شمال منزجر بود و من با هر بارش باران مست می‌شدم و التهابِ استخوانم را سفره‌ی دلِ ابرها می‌کردم. او بسیار «آنکادر» و کلیشه‌ای فکر می‌کرد ولی من از هر چارچوبی گریزان بودم. در اولین تلفن فهمیدیم چقدر با هم فرق داریم. در سومین تلفن و اولین دیدار، فهمیدم چقدر این دختر جادویی را دوست دارم.

دوستی ما خیلی زود عمیق شد. دو هفته بعد از او تقاضای ازدواج کردم. گفت: «عمید جان کاش می‌شد با هم ازدواج می‌کردیم اما چه سود که سرنوشت ناگواری دارم و واسه ازدواج ساخته نشدم. من همون عقربی هستم که به هر طرف که میره، آتیش می‌بینه و آخرش به فرق سر خودش نیش میزنه و کنار شعله‌های آتیش جزغاله میشه.» گفتم: «دو سال پیش خوابت رو دیدم با همین شکل و شمایلی که داری. حالا تو بیداری می‌بینمت، با همون شکل و شمایلی که تو خواب دیده بودمت. با من از سرنوشت نگو! واسه من داستان کژدم و آتیش تعریف نکن.» به شوخی جواب‌هایی داد و آخرش گفت: «باید صبر کنیم ببینیم روزگار چه نقشه‌ای برامون کشیده. خودم که مطمئنم خیلی زود از تفاوت‌های زیادی که با هم داریم، از من خسته میشی و میری سراغ یکی دیگه.» ولی من خسته نشدم... عاشق‌تر شدم. سمیرا به چشم من بهترین بود و من به چشم سمیرا عاشق‌ترین عاشق‌ها بودم. برنامه‌هایش را داشتم و هر جا که می‌خواست برود، سر راهش می‌ایستادم. گاهی ماشین هوشنگ را می‌گرفتم و او را به هر مقصدی که می‌خواست می‌رساندم. روزگار بسیار خوبی بود: انگشت‌نمای خلق شده بودم. همه می‌دانستند عاشقی پاک‌باخته‌ام. یک سال گذشت و هر وقت به او گفتم: «اجازه هست با گل و شیرینی و حلقه و خونواده‌م بیایم بوشهر؟» می‌گفت: «هنوز وقتش نشده. صبر کن ببینیم چی پیش میاد.» منظورش را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم قرار است چه چیزی پیش بیاید.

چهارشنبه بود. ماشین هوشنگ را گرفته بودم و داشتم دنبال سمیرا می‌رفتم تا او را به فرودگاه ساری ببرم. وقتی که به قرارگاه رسیدم، او را دیدم که مثل شاخه‌ای نیلوفر کنار درخت زیبای نارنج ایستاده بود. چنان محو تماشایش شدم که جز او چیزی ندیدم. و حادثه روی داد: به دختری که می‌گذشت، زدم و ساق پای چپش را شکستم. ناچار سمیرا خودش به ساری رفت و من آن دختر را به بیمارستان بردم. اسمش «آیدا» بود. فروشگاه آرایشی و عطر فروشی کوچکی داشت. بیست و شش ساله بود. در هجده سالگی ازدواج کرده بود و پس از چند ماه به دلیل اعتیاد و بی‌مسؤولیتی و خیانت‌های شوهرش، طلاق گرفته بود و چنان از مرد و ازدواج بیزار شده بود که سوگند خورده بود تنهایی خود را به هیچ چیزی نفروشد.

عصر مادرش و خواهرش با خبر شدند و آمدند. آیدا زندگی ناگواری داشت: هنگامی که هشت ساله بوده، پدرش او و خواهر و مادرش را گذاشته بود و رفته بود. خودش هم ازدواج و طلاقی سیاه داشت.

مادر و خواهرش در شهری دیگر در خیاطخانه‌ای کار می‌کردند. خانم‌های مهربان و بافرهنگی بودند و با این که می‌توانستند از من شکایت کنند و مرا به دردسر بیندازند، همه چیز را ندید گرفتند حتی اجازه ندادند خرج بیمارستان را بپردازم. مادرش مرا پسرم صدا می‌کرد و می‌گفت همیشه دلش می‌خواسته پسری مثل من داشته باشد. خواهرش هم به من می‌گفت داداش. خیلی زود رابطه‌ی ما چنان شد که انگار عضوی از خانواده‌ی آنها هستم. در مدتی که به خاطر آیدا به آنجا آمده بودند، در اتاق دانشجویی ما مستقر شدند و من و هوشنگ به خانه‌ی یکی از اقوام او رفتیم. روزی چند بار به آنها و به آیدا سر می‌زدم و البته همه چیز را برای سمیرا گزارش می‌کردم.

سفر یک هفته‌ای سمیرا تمام شد و در فرودگاه ساری به پیشوازش رفتم. وقتی که چشمم به او روشن شد، زمین و آسمان مال من شد. از شدت شوق به گریه افتادم و با قطرات اشکم حکایت آن هجران تلخ را برایش تعریف کردم. بغضم را با این جمله تمام کرد: «همچینم تنها نبودی! آیدا و خواهرش و مادرش و کلی مسؤولیت! واقعاً که خسته نباشی!» بغضم را قورت دادم و گفتم: «سمیرا؟ به من شک داری؟» خندید و گفت: «بابا تو چه زود به دل می‌گیری! انگار من حق ندارم باهات هیچ رقم شوخی کنم.» بعد با هم به بیمارستان رفتیم. مادر و خواهر آیدا هم آنجا بودند. با سمیرا خیلی خوب و صمیمانه برخورد کردند و برای سلیقه‌ی خوبی که دارم، به من تبریک گفتند ضمناً کلی هم از من تعریف کردند. خواهرش به سمیرا گفت: «شکرانه بده که پسری مثل داداش عمید خیلی کمیابه.»

پس از یکی دو هفته هر وقت من و سمیرا بیرون می‌رفتیم، آیدا را هم دعوت می‌کردیم. کم کم هوشنگ هم وارد حلقه‌ی ما شد و جمعِ‌مان جمع شد. هوشنگ هر هفته ما را به یکی از مناطق دیدنی اطراف می‌برد و می‌گفتم «از بخت شکر دارم و از روزگار هم». تنها اندوه من این بود که چرا سمیرا به ازدواج رضایت نمی‌دهد. روزی سفره‌ی دلم را برای آیدا باز کردم و از او چاره خواستم. آهی کشید و گفت: «کار دنیا عجیب غریبه... تو یه نفرو می‌خوای اما اون تو رو نمی‌خواد. یه نفر تو رو می‌خواد، ولی تو اونو نمی‌خوای. انگار در و تخته‌ی عشق و عاشقی هیچ‌وقت خوب جفت و جور نمیشه و همیشه حسرتی هست.» آن روز متوجه منظور اصلی آیدا نشدم و ندانستم باغبان دهر در خاک سینه‌ی سرنوشتم چه نهالی کاشته است. نهالی که اگر برگ و باری داشته باشد، هجرانی ابدی و سیاه‌تر و سوزان‌تر از قیر مذاب دارد.

روزی که داشت رنگ غروب می‌گرفت، با سمیرا قرار داشتم. روی نیمکتی که زیر درخت نارنج بود، نشسته بودم و دراز شدن سایه‌ها را نگاه می‌کردم. در آن سایه‌هایی که قد می‌کشیدند و پررنگ می‌شدند تا به شب بپیوندند، پرتو نارنجی سمیرا را دیدم که می‌آمد. خواستم پَر بکشم ولی سنگی شدم بر نیمکت. جوانی خوش قد و بالا شانه به شانه‌ی سمیرا می‌آمد. کمی مانده به من ایستادند و بگوبخندی کردند. بعد آن جوان کاغذی به سمیرا داد. سمیرا آن را لای یکی از جزوه‌هایش گذاشت و نرمک نرمک به طرف من آمد. آن جوان هم آن‌قدر ایستاد تا سمیرا به من رسید. بعد تاکسی گرفت و رفت. سمیرا نگاهم کرد و گفت:

«چی شده؟ مثل قناری غمگینی هستی که انگار خزان گلش رو پرپر کرده.» زورکی لبخندی زدم و گفتم: «چیزی نیست. هر چی هست، اثر و انعکاس عشقیه که به تو دارم.» دلم می‌خواست توضیح بدهد که آن جوان کی بود ولی هیچ نگفت و مثل همیشه روزگار را به شوخی گذراند. چند روز بعد آیدا به دیدنم آمد و گفت جنس‌های جدیدی آورده که جان می‌دهند برای سمیرا. پیاده به طرف فروشگاهش رفتیم. یک ایستگاه مانده بود که آیدا باعجله و نگران گفت: «بیا بریم تو این کوچه... زود باش!» کنجکاو شدم و روبرو را نگاه



کردم. وای خدای من! سمیرا بود با همان جوان که لبخند زنان می‌آمدند. آیدا گفت: «دلم نمی‌خواست این صحنه رو ببینی. بهتره نذاریم اونا ما رو ببینن.» بی‌اختیار قبول کردم و به کوچه پیچیدیم و از راهی دیگر به فروشگاهش رفتیم. بین راه نه من کلمه‌ای گفتم نه آیدا. در فروشگاه برایم نسکافه درست کرد و گفت: «شاید چیز مهمی نباشه.» گفتم: «اگه مهم نیست، چرا خودت با دیدن اونا شوکه شدی؟» آیدا خودش را با مرتب کردن میزش مشغول کرد و گفت: «عمید گیر نده!» اصرار کردم و آخرش گفت: «دوس نداشتم بهت خبر بدی بدم... تا حالا چند بار سمیرا و این پسره رو دیدم که میرن کافی‌شاپ روبرویی ولی تو نباید فکرای بد بکنی و...» دیگر حرف‌های آیدا را نمی‌شنیدم. کف دست‌هایم از عرق خیس شد. و این کلمه در خونم قدم زد: «چرا؟»

از فروشگاه آیدا بیرون زدم و تصمیم گرفتم قبل از هر تحلیلی، با سمیرا حرف بزنم. به او تلفن کردم. برنداشت. اس. زدم: «دلم می‌خواست برام توضیح بدی که اون روز اون پسره کی بود که یه یادداشت بهت داد. اما سکوت کردی.» خیلی زود جواب داد: «یه رهگذر بود. ازم کاغذ خواست چیزی یادداشت کنه. بهش دادم بعد اضافی‌شو پس داد. آیا لازمه اگه حتی کسی ازم آدرس پرسید، بهت گزارش بدم؟» اس. زدم که: «اگه تکرار بشه و اون پسره اینجا و اونجا و همه جا ازت کاغذ بخواد، لازمه توضیح بدی.» گفت: «پس معلومم شد که بدگمانی و آدمو تعقیب می‌کنی.» و گوشی‌اش را خاموش کرد. من هم گریان و دادخواه پیش آیدا برگشتم. مرا بسیار دلداری داد و گفت سمیرا را درک می‌کند. دخترها دوست ندارند نامزدشان بدگمان باشد. و گفت: «سمیرا که نمی‌دونه امروز تصادفی اون و پسره رو باهاش دیدی. پس حق داره که فکر کنه تعقیبش می‌کردی. بهش اس. بزن و عذرخواهی کن.» قانع نشدم ولی اس. زدم. «دلیور» نشد. گوشی‌اش هنوز خاموش بود. آیدا گفت خودش می‌رود و با او حرف می‌زند.

قهرِ سمیرا با من سی و دو ساعت طول کشید. اگر امیدی به آشتی او نداشتم، با دنیا وداع می‌کردم ولی سرانجام کوشش‌های آیدا جواب داد و سمیرا به من زنگ زد و آشتی کردیم. بسیار شاد شدم ولی نمی‌توانستم از یاد ببرم که سمیرا با آن پسر رفت و آمدهایی داشته. این فکرها رنجم می‌داد اما پس از کمی، با کمک آیدا و جمله‌های امید بخشش همه چیز را از یاد بردم و بار دیگر و بیشتر از پیش مبتلای سمیرا شدم. روزی پس از کلاسی طولانی و خسته کننده، با هوشنگ در کافی‌شاپ نشسته بودیم و حرف دل می‌زدیم. هوشنگ نم‌نم اعتراف می‌کرد که دلباخته‌ی آیدا شده ولی نمی‌داند با سن او که چند سال بزرگتر است و با موضوع ازدواج اولش چطور کنار بیاید. من هم می‌نالیدم که نمی‌دانم چرا سمیرا به ازدواج رضایت نمی‌دهد. در این حال و هوا بودیم که چشمم به همان پسر افتاد. پشت به کافی‌شاپ، بود و اس. می‌زد. تیز پشت پنجره رفتم. دیدم شماره‌ی دومِ سمیرا را گرفته و دارد اس. می‌زند: «سمیرا جون یه خَبر خوش. مادرم اینا تا یه هفته‌ی دیگه میرن بوشهر. کاش من و تو یه روز زودتر بریم.» سنگ شدم و همان‌جا به صلیبِ زجر کشیده شدم. کمی بعد گوشی آن جوان زنگ خورد. شماره‌ی سمیرا بود. به خودم آمدم و هول‌هولکی ماجرا را برای هوشنگ تعریف کردم. گفت: «بریم بیرون ببینیم چه خبره.» وقتی آمدیم بیرون، او دود شده بود و با باد رفته بود. هوشنگ اصرار می‌کرد که اشتباه کرده‌ام. زود شماره‌ی سمیرا را گرفتم و پشت خط ماندم. به هوشنگ گفتم: «اشغاله.» گفت: «به اون یکی خطش زنگ بزن.» زدم. گفتم: «اشغال بودی. با کی حرف می‌زدی؟» انکار کرد. گفتم: «خودم دیدم اون پسره شماره‌تو گرفت.»

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار



به یاد استاد؛ هنگ کنگ-چین: یک نمایشگاه در شهر هنگ کنگ تعدادی از سلاح های متعلق به استاد افسانه ای هنرهای رزمی «**بروس لی**» را برای فروش به نمایش گذاشته است. این سلاح ها شامل نانچیکوی زرد رنگ و معروف بروس لی نیز می باشند و پیش بینی می شود که ۲۶ هزار دلار تا ۳۸ هزار دلار به فروش برسند.



باران؛ توکیو-ژاپن: مردم ژاپن که نگران وضعیت سلامت و بخصوص فرزندنشان هستند، با چسباندن این برچسب ها نگرانی و اعتراض خود را به باران های رادیواکتیو نشان می دهند. این برچسب ها که حاوی جمله ی «**من از باران رادیواکتیو متنفرم**» می باشند، یادآور فاجعه نیروگاه هسته ای فوکوشیما هستند که هنوز هم مردم با پیامدهای ناگوار آن دست به گریبان هستند. آلودگی های ایجاد شده در طی آن فاجعه، باعث آلودگی اتمسفر نیز شده و قطرات باران در هنگام پایین آمدن این آلودگی های رادیواکتیو را با خود به روی شهر آوردند.



پسر شجاع؛ مینوسیسنک-روسیه: این پسر روسی به نام «**ایگور کانکین**» علاقه زیادی به نگهداری از عنکبوت ها دارد و در چهار سال اخیر بیش از ۵۰ گونه سمی و خطرناک عنکبوتها را جمع آوری و نگهداری کرده است که همگی بسیار کشنده هستند. حال به مناسبت نزدیک شدن ایام کریسمس نیز عکسی با جدیدترین عضو عنکبوتهایش منتشر کرده است.



بازی برفی؛ فیلادلفیا-آمریکا: تصویر، مربی تیم «شیرهای دیترویت» را نشان می دهد که در پایان نیمه اول، در کنار زمین فوتبال در حال قدم زدن است. شدت بارش برف به حدی بود که با وجود پاکسازی زمین قبل از شروع مسابقه، در همان چند دقیقه اول، زمین کاملا سفید شده و مجبور شدند بین دو نیمه نیز این کار را تکرار کنند. گویا بازیکنان علیه برف نیز مسابقه می دادند!



کیفی برای همه؛ مسکو-روسیه: یک چمدان عظیم مارک «لوییس وتان» که از محبوب ترین برندها در صنعت تولید کیف می باشد روبروی شعبه این برند در میدان اصلی شهر مسکو به نمایش در آمده است. اما این چمدان آنقدر طرفدار پیدا کرده و موجب اختلال نظم در رفت و آمد این ناحیه شده است که مسئولین این شعبه قول داده اند هر چه زودتر آن را به مکانی دیگر منتقل کنند.



پناه پلیس؛ استانبول-ترکیه: مامورین پلیس در پشت حفاظ های هم پناه می گیرند تا از آتش بازی تظاهر کنندگان در امان بمانند. معترضان با ادعای تخریب دو قبرستان قوم های شورشی کرد در ترکیه توسط دولت، تظاهرات کرده اند که متاسفانه در این جریان، ۲ نفر نیز کشته شدند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

گفت: «خیلی بی‌شعوری» و قطع کرد و دیگر جواب نداد. آن یکی شماره همچنان اشغال بود. فهمیدم دارد با آن جوان حرف می‌زند.

شب با همان شماره‌اش اس. زد که «مگه قرار نبود بدگمانی نکنی؟ اگه یه بار دیگه درباره‌ی این چیزا به من گیر بدی، پشت گوشت رو دیدی، من رو هم دیدی.» این بدترین تهدید او بود. نمی‌توانستم روزی را تصور کنم که سمیرا نباشد. جواب دادم: «غلط کردم. قول میدم دیگه بدگمانی نکنم و درباره‌ش حرف نزنم.» دلیور نشد. همین متن را به آن یکی شماره‌اش فرستادم. جواب داد: «یه فرصت دیگه بهت میدم. ولی این آخرین فرصته.» پیشنهاد کردم فردا شب به مناسبت جشن آشتی کنان با آیدا و هوشنگ بیرون برویم. ضمناً برایش تعریف کردم که هوشنگ عاشق آیدا شده. خوشحال شد ولی به مطلقه بودن و سن آیدا اشاره کرد و گفت برای ازدواج زوج مناسبی نیستند. آن شب به سفره‌خانه‌ی نارنجستان رفتیم. هوشنگ غمگین بود. کنارش نشسته بودم و با زبان رمز او را دلداری می‌دادم. آیدا و سمیرا هم خوش بودند و خندان. وسط شام یک لحظه آن جوان را دیدم که از پشت میزی بلند شد و بیرون رفت. خودم را حسابی باختم ولی کنترل کردم. کمی بعد یکی از گارسن‌ها با دسته‌ای گل آمد و آن را به طرف سمیرا گرفت و گفت: «هدیه‌ی یکی از مشتری‌هاس.» آیدا پرسید: «کی؟» و او مشخصات همان جوان را داد. سمیرا رنگ به رنگ شد و گل را قبول نکرد. جوِّ جمع ما به هم ریخت. اشتهای خود را از دست دادیم و زودتر از وقت بیرون رفتیم. سوار ماشین هوشنگ شدیم و کمی بیهوده در جاده‌ها راندیم و با دلمردگی به شهر برگشتیم. وقت خداحافظی، سمیرا گفت: «راستی یادم رفت بهتون بگم. چند روزه سیمکارتم گم شده. یکی دیگه خریدم. اینم شماره‌مه.»

آخر شب به او زنگ زدم و هر چه را که در دلم بود، گفتم. ماجرای کافی‌شاپ رفتنش را با آن جوان و داستان اس.ام.اسی که دیدم او به سمیرا زد و این که مگر من چه کم گذاشته بودم که با من چنین کرد. و موضوع مسخره‌ی گم شدن سیمکارتش و شماره‌ی جدیدش و این که ما را چقدر نادان فرض کرده. با نرمش گفت: «قرار بود اگه بازم بدگمانی کنی، با تو کات کنم. دنبال بهونه بودم که این رشته‌ی تحصیلی مزخرف رو ول کنم و برگردم بوشهر. حالا بهونه رو بهم دادی.» و دیگر سمیرا را ندیدم. فردایش اس. زد که بوشهر است و خواهش کرد دیگر دنبالش نباشم. دنیای من به آخر رسیده بود. به مرگ فروشی رفتم و برای سفری سریع و بی‌بازگشت به سرزمین مرگ، زهری خریدم و سرِ راه خانه رفتن، به آیدا سر زدم. ماجرای اندوهبارم را برایش تعریف کردم و زار زدم. پابه‌پای من اشک ریخت و با هزار و یک دلیل و خواهش مرا قانع کرد زهر را دور بریزم.

هر چه به سمیرا زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. چند روز بعد با همان شماره‌ای که مدعی بود آن را گم کرده، اس. زد که دارد ازدواج می‌کند و دیگر مزاحمش نشوم. از همه چیز بیزار شدم. درسم تمام شده بود و انگیزه‌ای برای ماندن نداشتم. با آیدا و هوشنگ خداحافظی کردم و به شهر خودم برگشتم. چنان غمگین بودم که هر چه هوشنگ و آیدا تماس گرفتند، جواب ندادم و در لاک بدبختی خودم فرو رفتم. شش ماه گذشت و هرگز سمیرا را فراموش نکردم. نمی‌توانستم عادی زندگی کنم. کنج خلوتی داشتم و به قول مادرم جلو چشمش آب می‌شدم. سمیرا تمام حجم قلبم را پر کرده بود. به زبان نمی‌آوردم ولی از مغز استخوان قلبم تامژه‌هایم سمیرا سمیرا می‌کردند. تا این که چند روز پیش با همان شماره‌ی منحوس و گمشده‌ی سمیرا، برایم این اس.ام.اس آمد: «عمیدِ نازنین هنوز زنده‌ای؟» باورم نمی‌شد که این اوست. نتوانستم جواب بدهم. دوباره اس. زد: «جواب بده... اگه جواب ندی، معلوم میشه دروغ می‌گفتی که تا آخر عمرت فراموشم نمی‌کنی.» برایش نوشتم: «آه‌ای سمیرا این تویی؟ مگه میشه فراموشت کنم؟ نیم ساعت بعد نوشت: «من سمیرا نیستم. فقط خواستم بدونم هنوز دوسش داری؟» به او التماس کردم که آزارم ندهد. گفت: «من آیدا هستم. من رو که یادته؟» یادم بود و متحیر شدم. نوشتم «این شماره دست تو چکار می‌کنه؟» و با چند اس.ام.اس داستانی تعریف کرد که مرا که مرده بودم، بار دیگر کشت: «عمید عزیز من عاشقت بودم و هستم. پس خواستم سمیرا رو پیش چشمت ضایع کنم. اون جوون رو یادته که دو بار با سمیرا دیدیش؟ اسمش حسینه. ازش عطریات خرید می‌کنم. ازش خواستم طوری که تو ببینی، از دور با سمیرا حرف بزنه. نامزدت راست می‌گفت. حسین ازش فقط کاغذ خواسته بود و بقیه‌شو پس داده بود. اون روزم که با هم می‌رفتیم فروشگاه من، اول به سمیرا زنگ زدم و کشوندمش اون خیابون بعد حسین رفت سراغش و یکی دو کلمه الکی حرف زد تا تو ببینی. منم زود تو رو بردم تو کوچه تا نبینی سمیرا به راه خودش رفت و هیچ صنمی با حسین نداره. بعدش سیمکارت سمیرا رو برداشتم و گذاشتم تو گوشی یدکی و به حسین گفتم طوری که تو ببینی، به اون شماره اس. بزنه. کسی هم که بهش جواب می‌داد، من بودم. و آخرش کاری کردم که تو و سمیرا از هم عصبانی شدین و سمیرا واسه همیشه رفت. مطمئن بودم بعد از رفتن سمیرا می‌تونم تو دلت جایی باز کنم ولی نشد و تو رفتی. حالا پشیمونم و دارم تقاص پس میدم.» جواب خیلی تندی دادم. صد بار زنگ زد و برنداشتم. بارها اس. زد و خواهش‌ها کرد که او را ببخشم تا با آسودگی بمیرد. باز هم جواب ندادم. و خودم از این طرف به سمیرا اس. می‌زدم و داستان آیدا را می‌نوشتم و می‌خواستم مرا ببخشد. آخرش جواب داد: «عمید! کاری نکن شماره‌مو عوض کنم. من دارم ازدواج می‌کنم. لطف کن و وضع من رو درک کن...» و حالا من تمام شده‌ام. دیگر به او زنگ نزدم، اما آه او همیشه با من خواهد بود.

در کار یک سیاستمدار عشق باید نقطه پا نشانه هر هدف باشد!!!

●رئول استین

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

فکر می‌کردیم بخشی از عملیات نجات است. دست تکان دادیم و فریاد زدیم اما هلیکوپترها ما را ندیدند. همان جا نشستیم. از باد و سرما می‌لرزیدیم. این بدترین حالت بود: به نجات خیلی نزدیک بودیم اما احساس می‌کردیم خیلی دوریم. یک ساعت بعد، یکی از مسافرها پیشنهاد کرد بهتر است به وسط کشتی برگردیم تا شاید می‌توانستیم قایق نجات پیدا کنیم. نقشه‌اش این بود که خیلی سریع به جایی برویم که با کمی فاصله، درست زیر نقطه‌ای قرار داشت که ما اکنون در آن بودیم. باید چهار دست و پا یک تسمه باریک را می‌گرفتیم و از روزنه‌ای پیش می‌رفتیم و بعد، راهمان را به سوی وسط کشتی ادامه می‌دادیم و با استفاده از طناب‌های خیلی نازک که در آن قسمت آویزان بود، راه پایین رفتن را پیدا می‌کردیم و خودمان را به قایق نجات می‌رساندیم. می‌دانستیم که یک لغزش کوچک می‌تواند ما را به آب بیندازد. همسرم از این پیشنهاد خوشحال نبود و می‌گفت دیوانگی محض است. اما به او اطمینان دادم که راه دیگری برای نجات وجود ندارد. پس از استرس‌های بسیار، ساعت دو و سی دقیقه‌ی صبح به قایق نجات نزدیک شدیم. یکی از خدمه کشتی را دیدم که با خیالی آسوده ایستاده بود و سیگار می‌کشید و آواز می‌خواند در حالی که مسافران کشتی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. او به ما هیچ اهمیتی نداد. نزدیک‌ترین طناب را گرفتیم و خودمان را به قایق رساندیم.

پرونده‌ی قتل‌های غیر عمد

پس از ساعت‌ها سرگردانی پس از رسیدن به خشکی، خانواده آنانیاس سرانجام به خانه رسیدند اما ۳۲ نفر از مسافران این کشتی تفریحی جان خود را از دست دادند. تابستان گذشته، تعدادی از کارکنان این کشتی به قتل غیر عمد متهم و دادگاهی شدند. کاپتان کشتی ادعا می‌کرد کمی پس از برخورد کشتی با صخره‌ها ناخواسته از عرشه به قایق نجات افتاده و دستور گارد ساحلی را دریافت نکرده که گفته بودند به کشتی بازگردد و کمک کند تا مردم کشتی را تخلیه کنند. او نیز جداگانه محاکمه شد و امروز مسافرانی که در طبقه‌های ارزان‌قیمت‌تر کشتی بودند، منتظرند تا دادگاه رأی خود را اعلام کند.

مهدی شیروانی - میثم بهرامی



گفتگو با امیر علی‌اکبری، چند روز قبل از محرومیت مادام‌العمر:

باختن با مردن فرقی ندارد!

وقتی روبروی ما نشست، یک قهرمان بود. صاحب اولین مدال طلای جهانی سنگین وزن کشتی فرنگی بود و قرار نبود فیلا عنوان قهرمانی و مدال طلای او را پس بگیرد. اما چند روز بعد، فیلا اعلام کرد که امیر علی اکبری برای دومین بار دوپینگی شده و مادام‌العمر، از کشتی محروم است. تا چند روز قبل، امیر علی‌اکبری قهرمان ملی بود اما حالا، نگاه‌ها به او عوض شده است. خودش هم نمی‌دانست قرار است چنین سرنوشتی داشته باشد. در مورد المپیک صحبت می‌کرد و می‌گفت طلای المپیک را می‌خواهد. حالا باید دوباره خانه‌نشین شود... این گفتگو چند روز پیش از اعلام دومین دوپینگ امیر علی‌اکبری انجام شده است

با توجه به اینکه دو سال از مسابقات دور بودی، در مسابقات جهانی مجارستان از خودت چه توقعی داشتی؟

بعد از دو سال که به کشتی برگشتم، شروعم در مسابقات دانشجویان جهان بود که با حریف اصلی‌ام هم آنجا کشتی گرفتم. با آن گیجی و سردرگمی‌ای که داشتم، دیدم به آن‌ها رسیده‌ام و اگر دوری از تشک را جبران کنم، می‌توانم او را ببرم. بلافاصله بعد از مسابقات دانشجویان، در مسابقات انتخابی شرکت کردم که آن هم خیلی کمکم کرد. در مسابقات انتخابی از آن گیجی‌ای که روی تشک داشتم، بیرون



آمدم و تمریناتی که در یک ماه آخر داشتیم، کاملا این مشکل را رفع کرد. دقیقه نود هم مشخص شد که حریف اصلی‌ام نمی‌آید. این یک مقدار بار روانی روی من را کم کرد چون تمام فکر و ذکرم را جمع کرده بودم روی یک کشتی‌گیر، که او نیامد. حریف اصلی‌ام همان کشتی‌گیر ترک بود که او هم نیامد. توقع همه مردم این بود که با طلا برگردم. هرچه نگاه کردم، دیدم کسی با نقره و برنز راضی نمی‌شود و خدارا شکر، بعد از دو سال برگشتم و در یک وزن بالاتر طلا گرفتم.

در آن دو سال چه فکری می‌کردی و چه برنامه‌ای برای خودت داشتی؟

متاسفانه در کشور ما بار و موج منفی خیلی بیشتر از بار مثبت گیرایی دارد. این اتفاق برای خیلی از ورزشکاران اروپایی رخ می‌دهد اما چون آن‌ها حرفه‌ای هستند، راحت‌تر با آن برخورد می‌کنند تا ورزشکار تخریب نشود. اما در ایران، برعکس این قضیه است. ما خودمان به صورت داوطلب این کار را کردیم و اگر یک درصد به این موضوع شک داشتیم، می‌توانستیم این کار را نکنیم. حالا اینکه این داستان، دام یا حیله بود، بماند. ولی متاسفانه طوری ما را تخریب کردند که شکل بدی داشت. متاسفانه ما طوری طرد شدیم که بابک قربانی به جاهایی کشیده شد که از صمیم قلب آرزو می‌کنم از این شرایط نجات پیدا کند.

فکر نمی‌کنی همین اتفاقات باعث شد بابک قربانی از نظر ذهنی آشفته شود و در نهایت آن اتفاق تلخ برایش رخ دهد؟

چون من شرایط بابک را تجربه کردم، می‌دانم که با کوچک‌ترین تلنگر، آدم به حدی عصبی می‌شد که به مرز جنون می‌رسید. صد در صد این عمل غیر عمدی هم که از بابک سر زد، یکی از دلایلش طرد شدن و اذیت کردن‌های بیخود بود. خدا بابک را نجات دهد. برایش دعا می‌کنم که از این گرفتاری نجات پیدا کند، حالا ورزش جای خود!

بابک کسی بود که می‌شد روی مدالش به طور قطعی حساب کرد. هنوز هم در زندان در حال تمرین کردن است.

من از سال ۸۶ حریف بابک هستم. ما نفرات یک و دوی تیم ملی هستیم. من با کل کشتی گیران وزن ۹۶ کیلو کشتی گرفته‌ام. تنها کسی که واقعا حس می‌کردم پهلوان است، بابک بود. در آن سال‌هایی که در کنار هم بودیم، بابک تمام کشتی گیران دنیا را خیلی راحت می‌برد. اگر قرار بود من بروم ۱۲۰ کیلو، شک نکنید طلای جهانی و طلای المپیک او در ۹۶ کیلوگرم قطعی بود. اصلا روی این موضوع شک نکنید. سطح ۹۶ کیلوی ایران خیلی بالا بود و بابک هم یکی از غول‌های این وزن بود. خدا او را نجات دهد.

شما با خانواده مقتول صحبت کردید؟

من قبل از مسابقات جهانی به ملاقات بابک رفتم، دیدم آنجا تمرین می‌کند و شرایط بدنی مناسبی دارد. هم بابک، هم محمد. متاسفانه نشد ما به عیادت خانواده مقتول برویم ولی خوشبختانه صحبت‌هایی شده و خانواده مقتول چون می‌دانند که این عمل غیر عمد بوده، می‌خواهند بزرگواری کنند و او را ببخشند. ما هم عاجزانه از آن‌ها می‌خواهیم که او را ببخشند. امیدوارم بابک هم آزاد شود.

چه کار می‌شود کرد که اسپانسرها برای حضور و سرمایه‌گذاری در لیگ کشتی فرنگی ترغیب شوند؟

هند کشوری است که از خیلی جهت‌ها از ما پایین‌تر است ولی یک کار خوبی که می‌کنند، حفظ فرهنگشان است. در هند، ورزشکاران کریکت که ورزش خودشان است، از فوتبالیست‌ها بیشتر پول می‌گیرند. اگر قرار باشد انتظارات ما از کشتی برآورده شود، باید اولا تبلیغات خوبی روی کشتی انجام شود، مثلا اگر مسابقه‌ها پخش مستقیم شوند، اسپانسرها خود به خود جلو می‌آیند. دوم هم بحث رایزنی با اسپانسرهاست که نمی‌دانم بر عهده کیست؟ کشتی فرنگی الان واقعا بزرگ شده و نزدیک ۷-۸ قهرمان

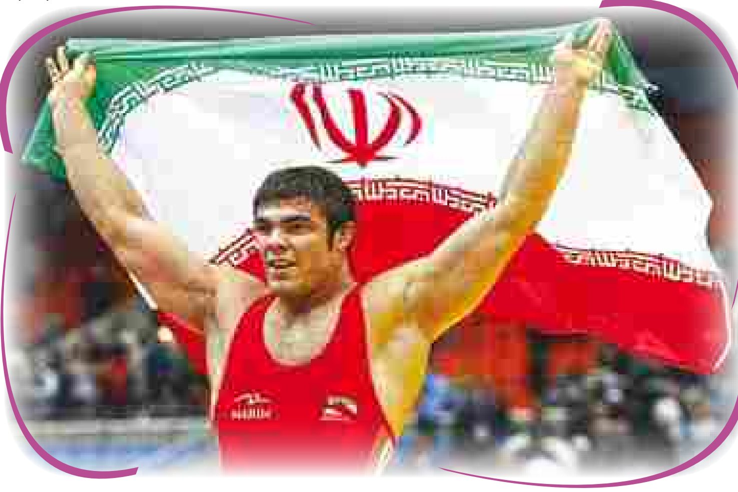
المپیک و جهان داریم که هر تیمی می تواند دو تا از این قهرمان‌ها را در ترکیب خودش داشته باشد .

تلویزیون می تواند بهای بیشتری به کشتی بدهد، این‌طوری اسپانسرها هم سرمایه گذاری بیشتری روی این رشته انجام خواهند داد.

بعضی‌ها فکر می کنند ما مقابل فوتبالیست‌ها ایستاده‌ایم. پولی که فوتبالیست‌ها می گیرند، نوش جانشان! ما هم ورزشکاریم و می دانیم که آن‌ها چه زحمتی می کشند. مشکل ما با سیاست صدا و سیماست که می روند بازی اتلتیکو مادرید با لبو فروشان انگلیس را پخش مستقیم می کنند ولی از مسابقات کشتی قهرمانی جهان، فقط یک مسابقه پخش می‌شود. وقتی پخش مستقیم مسابقات کشوری و آسیایی و جهانی را داشته باشیم، اسپانسر خود به خود جذب می‌شود. صدا و سیما متاسفانه فوتبال کشورهای دیگر را ضبط و با چند ساعت تاخیر پخش می کند اما رشته‌های انفرادی خودمان را پخش نمی کند. مسابقاتی مثل تکواندو، بوکس، کشتی و وزنه برداری را پخش نمی کنند. الان رافائل نادال در ایران خیلی معروف‌تر از حمید سوریان است. اگر فوتبال را ۷۰ درصد از مردم ایران دوست داشته باشند، کشتی را ۱۰۰ درصد مردم دوست دارند. شما می بینید که وقتی فوتبال پخش می‌شود، همه آن را نگاه نمی کنند ولی وقتی کشتی پخش می‌شود، حتی پیرمردهای ۹۰ ساله هم می‌نشینند جلو تلویزیون، مخصوصا اگر مسابقات جهانی باشد. علت اصلی طرد شدن رشته‌های انفرادی، همین تبلیغات است. شما بیایید یک سال، تمام مسابقات رشته‌ای مثل تنیس روی میز را پخش کنید. بعد از یک سال ببینید علاقه مردم به این رشته چقدر بیشتر می‌شود. از نظر اسپانسر و مالی هم وضعیت آن، خیلی بهتر می‌شود. صدا و سیمای ما معطوف شده به فوتبال کشورهایی مثل انگلیس. بازیکنان خارجی از نوک انگشت تا پشت گردن، خالکوبی دارند اما تلویزیون ما با خیال راحت آن‌ها را نشان می‌دهد. بعد می آیند به کشتی‌گیران ایراد می گیرند که چرا دوبنده شما کمی بالا و پایین شده. خب باید به این دوبنده ایراد بگیرند یا اینکه در مورد نشان دادن فوتبالیستی که سر تا پایش خالکوبی است، حساس باشند؟ اگر قرار باشد مملکت ما همیشه در تبلیغات دنیا حضور داشته باشد، بهترین حوزه، ورزش است. در ورزش هم بهترین رشته کشتی است. وقتی خود مسؤولان به کشتی اهمیت نمی دهند، نباید از کشتی‌گیران هم توقع داشته باشیم .

شبکه ورزش که راه اندازی شد، توقع داشتیم بیشتر به رشته‌های دیگر برسد

صدا و سیما باید اهمیت بیشتری به ورزشکاران داخلی بدهد. الان شبکه ورزش نمی تواند یک خبرنگار بفرستد که از یک شبانه روز زندگی یک قهرمان المپیک گزارش تهیه کند؟ آن خبرنگار برود از تمرین وزنه برداری کسی مثل بهداد سلیمی فیلمبرداری کند و نشان دهد او که قهرمان المپیک شده، به راحتی به این مقام نرسیده است. مردم ببینند بهداد سلیمی که قهرمان المپیک شده، چطوری تمرین می کند. با او مصاحبه کنند که آقای سلیمی روزی چقدر وزنه می زنی، چقدر می خوابی، چه غذایی می خوری. چرا می آیید صبح تا شب بسکتبال آمریکا را پخش می کنید که کل بدنشان خالکوبی است؟ مردم باید از تمرینات بچه‌ها و وزن کم کردن بچه‌ها با خبر باشند. وقتی مردم ببینند یک کشتی گیر برای تمرین و وزن کم کردن عذاب کشیده، شرایط را درک می کنند و وقتی که آن کشتی گیر می بازد، خیلی راحت نمی گویند: این هم که باخت! این‌طوری باخت از نظر روحی برای بچه‌ها هم کمی آسان‌تر می‌شود. اکثر بچه‌های ما وقتی می بازند، در آن لحظه، مرگ را با چشم می بینند. این باخت آن‌قدر برایشان سخت است که خیلی‌ها دوست دارند بمیرند و برنگردند. این به خاطر برخورد بدی



است که با بازنده‌ها در کشور انجام می‌شود. این به خاطر فرهنگ سازی نشدن این داستان است. در بقیه کشورها هم ورزشکاران می بازند. آنجا با برد خوشحال می‌شوند و با باخت ناراحت. اما در ایران با برد خوشحال می‌شوند و با باخت، ناراحت نمی‌شوند. با باخت، شما را می کوبند. بار روانی باخت برای بچه‌های ما دو برابر شده است. یکی از دلایلی که بچه‌های ما خیلی زود با دنیای قهرمانی خداحافظی می کنند تحمل همین بار روانی است. یعنی اگر ببازی، با مردن هیچ فرقی ندارد. تحمل همه این سختی‌ها به جایی می‌رسد که ورزشکاران رشته‌های انفرادی ما خیلی زود از ورزش خداحافظی می‌کنند .

در مورد ماجرای پیشنهاد آذربایجان هم صحبت کنید.

در ایران ظاهرا کشتی، ورزش اول است اما در آذربایجان، این رشته همه جوره ورزش اول است. کشتی گیران آن‌ها حتی از فوتبالیست‌ها هم پولدارتر هستند. آن‌ها در سنگین وزن مهره ندارند چون از نظر ژنتیکی مشکل دارند. آن‌ها از این حربه استفاده می کنند و کشتی گیران خوب کشورهای دیگر را با پول وسوسه می کنند و به کشور خودشان می برند. این پیشنهاد قبلا به من شده بود اما در این مدت، پیگیری آن‌ها خیلی بیشتر شد. من هم تصمیم گرفتم بروم و ببینم چه خبر است. شرایط آن‌ها به قدری خوب بود که حتی قراردادی هم منعقد شد. ولی متاسفانه بعد از چند وقت که آنجا ماندم، دیدم امیر علی اکبری برای این ساخته نشده که کشتی را بیزینس خودش قرار دهد و برای پول، کشتی بگیرد. دیدم هدف من از کشتی گرفتن، چیز دیگری است و اینکه، دوری از مردم کشورم و زیر پرچم یک کشور دیگر کشتی گرفتن، حتی با چند میلیارد پول هم قابل تحمل نیست. دقیقه ۹۰ تصمیم گرفتم برگردم به کشور خودم. حدودا ۲۰ روز قبل از مسابقات دانشجویان برگشتم و خوشبختانه توانستم دوبنده تیم ملی را بپوشم.

الان سامان طهماسبی در آذربایجان وضعیت خوبی دارد؟

در جایزه بزرگ طلا گرفت. او در سه چهار سالی که در آذربایجان بود، نتوانست مدالی کسب کند. آذربایجانی‌ها عاشق مدال هستند. سامان بالاخره امسال توانست مدال بگیرد تا شرایط مالی خانوادش را بهتر کند .

آذربایجانی‌ها جوایز خوبی هم به مدال آوران‌شان می‌دهند .

آنجا به نفر اول ۱۰۰ هزار دلار نقدی، یک خانه ۵۰ هزار دلاری و یک خودرو ۳۰ هزار دلاری با حقوق ماهانه ۶-۷ هزار دلاری می دهند. به نفر دوم هم ۷۰ هزار دلار و به نفر سوم ۵۰ هزار دلار می دهند. دفعه دوم که قهرمان بشوی، جایزه نقدی را می دهند و این دفعه به جای خانه، امتیاز دیگری، مثل تبلیغات یک شرکت را به شما می دهند که مثلا سالی ۱۰۰ الی ۱۵۰ هزار دلار ارزش دارد. امتیازهای متفاوتی را در نظر می گیرند.

البته در ایران هم به افرادی مثل حمید سوریان پول خوبی داده‌اند

حمید سوریان ۵ سال در دنیا به هیچ کسی نباخته. تازه بعد از این همه قهرمانی، یک امتیاز به او داده‌اند که ارزش آن دو میلیارد تومان می‌شود. باید به همه ورزشکاران این امتیاز را بدهند حتی می توانند برایش قانون بگذارند. مثلا یک قانونی در مجلس تصویب شود که اگر کسی مدال المپیک یا مدال جهانی گرفت، بداند چقدر پاداش به او پرداخت خواهد شد. ورزشکار نباید برود جلو مسؤول گردن کج کند و پاداش بگیرد. مسؤول باید خودش بیاید جلو ورزشکار و پاداش او را بدهد.

در میان ملکات ذهنی، حافظه بیش از همه می شکفد و بیش از همه می میرد
● کوتون

ورزشکارانی که اعزام می‌شوند اما مسابقه نمی‌دهند!

«مبیناعزیزی» نماینده جودوی دختران نوجوان ایران، به دلیل ثبت‌نام در وزن اشتباهی، بدون انجام مسابقه از دور رقابت‌های قهرمانی نوجوانان و جوانان ۲۰۱۳ آسیا به میزبانی چین، حذف شد. مسؤولین برگزاری مسابقات، از حضور مبینا عزیزی بر روی تاتامی جلوگیری کردند زیرا ثبت‌نام او، به اشتباه در وزن غیر تخصصی ۵۲ کیلو انجام شده بود، در حالی که کارت او و نامش، در لیست آغازین مسابقات برای وزن ۵۷ کیلو بوده است.



این نخستین بار نیست که ورزشکاران ایرانی به مسابقات رسمی بین‌المللی اعزام می‌شوند اما بروز مشکلاتی کم‌سابقه، باعث می‌شود از مسابقه باز بمانند. مشکلاتی چون دیر رسیدن به محل مسابقات، ورود دیر هنگام به سالن رقابت‌ها یا عدم اطلاع دقیق از نحوه برگزاری و جدول بازی‌ها.

«تکتم بیدل»، مربی سابق تیم ملی جودوی دختران، در این باره گفته است: «تمام مسؤولیت‌ها بر عهده فدراسیون است که هیچ اهمیتی به ورزش بانوان نمی‌دهد. حتی وزن این بازیکنان را هم نمی‌داند. در جلسه‌ای که چند ماه پیش تشکیل شد و من نیز حضور داشتم، اسم مبینا عزیزی با بقیه مشخصات، از جمله وزن او در مسابقات آسیایی، برای گرفتن ویزا و پاسپورت درج شده. نمی‌دانم چرا الان وزنش را به اشتباه اعلام کرده‌اند.» بیدل درباره مقصر اصلی ماجرا گفت: «این سهل‌انگاری متوجه خانم بهاروند، سرمربی تیم است. آرش میراسماعیلی، نایب رئیس فدراسیون و سرپرست تیم اعزامی هم از مقصران اصلی است. جای سؤال دارد که وقتی فدراسیون نمی‌تواند مسائل به این کوچکی را حل کند، چگونه می‌خواهد مشکلات بزرگتر را حل کند؟»

می‌روند اما مسابقه نمی‌دهند!

در المپیک بارسلون، **«علی اصغر کاظمی»** به روی رینگ بوکس رفت تا با رقیب پاکستانی مبارزه کند اما داور این اجازه را به او نداد. زیرا کاظمی دستکش نداشت و در عین حال، اصرار می‌کرد که مبارزه کند! او بدون انجام مسابقه، بازنده شناخته شد و کسی متوجه نشد چرا مسؤولین تیم اعزامی و خود ورزشکار، بدون آوردن تجهیزات، از خوابگاه به سالن مسابقه آمده‌اند؟

«مسعود جوکار» در بازی‌های آسیایی بوسان، با هماهنگی «امیررضا خادم»، رئیس وقت فدراسیون و کادر فنی تیم ملی کشتی ایران، از سالن به هتل رفت تا استراحت کند. در غیاب او، حریف قرقیزستانی روی تشک آمد و برنده معرفی شد تا جوکار که بخت اصلی کسب مدال طلا بود، از دور مسابقات حذف شود.

سال ۲۰۱۲، تیم ملی کشتی آزاد دانشجویان عازم فنلاند شد تا در مسابقات جهانی شرکت کند اما به دلیل دیر رسیدن به محل مسابقات، چند وزن را از دست داد. این اتفاق در رشته کشتی، بارها در جام‌های برون مرزی رخ داده است.

اسفند پارسال، «زهرا خسروشاهی»، تنها نماینده دوچرخه‌سواری بانوان ایران در مسابقات قهرمانی آسیا به میزبانی هندوستان، به خاطر دیر رسیدن به محل مسابقات از حضور در خط استارت بازماند و از دور رقابت‌ها حذف شد. این رکاب‌زن تبریزی که همزمان در بخش‌های سرعت، استقامت و نیمه استقامت شرکت می‌کند، سابقه کسب موفقیت در کاپ آسیایی و قهرمانی آسیا در مالزی را نیز داشت. دیر رسیدن تیم ایران به محل مسابقات باعث شد که او نتواند به موقع در پیست رقابت‌ها حضور یابد.

از دست دادن دو مدال پارالمپیک پکن، به دلیل بی‌اطلاعی سرپرست از تغییر زمان مسابقات پرتاب دیسک، نمونه دیگری از سهل‌انگاری تیم‌های ایرانی در میادین بین‌المللی است.

اردوکشی فیس‌بوکی ایرانیان به صفحه هواداران لیونل مسی

صفحه فیس‌بوک «لیونل مسی»، بهترین بازیکن فوتبال جهان در چهار سال گذشته، با هجوم گسترده کاربران اینترنتی و علاقه‌مندان فوتبال در ایران مواجه شده است. این صفحه که ۵۱ میلیون عضو دارد، اینک رنگ و بوی فارسی به خود گرفته و گویی متعلق به یک ایرانی است. وقتی قرعه‌کشی جام جهانی تمام شد و تیم ملی ایران در گروه آرژانتین قرار گرفت، رؤیای رویارویی با لیونل مسی، رنگ واقعیت به خود گرفت. او محبوب‌ترین بازیکن خارجی در ایران است.

درج هزاران اظهار نظر به زبانی که مسی یا گردانندگان صفحه او از خواندنش عاجز هستند، در دنیای مجازی مفهومی جز تولید هرزنامه و ایجاد مزاحمت ندارد. حتی برخی از ایرانی‌ها، بارها این موضوع را به بقیه گوشزد می‌کنند اما پاسخ می‌شنوند که روشنفکر بازی در نیاورید! یا مثلاً لیونل مسی خودش از زیاد شدن تعداد کامنت‌هایش راضی است.

پس از مراسم قرعه‌کشی، برخی کاربران حتی به صفحه خانم **«فرناندالیما»**، مجری مراسم قرعه‌کشی هم سر زدند و عده‌ای او را به شوخی یا جدی، سرزنش کردند که چرا حجاب نداشته تا تلویزیون ایران بتواند این مراسم را به طور کامل پخش کند؟! صفحه او فقط اندکی بیش از ۲۰ هزار عضو دارد و تصاویر خانوادگی هم در آن دیده می‌شود. البته برخی از کاربران ایرانی نیز با ارسال پیام در فیس‌بوک **فرناندا لیما**، از او به خاطر این رفتار هم‌وطنان خود عذرخواهی کرده‌اند.



حمله به صفحه‌های هواداران، صورت‌های مختلفی دارد. گاهی در اعتراض به ناداوری است یا واگذاری نتیجه مسابقه، گاهی پیش از انجام مسابقه و به بهانه رجزخوانی و عرض اندام است و برخی مواقع نیز پس از کسب پیروزی. به طور کلی، کاربران ورزش دوست ایرانی در تمام این موارد تجربه دارند.

در المپیک لندن، وقتی **«ایهار برل»، داور اهل بلاروس**، مسابقه «سعید عبدولی» با «استیو گینو» از فرانسه را در ۶۶ کیلوگرم کشتی فرنگی قضاوت کرد، پس از چند ساعت صفحه فیس‌بوک او محو شد. فدراسیون جهانی کشتی به ریاست **«رافائل مارتینتی»** نیز ترجیح داد دوشنبه روز صفحه رسمی فیس‌بوک خود را غیر فعال کند.

وقتی «علی مظاهری» در مشت‌زنی مقابل «خوزه گومز» کوبایی شکست خورد، صفحه فیس‌بوک کمیته بین‌المللی المپیک با اعتراضات گسترده ایرانی‌ها مواجه شد. البته در بوکس نیز مانند کشتی، اغلب کاربران متن انگلیسی محترمانه اما معترضانه و از پیش توافق شده‌ای را روی صفحات مورد نظر قرار دادند. رفتاری مدنی در دنیای مجازی که خارج از عرصه ورزش هم چندان غیرمعمول نیست.

از طرفی، ماجراهای بوکس و کشتی دست کم پیش‌زمینه‌ای داشت و به درست یا غلط، نشات گرفته از عصبانیت مردم از نوع قضاوت داوران بود. اما پس از بازی ایران و ایتالیا در لیگ جهانی والیبال که به برتری ایران انجامید و صفحه فیس‌بوک «ایوان زایتسف»، ستاره تیم ملی ایتالیا، با هجوم کاربران ایرانی مواجه شد، تنشی بین او و بازیکنان ایرانی در حین مسابقه رخ نداده بود، بازی را هم ایتالیا واگذار کرده بود و آن حمله‌ها، مبنا و دلیل مشخصی نداشت. اما باز هم کاربران ایرانی تا چند روز از دیوار بازیکن سرشناس ایتالیایی پایین نیامدند. ماجرایی که حالا برای لیونل مسی تکرار شده و شاید تا جام جهانی و مدت‌ها پس از بازی ایران و آرژانتین، تداوم داشته باشد و این اصلا خوب نیست!

واکنش مارادونا به شایعه پوشیدن پیراهن تیم ملی ایران



دیگومارادونا گزارش برخی رسانه‌ها در خصوص دریافت ۱۰۰ هزار دلار در ازای پوشیدن پیراهن تیم ملـی ایـران در دیـدار دو تیم ایـران و آرژانتین در مرحله گروهی رقابت‌های جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل های عربی، با

متهم کردن رسانه‌ها به دروغگویی «فکـر کردن بـه فروختن پیراهن تیم ملی کشورم به هر قیمتی غیر ممکن اسـت و این باعث می‌شـود کـه ارزش‌هایـم را زیر پا بگذارم. از شـنیدن چنین دروغ‌هایی ناراحت می‌شوم. چرا به ارزش‌هایم پشت کنم؟ همیشـه در معرض ایـن دروغ‌ها بوده‌ام.» در همین حال علی کفاشـیان، رئیس فدراسیون فوتبال، در گفت‌وگـو با خبر گـزاری خبر آنلاین، در واکنش به بحث پیشنهاد ۱۰۰ هزار دلاری فدراسیون ایران به مارادونا و رد این پیشنهاد از سوی ستاره آرژانتینی گفت: «۱۰۰ هزار دلار؟ ما اصلا از ایـن پول‌هـا در فدراسـیون نداریم. این همه پول بدهیم کـه مارادونا بیاید پیراهن تیم ملی ایران را بپوشـد؟ نـه بابا! ما از این کارها نمی کنیم. حتی یک سـنت هم خرج این کارها نمی‌کنیم. خیالتان راحت!»

رئیـس فدراسـیون فوتبال ایـران درباره اینکه چطور و از چه کانالی این پیشـنهاد به مارادونا شـده اسـت، می‌گوید: «راسـتش وقتـی قرارداد‌مان را با آل‌اشپرت بستیم، مدیر این شرکت تولیدی آلمانی بـه ما گفت آیـا برنامه خاصی برای رونمایی پیراهن دارید؟ من هم گفتم سـر مربی تیم ملی و بازیکنان ما در مراسـم حاضر می‌شـوند. آنها به دنبال دعوت از چند سـتاره جهانی در مراسم بودند و خودشان اسم مارادونا را مطرح کردند. ما گفتیم از نظر ما مشـکلی ندارد که شـما چه کسی را دعوت می‌کنید. قرار شد خودشـان بروند دنبال این مسائل و ببینند چه کسی را می‌آورند. ولی به نظر من هزینه ۱۰۰ هزار دلاری برای چنین دعوت‌هایی اشـتباه اسـت. اگر آنها این پیشـنهاد را داده‌اند و از سـوی مارادونا رد شده است، تقصیر ما نیسـت و اصلا فدراسیون در ارائه پیشنهاد و رد آن، نقشی نداشته است.»

علی بداوی و قصه کشیده‌ای که به رحمان رضایی زد



علـی بـداوی، بازیکن اسـبق تیم ملـی، درباره دعوایـش بـا رحمان رضایی در بازی‌های آسـیایی ۲۰۰۴ و کشیده‌ای که به گوش او زد، می‌گوید: «ما آن زمان در اردوی آلمان بودیم و قرار شد برای انجام یک دیدار دوستانه به اتریش برویم که در آن بازی، من، رحمان، حسـین کعبی و محمد نصرتی مدافع بودیم. در همیـن دیدار، بازیکن حریف پس از گرفتن توپ، رحمان را لایی زد و توپ را وارد گل کرد که آن موقع رضایـی به خاطر این موضـوع با من، کعبی و نصرتی برخورد کرد. در همین بازی، رضایی سـر من داد زد و مـن به او گفتم، رحمـان چرا داد می‌زنی. بعد از این مسابقه برای ادامه اردو به آلمان برگشتیم که رضایی به برانکو گفت بداوی با من حرفش شـده. برانکو هم دنبال من فرسـتاد تا بداند که چه شـده است. من هم نزد او رفتم. برانکو به من گفت که بین تو و رحمان چه چیزی پیش آمده اسـت. من هم گفتم رحمان زمانی که توپ را خراب می‌کند، به من و سایر مدافعان گیر می‌دهد. برانکو هم گفت این در ذات ایرانی‌هاسـت و زمانی که توپ را خراب می‌کنند، خودشـان را مقصر نمی‌دانند، دیگران را مقصر می‌دانند و بهتر اسـت تو دیگـر با رحمان بحث نکنـی. من هم پذیرفتم. همان سـال در مسابقات آسیایی با تیم عمان بازی داشتیم. مـن دفاع چپ بودم و در بازی به هافبک تیم حریف اجازه حرکت ندادم و بسیار خوب بازی کردم. رحمان رضایی روی فوروارد حریف خطا کرد و بعد از این کار، در حالی که داد می‌زد، به سمت من آمد که به او گفتم ایـن موضـوع چه ربطی به من دارد، داد نزن. بعد من را هل داد. من هم او را هل دادم که بعد رحمان من را زد، من هم یک سیلی به صورت او زدم. برانکو یکی دو دقیقه بعد از این اتفاق من را تعویض کرد.

مسابقه فوتبال صلح بین شورشیان فارک و کلمبیا

فـارک، بزرگترین گـروه شورشـی در کلمبیا، پذیرفتـه که در مسـابقه فوتبال صلح بـا تیم کلمبیا شرکت کند که پیشنهادش را کارلوس والدراما داده بود. والدراما از بازیکنان معروف فوتبال کلمبیاست که موهای مجعد و طلایی‌اش در کنار تکنیک منحصر بـه فـردش، او را از بازیکنان دیگـر متمایز می‌کند. والدرامـا که زمانی کاپیتان تیم ملـی کلمبیا بود، به برنامـه دولت برای کمک به قربانیان درگیری‌های مسلحانه پیوسته است.



فارک گروهی از شورشـیان چپ گراسـت که سال‌هاسـت با دولت کلمبیا سر جنگ دارد. آنها در یک نامه سر گشـاده به دعوت والدراما جواب مثبت داده و گفته‌اند که خوشـحال می‌شوند برای کمک به آشتی کاری انجام دهند. مرحلـه اول ایـن بـازی در کوبا انجام می‌شـود، جایی که گفت‌وگوهای صلح بیـن دولت کلمبیا و فـارک در جریان اسـت. در نامه فارک که در وبلاگ تیم مذاکره کننده آنها منتشـر شده، آمده که این گـروه از طرفداران پروپاقرص فوتبال هستند. آنها پیشنهاد داده‌اند که دور بعـدی بازی در کلمبیا برگزار شـود. در ضمن پیشنهاد داده‌اند که بازی فوتبال زنان هم به موازات مسابقه مردان انجام شود. آن طور که فارک نوشته، در زمان‌هـای مذاکره، آنهـا فوتبال بازی می‌کنند و نوشته‌اند که حاضرند هر چه سریع‌تر این مسابقات را شـروع کنند. آنها همچنین پیشـنهاد داده‌اند که والدراما از دیگر اسـطوره‌های فوتبال کلمبیا برای شرکت در این بازی‌ها دعوت کند. کارلوس والدراما در ۱۱۱ بازی ملی برای کلمبیا به زمین رفته و یازده گل برای کلمبیا به ثمر رسـانده است. اوج شکوفایی او در بازی‌های جام جهانی ۱۹۹۸ در فرانسه بود. او بازیکن هافبـک (خط میانی) بود و با باشـگاه مونپلیه فرانسـه هم به قهرمانی باشـگاه‌های فرانسه رسیده بود. حزب حاکم کلمبیا او را به تازگی به عنوان نامزد انتخابات سـنا که سال آینده برگزار می‌شود، اعلام کرده اما فردای آن روز، والدراما گفت که اصلا چنین قصدی ندارد.

علم بدون تکامل اخلاقی خطرناک و نابود کننده است

● هانی زبون

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

گربهٔ کر و کثیف و گربهٔ سفید و تپل

امیر صبوری، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل و دانشجو، تهران

خواب دیدم در خانه‌ای ناشناس بودم. گربه‌ای کر و کثیف و سیاه سفید و زشت داشتم. مادرم آمد گربه‌ی سفید و تپل و زیبایی به من داد. بغلش کردم. نازش کردم و خوشم آمد و گربه‌ی قبلی را کلاً فراموش کردم. گربه‌ی سفید و زیبا روی فرش کثیف کاری کرد. مادرم کثیفی‌ها را تمیز می‌کرد تا جلوه بد بدهد که گربه‌ی خوبی است. من هم تا حدودی کمک می‌کردم. بیدار شدم.

تعبیر: تعبیر این خواب بسیار روشن است. شما با کسی دوست هستید که موقعیت اجتماعی و فرهنگی جالبی ندارد. مادرتان مخالف است و دوست جدیدی به شما معرفی کرده. با این که به دوست خودتان عاطفه دارید، دوستی را مادرتان معرفی کرده، چنان زیبا و خواستنی است که در برخورد اول، دوست خود را از یاد بردید. «امیر صبوری گفت دقیقاً همین طور است. کثیف کاری‌های گربه‌ی دوم چه تعبیری دارد؟»

گربه، نماد دختری است که هر وقت به شما نیاز داشته باشد، محبت می‌کند و وقتی که بی‌نیاز شد، می‌رود. کثیف کاری‌هایش هم یعنی گرچه ظاهری سفید و تمیز و زیبا دارد، مثل گربه‌ای که فعلاً دوست شماست، چیزهای منفی و ناگواری دارد اما موقعیت اجتماعی او خوب است. مادرتان آنها را تمیز می‌کند و این یعنی همان که در خواب دیدید: خوب جلوه دادن گربه. شما هم تا حدودی در تمیز کردن شریک بودید، یعنی زیبایی او در شما اثر کرده و دوست دارید پاکیزه باشد. از لحن صدای شما و کلماتی که به کار می‌برید، معلوم می‌شود جوان خوب و خانواده‌داری هستید. مادر شما در این زمینه که گربه‌ی کر و کثیف را رها کنید، حق دارد ولی در این باره که گربه‌ی به ظاهر تمیزی به شما معرفی کرده و می‌خواهد عیب‌هایش را بپوشاند، زیاد مُحق نیست زیرا این گربه هم ناگواری‌هایی دارد که بعداً شما را خواهد آزرد. اگر هم می‌خواهید با گربه‌ی سیاه و سفید قطع رابطه کنید، با صراحت به او بگویید و آن بنده خدا را نپیچانید.

پسرم خواب بود، نمرده بود

شهربانو خیابانی، ۴۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

چند سال پیش پسر عزیزم در تصادف درگذشت. خواب دیدم به قبرستان رفته بودم. در آنجا دستگیره‌ای فلزی و طلایی داشت. مردم روی قبرها خوابیده بودند. قبر پسرم خاکی بود و سنگ نداشت. کسی رویش خوابیده بود. گفتم بلند شو. بلند شد. دیدم پسرم خواب است و نمرده. هر چه صدایش زدم، بیدار نشد. روی دستگیره‌ی در، اسم یکی از خواستگارهای دخترم بود. بیدار شدم.

تعبیر: خداوند پسر شما را بیامرزد. خواب شما می‌گوید هنوز باور نکرده‌اید که آن نازنین به سرزمینی دیگر رفت. هنوز به خودتان می‌گویید آیا ممکن است همه‌ی اینها را در خواب دیده باشم؟ آیا ممکن است خدا معجزه‌ای کند و پسرم را دوباره ببینم؟ چنین فکرهایی عامل اصلی دیدن چنین خوابی است. مطمئن باشید با توجه به حرف‌هایی که درباره‌ی پسرتان زدید، جایش بسیار خوب است. او جوان خوبی بوده و گناهی نکرده و حالا خوشحال است البته به شرطی که شما برای آرامش روحش کاری کنید. چه کار؟ آسان نیست! باید به جای این که افسرده باشید، شادی پیشه کنید تا او هم شاد شود زیرا از اندوه شما، اندوهگین خواهد شد. درست مثل همان روزهایی که اینجا زندگی می‌کرد و اگر می‌دید شما ناراحتید، او هم ناراحت می‌شد. می‌توانید برایش صدقه هم بدهید. بخش دوم خواتان به خواستگار دختر شما ربط دارد که شما با او مخالف بودید ولی دخترتان موافق بود و سرانجام او را قانع کردید که آن خواستگار به درد خانواده‌ی شما نمی‌خورد و باید فراموش کند. خواب شما می‌گوید فراموش کرده زیرا اسمش روی دستگیره‌ی گورستان بود و این یعنی نام و یادش از ذهن دخترتان پاک شده و به گور تاریخ پیوسته.

او را با اسم وابستگی قبلی‌ام صدا کردم

ریحانه ریحانی، ۵۸ ساله، متأهل، کمی شاغل، شهریار

خواب دیدم با شخص ۳۰ ساله‌ای که وابسته‌اش هستم، در دکان نجاری بودم. به من گفت نردبام چوبی و سنگین و بزرگی را ببرم طبقه‌ی بالا. زورم نرسید و گفتم: محمد جان... زود حرفم را قطع کردم زیرا محمد اسم وابستگی قبلی من بود که او هم ۳۰ سال دارد. اسم این یکی سیروس است. گفتم: ببخشید! سیروس جان من که کارگر ساختمان نیستم که. سنگینه! نمی‌تونم جابه‌جا کنم. حرف مرا با لحن تمسخر تکرار کرد: سنگینه! نمی‌تونم جابه‌جا کنم... بعد بیدار شدم.

تعبیر: این خواب چند نکته دارد: سیروس از شما دو کار غیر عادی می‌خواهد: جابه‌جا کردن نردبام سنگین، و بردن نردبام به طبقه‌ی بالا. کسی به زنی با سن و سال و قد و قامت شما (۱۵۴ سانت) نمی‌گوید بار سنگینی را جابه‌جا کند. ضمناً کار نردبام این است که ما را به طبقه‌ی بالا ببرد اما در این خواب سیروس می‌خواهد شما نردبام را بالا ببرید. نکته‌ی بعدی: او اعتراضی ندارد که اسمش را عوضی گفته‌اید. چرا؟ زیرا به شما حسی ندارد و برایش مهم نیست قبلاً با کی بوده‌اید و حالا اسم او ورد زبان شماست. او در جواب اعتراض شما، واکنشی تمسخر آمیز دارد. و این نیز یعنی شما برایش مهم نیستید. او هم برای شما زیاد مهم نیست زیرا او را با اسم یک نفر دیگر صدا زدید. حالا که این طور است، اصولاً شما آنجا چه می‌کنید؟ چرا با این که خانمی معتقد هستید، باید چنین وابستگی‌هایی داشته باشید؟ شاید در زندگی زناشویی خود با هزار مشکل گریبانگیرید. شاید ناکامی‌های زیادی داشته‌اید اما هیچ به این فکر کرده‌اید که خودتان هم دارید خودتان را به سوی ناکامی‌های دیگری می‌برید؟ من می‌دانم که ارتباط شما فقط عاطفی است و هرگز چیزی به زبان نیاورده‌اید ولی همین کار هم چه حاصلی برای شما داشته؟ احساس تمسخر و بی‌ارزش بودن از سوی کسی که نه احساسی به شما دارد، و نه می‌خواهد داشته باشد؟ به خانه وابسته شوید و نگذارید هزار مشکلی که دارید به هزار و یک مشکل تبدیل شود.

پنجاه تا النگو داشتم

پروانه حیدری، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، لشت‌نشا

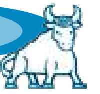
خواب دیدم دست راستم پر از النگوی طلا شده. پنجاه تا هم بیشتر بود. شوهرم خواب بود. خبرش نکردم و زود به زرگری رفتم تا آنها را بفروشم. زرگر با ماشین حساب برآورد قیمت کرد و گفت ۱۵۰ میلیون تومان می‌ارزد. تعجب کردم و بیدار شدم. این را هم بگویم که خانه‌ی خوبی داشتیم که شوهرم آن را فروخت تا خانه‌ی بهتری بخریم ولی ضرر کردیم و هنوز مستأجریم.

تعبیر: این خواب از مشکلات اقتصادی شما حرف می‌زند. آنجا که همسرتان خواب بود و خبرش نکردید، نشان می‌دهد که فکر می‌کردید اگر او از طلاها باخبر شود، ممکن است نتواند از آنها بهره‌ی خوبی نصیب شما کند. نکته‌ی دوم خواب شما به دقیق بودن و حسابگر بودن شما اشاره می‌کند زیرا ارزش طلاها را با ماشین حساب برآورد کردید. آنجا که تعجب کردید، یعنی از جبران ضررها ناامید شده‌اید. و دست راست شما که پر از النگو شده بود، به این معنی است که از دست شما کارهای اقتصادی خوبی برمی‌آید.

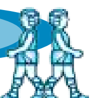
از: دکتر نوید خدادوست



در یک مقطع خاص با مشکلاتی در گیر بودید که گفته بودم به نتیجه خواهید رسید و به لطف خدا دیدید که نتایجی مهم حاصل شد و گره‌هایی که فکرش را هم نمی کردید، به لطف رفتار بزرگ منشانه شما گشوده شد. پس حالا بهترین کار این است که کمی به خود استراحت بدهید و کمی به فکر جسم و روح خودتان باشید که تا به حال با شما کنار آمده‌اند و انتظار توجه دارند. ذهنتان مشغول اطرافیان بوده، در یک مورد گشایش حاصل شده و در مورد بعدی هم، خودتان به این اطمینان خواهید رسید که خداوند کارگشای شما است.



شکرگزار و قدردان، همان شیوه‌ای که از شما در بدترین شرایط انتظار می‌رفت، در بهترین شرایط که جای خود دارد. هم‌اکنون به لطف خدا می‌بینید که با تمام وجود زندگی احساس می‌شود و لبخندهای شما به ریشه‌هایی از زندگی متصل است و تمام اینها حاصل صبر و تحملی است که با عشقی عجیب به کار بسته‌اید و حالا نتیجه کار را می‌بینید. در مورد تغییراتی که از شما انتظار می‌رود به کار ببندید، عجله نکنید چون چیزی که به مرور آمده، به مرور خواهد رفت و در این میان توکل به حضرت دوست می‌تواند معجزه‌ساز شود.



در سه یا چهار مورد خاص نگران بودید و فشارهای شگرفی را هم تحمل می‌کردید که هنوز هم بخش‌هایی از آن پابرجاست اما عشق شخصی شما و هنر تحملی که ناشی از تجربه شماست، به نتیجه رسیده و دیدید که در بدترین بحران‌ها هم می‌شود بهترین عملکردها را داشت. در مورد فردی که نگرانتان کرده هم به شما حق می‌دهم چون تمام محدوده آن تحت کنترل شما نیست اما تا به حال هم شیوه عملکرد او باعث ایجاد مشکلات عمیقی نشده است. پس حرکت با شما و باقی کار با اوست؛ همانی که بر همه چیز کنترل دارد.



زندگی شما در عین پیچیدگی بسیار هم زیبا و منحصر به فرد است. یک زندگی خاص که متکی به افکار ویژه شماست. البته باید شکل تحمل استثنایی شما را هم در آن لحاظ کرد که در سنین ویژه تجربه‌هایی شگرف را به نمایش گذاشته‌اید. البته سود آن را هم ابتدا خودتان می‌بینید بعد اطرافیان از آن لذت می‌برند. درباره موضوع اخیر، هم خوب و هم کم‌اشتباه عمل کرده‌اید اما چه بخواهید و چه نخواهید باید در مورد خطاهای کوچک هم ایستادگی کنید تا سر منشاء بروز بحران‌های بزرگ نشوند.



خوشحالم که می‌بینم در چنین شرایطی هم شگفتی خود را به نمایش گذاشته‌اید. مهربانی‌تان غیر قابل توصیف است. عشقتان منشا الهی دارد و از کیلومترها دورتر هم دیده می‌شود. فقط بحث کوچک مربوط به موضوعی است که از شما انتظار واکنش پیرامون آن هم نمی‌رود ولی این خودخوری‌های همیشگی ذهن شما را پر کرده؛ گویی می‌خواهید مثل قبل عمل کنید. همانند زمانی که خودتان قبول دارید خیلی درست پیش نرفته‌اید اما چه می‌شود کرد که غرور کاذب در چنین مواردی خود را نشان می‌دهد و متاسفانه اگر کنترل نشود، می‌تواند مشکل‌ساز شود.



کارتان حرف نداشت! البته در موردی که خودتان هم خوب می‌دانید بهتر از این نمی‌شد عمل کرد. اما پیرامون موضوع دیگر، شما تا آنجا که می‌توانستید تلاش کردید. حتی قبول دارم بیش از حد توان خود عمل کردید اما گاه نمی‌شود که نمی‌شود مربوط به همین جاست که اگر شد، یعنی یک شگفتی دیگر را به سر منزل مقصود رساندید. و اگر هم نشد که یعنی شما حداقل به خودتان دینی ندارید. نگرانی‌های جسمی اطرافیان هم اگر به روحتان سرایت نکند، خیلی جدی نیست چون این روزها ذهن شما هم به اندازه کافی مشغله دارد.



چقدر خوب که در مورد شما کلمه‌های مثبت به صف می‌ایستند تا عنوان شوند. البته شما در شرایطی قرار دارید که حرف‌های منفی هم گاهی در ذهن خودتان صف می‌کشند تا به نتیجه برسند. بگذریم از اینکه مسأله نگران‌کننده جسم و روح شما هم به لطف تحمل و انرژی‌های الهی خودتان و اطرافیان، به مواردی بسیار مثبت تبدیل شده و خواهند شد و این حاصل تفکر مثبت شما با سرمنشا عشق الهی است که گاه در زمان‌های کوتاه و گاه در مقاطع بلندمدت به نتیجه می‌رسد. در مورد قول‌هایتان هم، اگر شما عمل کنید، یقیناً به بار خواهند نشست.



اینکه در مورد موضوعی فقط فکر کنید و عمل را به آینده موکول سازید، خیلی طرح خوبی نیست چون همیشه عمل، ثمر و حاصل تفکر است؛ حال اگر تفکر ما عملی باشند که جای شکر دارند. در مورد شخصی که ذهن شما را به خود مشغول کرده، اگر قانون قلبی خود را به کار بسته باشید که نتیجه آن را به زودی خواهید دید اما اگر از روی غرور پیش رفته باشید، باید نگران و دلواپس باشید اما این به معنای آن نیست که امکان جبران از شما گرفته شده. خداوند همیشه امکان جبران اشتباه را به ما می‌دهد البته اگر با دل خودمان ببینیم.



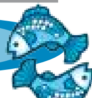
با یک یا دو مورد هیچ وقت نمی‌شود نتیجه نهایی و قطعی را پیش‌بینی کرد. خودتان بارها به این نتیجه رسیده‌اید که گاه دهها مورد هم نمی‌توانند تعیین‌کننده باشند چون شیوه فکر و عملکرد شما هم یکسان نیست، در حالی که پیرامون عملکرد گذشته‌تان حداقل تاکنون خوب بوده است به شرط اینکه خودتان را در شرایط آزمایش مجدد نگذارید. در مورد مشکلات بیرون از حیطه عملکرد شما هم به این توجیه بسنده نکنید که تاثیرگذار نیستید چون بارها ثابت شده که می‌توانید مفید باشید اما کوتاهی کردید که امیدوارم بتوانید متفاوت عمل کنید.



خوب متوجه شدید که حتی تحمل ناچیز هم تا چه حد می‌تواند تاثیر شگرفی در روابط انسان‌ها داشته باشد. در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که قبلاً از چنین هنر رفتاری خود استفاده نمی‌کردید و نتیجه منفی آن ابتدا به شما و بعد به دیگران منتقل می‌شد. اما قبول دارم که ماجرا این همه پیچیده نیست و باید برای به نتیجه رساندن نقشه مورد نظر، بسیار تلاش کرد و البته شرایط خاص آن هم باید فراهم شود. در مورد نگرانی ذهنی‌تان هم یقین بدانید که تا وقتی بدون خطا عمل می‌کنید، بهترین نتیجه را می‌گیرید به شرط آن که به حرف دیگران توجه نکنید.



خودتان را با یک موضوع ذهنی نه چندان بااهمیت درگیر کرده‌اید به شکلی که وقتی خوب و منطقی به موضوع می‌اندیشید، تائید می‌کنید که بدون خطا پیش نرفته‌اید. قبلاً میزان خطای شما کمتر از حالا بوده است. چون وقتی در مورد موضوعی صحبت می‌کنید و مشورت صادقانه می‌گیرید، می‌توانید بسیار طلایی حرکت و عمل کنید اما در شرایط حاضر، قبول دارم که تنها شده‌اید و همین موضوع کمی کار را مشکل ساخته. امیدوارم در آینده‌ای نزدیک بتوانید چون سابق با تجزیه و تحلیل منطقی کار را پیش ببرید. دوست خوبم، عشق به خدا نباید فراموش شود.



با تلاش شگفت‌انگیز و بدون وقفه به هدف نزدیک شدید و این ناشی از قدرت عشق الهی است که در وجود شما گاهی موج می‌زند و فوران می‌کند و گاهی سرد می‌شود و از ذهن می‌گریزد. قبول دارم که خودتان هم به این موضوع واقف هستید اما حداقل به زبان عنوان می‌کنید که علت آن را نمی‌دانید. اگر به دل خود رجوع کنید، راه حل ساده و تحت کنترل شما خواهد بود. در مورد شخصیتی که بسیار او را در ذهنتان مرور می‌کنید هم باید بگوییم که هیچ انسانی کامل نیست و این فراز و نشیب‌های ذهنی و عملی هم به این موضوع بازمی‌گردد. دوست خوبم، آرامش قلبی را از یاد نبرید.

شما فقط از امروز خود مطمئن هستید، پس فریب نخورید و امروز را از دست ندهید

●مهری پیر

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پسر عزیز تر از جانم، منصور جان تولدت، تولد نور بود برای هر مادری که آرزومند وجود ارزشمندی چون توست. منصور مهربان روز تولد تو قشنگترین اتفاق دنیاست. سلامتی و سعادت و خوشبختی را برایت آرزومندم **مادرت مژگان قاینی**

بابامنصور مهربان و قشنگم، از خدای مهربان به خاطر وجود پدری چون شما سپاسگزاریم و سلامتی و طول عمر و خوشبختی شما را در کنار مادرمان، از خداوند بزرگ آرزومندیم، تولدت مبارک **صدرا و ستایش حامدیان**

منصور عزیز، کلمه دوست با تمام مفهوم زیبایش، کمترین عنوانیست که می توان نثارت کرد، تولدت مبارک

مهدی و علی و حمید به همراه بچه‌های میدون تره‌بار و جمعی از دوستداران

فرزاد جان، وقتی که آمدی انگار خداوند تمام الطاف و زیبایی‌هایش را به ما هدیه کرد از خداوند به خاطر بودن وجود دت شاکریم، تولدت مبارک **خانواده پزشک خیر**

فرزاد جان، پسر عمه عزیزم، صفای وجودت در ذره‌ذره وجودمان آشکار است، هجدهمین سال تولدت را تبریک گفته، برایت آرزوی سعادت و خوشبختی را داریم **مهدی و علیرضا معتمدنژاد**

فاطمه جان، صدای خش خش برگهای زرد و نارنجی روی سنگ‌فرشهای زندگی سمفونی آمدنت را زمزمه می کرد با آمدنت بوی بهار را به پاییز هدیه نمودی ۲۸ آذر نهمین بهار زندگیت مبارک

پدر و مادرت و خواهرت نازنین زهرا بیگی ـ تهران

محیایم، ای فروغ جانم با تو می‌شود به راز شبانه شکفتن هر نیلوفری پی برد تولدت مبارک بی‌وقفه دوستت دارم ۲۷ آذر تولدت مبارک

نامزدت اردوان آرین ـ دهدشت

وحید جان، امیدوارم که شمع هایت طی سال روشن و ریتم آرزوهایت نور خورشید، باد در کنارت و زمین به سلیقه شما باشد همیشه. تولدت مبارک عزیزم

پدر و مادر و برادرت امیر حسین و خواهرت سوده پیوندی ـ تهران

حمید جانم، امروز خورشید شادمان‌ترین طلوع خود را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگر خواهد گرفت عزیزم، قلبها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت تولدت مبارک **همسرت اکرم آدینه وند ـ شهرکرد**

زهرا خیاطی، لحظه تولد تو شروع پرواز ت برای پرستوها و خاطره ماندنی برای تمام آسمانها، آبجی جان ۲۷ آذر میلادت مبارک **دوستت شیرین اسدی ـ اردبیل**

آقا مهرداد عزیز همسر مهربانم، ۲۸ آذر دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر گرامی تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت سودابه هوشیار ـ تبریز**

همسر عزیزم منصور مهربان و فداکارم، عشق کمترین واژه‌ایی است که می‌توان در قبال وجود ارزشمندت هدیه دهم، با تمام وجودم دوستت دارم. دنیای من، دنیا با وجود تو ارزشمند است **همسرت پریسا معتمدنژاد**

امیر علی جان، روشنایی صبح، شادابی گل، احساس قشنگ خود را همراه با هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم، تولدت مبارک

پدر، مادر و خواهرت زهرا رحمت آبادی

خواهر عزیز و دوست داشتنی من مرضیه خانم، زلالترین گل واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو دارم نه برای امروز بلکه برای هر روزت ۲۸ آذر میلادت مبارک

خواهر کوچکت زهرا کاشانی ـ کرج

شیرین عزیز همسر مهربان، خدای بزرگ را سپاس می گویم که چنین هدیه گرانبهایی را به من داده است همسر عزیزم ۲۹ آذر بیست و دومین سالروز تولدت مبارک **همسرت محیا خوشبین ـ بندرعباس**

عمو جان آقا عبدالله، قدم نورسیده تان (ماهان کوچولو) به شما و همسر گرامیت بهنوش جان مبارک **برادرزاده‌ات نصرت ایزدپور ـ رشت**

برادر عزیزم آقا رسول، سی و چهارمین سالروز تولدت را با ۳۴ شاخه گل محمدی جشن می گیریم دوستت داریم، امیدواریم همیشه در زندگی صحت و سلامت بوده باشی **برادرت رحمان و خواهرت سمیه نوایی ـ کاشان**

لیدای عزیز، خوبان دائمی‌اند و ماندگار، مناسبت‌ها تنها بهانه‌ای است تا از بهترین‌ها یاد کنیم، ۲۹ آذر تولدت مبارک **همسرت ناصر صبح خیز ـ تهران**

فرزند مهربانم ذهای عزیزم، اول دی میلادت را با هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم. دوستت داریم **مامان و بابا مرتضی حاجی‌وند ـ اسلامشهر**

برادرزاده گلم ذها جان، عاشقانه دوستت داریم و میلادت را همچون ستاره‌های آسمان چراغانی می کنیم و این روز پر خاطره را جشن می گیریم. تولدت مبارک عزیزم **عمو حسین شفیعی و عمو احمد باباخانلو ـ تهران**

عموی عزیز حاج قنبر زاهدی، نمی‌دانم با چه واژه‌هایی از شما و زن عموی مهربان تشکر کنم. فقط از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود شما دو فرشته آسمانی را تندرست و سلامت نگه دارد **برادرزاده‌ات عبداله امیربیگی ـ همدان**

علی عزیز، یازده دی زیباترین روز زندگیم می‌باشد، چرا که خداوند هدیه گرانبهایی به من داده است، عزیزم میلادت مبارک دوستت دارم **پرنس حیدری ـ شیراز**

تبسم جان، دوست عزیزم ضرورت بودنت همیشگی است چه در کنار ما و چه در خاطر ما، شب یلدا سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم

دوستانت امیر، کوثر و نغمه نجفی ـ کرج

بابا فرهاد عزیز، سه چیز تو دنیا جانشینی ندارد، اول خودت دوم مهربانی‌هایت سوم تک بودنت، تولدت مبارک

همسر و فرزندانتان محمدرضا و حمیدرضا نصرالهی ـ تهران

داماد عزیزمان فرهاد جان، بهانه‌های دنیا تو را از یادمان نخواهد برد، ما تو را در قلبمان داریم نه در دنیا، میلادت مبارک **اکبر خیری و خانواده ـ بناب**

اگر بکوشی و در پی نصیبی حتی برای خود باشی بدان که صالحی

● جبران خلیل جبران



پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر دوری از سگها





شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه‌ها


پرهام باطبی کلاس دوم


مهسا صادقی
کلاس چهارم


آرینا یل آبادی
۵ ساله


شیدا اسلامی
۶ ساله-نوکنده


سارا بابری کلاس چهارم


سارا اصغروندی کلاس چهارم


عرفان رازی شاه خاکی
۷ ساله


فاطمه زهرا
رستمی


فائزه منوچهری
۱۰ ساله


محمد طاها امینی


امیر محمد دولت آبادی کلاس سوم


شیوا خشکبار اقدم ۷ ساله


شیدا
شادمهر
۸ ساله


آسیه رستمی-شیرگاه


کیمیا رضایی
۶ ساله-بندرگز


محمدامین
رئیسی پارسایی
۸ ساله


بانک پاسارگاد



